

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
همیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: امماه

نام اثر: عاشق یه پسر بد شدم.

نام نویسنده: همیرا خالدی

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

تک رمان

این کتاب در سایت **تک رمان** اماده شده است

[www.taakroman.ir](http://www.taakroman.ir)

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان



# عاشق یه پسر بد شدم



@ Taakroman.ir  
Taakroman\_ir

عاشق یه پسر بد شدم

حمیرا خالدی

Taniya



## خلاصه:

دختری به نام هانا که یهو عاشق می شه، عاشق پسری که نمی دونه کیه؟ چیکاره ست؟ فقط از دور  
هر روز دلش رو بیش تر به اون میسپاره...

بد به معنی خلاف کار بودن نیست، اما مثل خیلی از پسر های دیگه ی امروزی؛ از یه شکست به خیلی  
از کارها روی میاره. بی تفاوت و سرد نسبت به همه چی و همین سرد بودن و کار های پسر باعث آزار  
و دل شکستن دختر داستان مون می شه.



از باشگاه بزرگ ایروبیک بیرون او مدم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم، هوا ابری بود. با عجله وارد پیاده رو شلوغ شدم. اصلا دوست نداشتم که توی بارون بمونم. زیادی خسته بودم و خیس شدنم زیر بارون دیگه واویلا می شد.

به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت پنج و نیم بود. لبخند روی لبم نشست؛ عاشق ایروبیک بودم و وقتی وارد باشگاه می شدم گذر زمان رو اصلا احساس نمی کردم.  
سرم پایین بود و متوجه رو به روم نبودم که یهו سرم به چیز سفت و محکمی خورد.

«یاخدا، مخم پوکید»

دستی به سرم گرفتم.

-وای خدا، مگه اینجا قبلا تیر برق داشت که من یادم نمیادا  
سرم رو بلند کردم و به رو به رو نگاه کردم که نگاهم به دو تا تیله‌ی آبی رنگ و به شدت زیبا افتاد. همین طور

داشتمن با تعجب نگاه می کردم، که پسر با پوزخند از کنارم رد شد.

به سمتیش برگشتم. پشتیش به من بود و داشت ریلکس و بی تفاوت از من دور می شد. با داد گفتم: خواهش  
می کنم آقا، اشکال نداره.

روی پاشنه پا چرخید و نگاهی به سر تا پام کرد.

-شما کوری به من چه؟

«وا، نگاه چه قدر هم پروئه!» خواستم عمه اش رو مورد عنایت قرار بدم ولی ملت داشتنند نگاه می کردند، برای همین فقط با حرص گفتم: کور نیستم آقا، فقط حواسم نبود شما می تونستید کمی کنار برید.

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و دستی توی موهای مشکیش کشید.

-می تونستی حواست باشه، من چرا باید به خودم زحمت بدم و کنار برم؟

«تبیل بی خاصیت، آخه کمی کنار رفتن از سر راه من زحمت می خواست.»

دندون هام رو روی هم فشار دادم، آی که چقدر دلم می خواست با اون کفش های آل استارم تو دهنش بزنم تا

اون چهار تا دندونش رو هم تو معدھش بریزم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت خیابون رفتم تا ماشین بگیرم و خونه برم.

بحث با آدم های پرو بی فایدهست.

پام رو توی حیاط کوچیکمون که یه طرفش یه باغ خیلی ساده که بابا توی باغ کوچیک خودش سبزی و گوجه

کاشته بود، گذاشتم. لبخند رو لم نشست اصلا یادم رفت که تا الان از دست اون پسر فقط داشتم حرص می

خوردم. به سمت حوض کوچیک گوشه حیاط رفتم و شیر آب رو باز کردم؛ کمی از آب سردش روی صورتم ریختم.

از سردی آب یک لحظه نفسم بند اوید. لبخندم پر رنگ تر شد و با شادی از روی موزائیک های رنگارانگ حیاط

گذشتم و به سمت خونه رفتم.

وارد خونه یک طبقه‌مون شدم. پام رو که توی هال نسبت بزرگمون گذاشتم، صدای مامانم رو هم شنیدم.

-هانا تویی؟ زود آماده شو می ریم خونه‌ی خالت.

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم: سلام مامان جونم خوبی؟ خوشی سلامتی؟ فدات بشم منم

خیلی خوبم.

از روی اپن آشپزخانه نگاهم کرد و گفت: خب حالا فقط دو ساعت خونه نبودی توی این دو ساعت مگه چی

شده؟

-هیچی والا، فقط خستم مامان.

مامان از روی اپن کنار رفت.

-برو آماده شو چیزی نیست.

وارد آشپزخونه شدم و از پشت بغلش کردم و گونه‌ی نرمش رو بوسیدم.

-مامان هدیه میشه من نیام؟

مامان با جدیت گفت: نه، اصلاً حرفش رو هم نزن.

با لب و لوچه‌ی آویزون از آشپزخونه کوچیک و مجهزمن بیرون او مدم. به سمت اتاق خودم رفتم و در رو بستم.

با حرص کوله‌ی مشکی رنگم رو روی تخت پرت کردم. اصلاً حوصله‌ی مهمونی رفتن نداشتیم. حوله‌ی صورتیم و

تاب و شلوارک مشکی رنگی رو از کمد چوبیم بیرون آوردم و از اتاق بیرون رفتم. اتاق هامون سرویس نداشتند و

برای حمام مجبور بودم هر بار از اتاق بیرون بیام و گوشی از راهرو که کنار آشپزخونه بود، حمام و دستشویی

برم. خونه‌مون زیادی قدیمی بود.

یه دوش ده دقیقه‌ی گرفتم و لباس هام رو پوشیدم. بیرون که او مدم بابا رو دیدم که داشت با مامان می

خندیدند. به سمتیشون رفتم و گفتیم: خب به منم بگید بزارید منم بخندم!

بابا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: عجب صدایی داریا هانا!

و خودش و مامان با صدای بلند دوباره خندیدند. داشتند به من می خندیدند، ای خدا. دستی توی موهم

کشیدم و گفتیم: آره می دونم، قراره برم خواننده شم.

اونا هم که خداروشکر فقط می خندیدند. سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم.

کلا به وسایل چوبی خیلی علاقه داشتم و از این رو تخت یک نفره که وسط اتاق بود، میز کوچیکی که کنارش

بود، کمد و میز تحریر و صندلی گوشه اتاق هم چوبی بودند و یه رنگ قهوه‌ی تیره داشتند.

رو به روی آینه قدمی کنار کدم ایستادم. موهم رو شونه کردم، زیاد بلند نبودند و فقط تا روی شونهم می

اومندند.

پوفی کشیدم.

-کاش موهم یه کم بلند بود.

دست از فکر کردن و حسرت خوردن برداشتیم و مشغول آرایش شدم. برای چشم‌های قهوه‌ای و نه چندان

کشیده‌م خط چشم ساده‌ی کشیدم، عاشق ریمل بودم برای همین به مژه‌ای پر و بلندم ریمل زدم. رژ قهوه‌ی

روشن خیلی به لب های قلوهایم میومد. موهم رواز وسط نصف و از هر طرف با گیرههای کوچیکی جمعشون کردم.

به ابرو های پهن و مرتب شدهم دستی کشیدم، نگاهی به بینیم کردم گوشتی و البته کوچیک بود؛ خداروشکر می کردم که حداقل بینیم بزرگ نبود.

از توی کمد تونیک مشکی ساده م رو بیرون آوردم و پوشیدم، یه شلوار لی هم پام کردم. یه شال مشکی با مانتوی کوتاه مشکیم رو برداشتمن و از اتاق خارج شدم.

یک لحظه احساس کردم که یه چیز خیلی مهم رو یادم رفته، بله عشقم رو یادم رفته بود. دوباره وارد اتاقم شدم و گوشیم رو برداشتمن و این بار با خیال راحت به سمت مامان و بابا که مرتب و آماده منتظر من بودند، رفتم و باهم از خونه خارج و راهی خونه‌ی خالهم شدیم.

وارد حیاط کوچیک خونه‌ی خاله که فقط جای یه ماشین بود، شدیم. نمی دونم چرا خاله یه کم به اون حیاط کوچیکشون سر و سامون نمی داد؛ خیلی شلخته و بهم ریخته بود.

خاله و شوهر خالهم به سمتون اومندند.

-خوش اومدین بفرمایید.

خاله هدا با من و مامان رو بوسی کرد، با شوهر خالهم احوال پرسی کردیم و وارد خونشون شدیم. وضع مالی خالهم هم مثل ما بود، زیاد پولدار و البته زیاد فقیر نبودند و در حد عادی بودند. هال بزرگ، دو تا اتاق و یه آشپزخونه، خونه‌ی کوچیک و ساده شون رو تشکیل می داد. روی مبل های قهوه‌ی رنگ رو به روی تی وی نشستیم. یهו علیرضا با سر و صدا از اتاقش بیرون اومد.

-به، به! مهمونای عزیزمون هم تشریف آوردن، خوب شد چشممون به جمالتون روشن شد.

با همه دست داد و به من که رسید، کمی نگاهم کرد و کنار گوشم گفت: بعدا یه چیز مهم رو بهت می گم و با خنده کنار بابام و آقا خسرو «شوهر خالهم» نشست. علیرضا هم مثل من تک فرزند و خیلی هم شیطون و پر

جنب و جوش بود.

مامان و خالم کسی رو نداشتند؛ نه برادری نه پدر و مادری فقط این دو تا خواهر بودند که جونشون برای هم در می رفت. بابام هم که یه خواهر و یه برادر ناتنی داشت که خارج زندگی می کرد. یه مادر بزرگ و پدر بزرگ مهربون هم داشتم که زود به زود بهشون سر می زدم.

به بابام که داشت به حرف ها و چرت و پرت گفتن های علیرضا می خندهید نگاه کردم. موهای جو گندمی، صورت مهربونش و اون چین و چروک های کنار لب و چشممش، صورت مردونه و دوست داشتنیش. من عاشق بابام بودم. بابایی که یه کارمند ساده بانک بود و با این که وضع مالیمون خوب نبود ولی از هیچی برام کم نذاشته بود. به مامانم نگاه کردم اون چهره تپل و با نمکش، خنده‌ی از ته دل و چشم های معصومش، همه برای من دوست داشتنی بودند. چقدر که زندگی خوبی داشتیم، با همه سختی هاش. ولی بازم مامان و بابام اینقدر باهم خوب و مهربون بودند که گاهی این سختی ها رو یادم می رفت. خداروشکر خونمون پر از صفا و صمیمیت بود. حتی اقوام و خویشاوندانمون با اینکه کم بودند ولی بازم مهربون و تکیه گاه بودند؛ تو هر شرایطی پشت هم بودند.

سرم رو پایین انداختم. من چم شده بود؟ انگار قرار بود بمیرم که این طور داشتم پدر و مادرم رو نگاه می کردم. به خاله کمک کردم تا سفره رو آماده کنه و بعد هم کنار هم دیگه شام رو صرف کردیم. بعد از شام علیرضا دیونم کرده بود همه اش می گفت: بیا اتاقم کارت دارم.

وارد اتاق شدم و با حرص رو به علیرضا گفتم: چیه هی صدام می کنی؟  
کنارم ایستاد. قدش بلند بود و مجبور شدم سرم رو بلند کنم و به چشم های طوسیش زل زدم.  
-می خوام یه چیزی رو بهت بگم.  
با بی خیالی گفتیم: خب بگو.

کمی اطراف رو نگاه کرد. «این چش بود؟»

به صورتش نگاه کردم، یه چهره مردونه و ساده داشت، پوستی گندمی و ته ریش، بینی مناسب و لب های گوشته، می تونستم بگم که جذابه. دستی توی موهای قهوه‌ی روشنش کشید.

-این یعقوب همسایمون بود؟

با اخمی که ناشی از یاد آوری اسم یعقوب بود، سرم رو تکون دادم.

-اره خب؟

روی میز تحریرش نشست و کمی نگاهم کرد و گفت: ازت خوشش اومنده، می خواد بیاد خواستگاریت.

بعد از اتمام حرفش شروع کرد به خنده‌یدن. اونقدر بلند و از ته دل می خندهید که گفتم الان همه می ریزن تو

اتاق تا ببینند چه خبره

و اما من؛ فقط توی شک بودم. «یعقوب! همون پسر چاق، قد کوتاه، بد اخلاق. وای خدای من، یعنی جز اون

کسی دیگه ای نبود از من خوشش بیاد؟» حالا این علیرضای بی مغز چرا داشت این قدر جدی این موضوع رو می

گفت! یه لحظه فکر کردم خودش می خواد ازم خواستگاری کنه.

علیرضا با خنده گفت: وای خدا، هانا... باورم نمی شه... یه لحظه خودت و اون رو تصور کن...

بعد دوباره قهقهه سر داد. «آه پسره‌ی بی مزه چقدر می خنده.» بالشت روی تخت رو برداشت و تا می تونستم

زدمش.

-به چی می خندي، به جای اينكه بزنی تو دهننش می خندي؟

يهو جدی شد و گفت: نه اون موقع دو تا زدم تو دهننش، ولی خب الان هر چی بهش فکر می کنم خنده می گيره.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-گمشو.

از اتاق زدم بیرون.

«پسره‌ی میمون، آخه اینم شد خبر مهم که بهم می‌دی؟ حقت بود اونقدر می‌زدمت تا صدای پاپت تو سریال عاشقانه رو بدی.»

بعد از نیم ساعت از خاله و خانواده اش خداحفظی کردیم و از خونه شون خارج شدیم. حالا مگه این علیرضا بی خیال می‌شد؟ همه اش مسخره‌ام می‌کرد. باید تلافی کنم اینجوری نمی‌شه.

\*\*\*

- یه دلم می‌گه برم برم... یه دلم می‌گه نرم نرم... حوصله‌ی رفتن به دانشگاه رو ندارم...

صدای داد پر حرص مامان باعث شد سیخ سر جام بشینم.

- هانا، بلند شو دیر شد.

همون طور که چشم هام رو می‌مالیدم گفتم: مامان خوابم میاد.

مامان دوباره داد زد: بلند شو هانا، میام به زور بلندت می‌کنما. عمرها این بار بزارم بخاطر خواب کلاس رو بپیچونی. دوبار فقط بخاطر این که خوابت میومد نرفتی سر کلاس این درست نیست. زود، تنده، سریع بلند شو با قیافه‌ای زار از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم.

همون طور که خمیازه می‌کشیدم شل و بی حال به سمت اتاقم برگشتیم. مانتوی سرمه‌ای کوتاه سادهم رو با شلوار لی پوشیدم. مقنעה مشکیم رو سرم کردم و موهمام رو از جلو کج ریختم توی صورتم، یه رژ صورتی به لب هام زدم و یه خط چشم هم کشیدم. کوله‌ام رو برداشتیم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان یه ساندویچ نون و پنیر به سمتم گرفت.

- بیا بخور برو.

با حرص گفتم: بزار صبحونه ام رو درست بخورم خب!

مامان ساندویچ رو به دستم داد.

-تو کی صبحونه خوردی؟ فقط می خوای وقت تلف کنی.

با لب و لوچه‌ی آویزون صداش کردم.

-مامان!

هلیم داد و رسما من رو از خونه بیرون انداخت و در رو پشت سرم بست.

آهی کشیدم.

-این بار نمی تونی بی خیال دانشگاه بشی هانا خانم.

از حیاط بیرون رفتم و سر خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم که از شانس خوشکلم همون موقع تاکسی اوmd. نگه

داشت و من هم سوار شدم و آدرس رو دادم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نزدیک بود خوابم ببره که صدای راننده باعث شد چشم هام رو باز کنم.

-رسیدیم خانم.

کرایه رو حساب کردم و به سمت دانشگاه رفتم و وارد شدم. دختر و پسرها داشتند برای خودشون توی حیاط

دانشگاه قدم می زدند، یه سری ها مثل من چرت می زدند و عده ایم داشتند درس می خونند.

-چقدر حوصله دارند اینا! برم سر کلاس یه کم بخوابم.

رفتم سر کلاس و صندلی آخر و پشت سر همه نشستم. نگاهم به دخترهای سر کلاس افتاد که دور هم یه گوشه

جمع شده بودند و در گوش هم پچ پچ می کردند و می خنديدند. پسرها هم که سرشون شلوغ بود و دلچک

بازی هاشون به راه بود. سرم رو روی دسته صندلی گذاشت، تا بتونم راحت بخوابم. یهو نمی دونم کی وارد

کلاس شد. که پسرا شروع کردن به حرف زدن و خنديدين و هين و هول کردن های دخترها هم شروع شد.

صدای یکی از پسرا رو اعصاب بود.

-بیا، بیا پیش من بشین داداش.

با حرص سرم رو بلند کردم که چشمم افتاد به پسری که پشت به من داشت با پسرهای دیگه خوش و بش می کرد.

یه شلوار قد نود مشکی با تیشرت سفید که از زیر کت چرم کوتاهش دیده می شد، تنش بود. یک جفت کفش مازاراتی مشکی هم تیپش رو تکمیل کرده بود.

قد بلند و چهارشونه بود، زیاد گنده و زیاد هم لاغر مردنی نبود. در کل قیافه خوبی داشت و می شه گفت خوشتیپه.

چرا یه نظر این وری نمی نداخت تا ما چشممون به جمالش روشن شه؟

حروفم تموم نشده بود که سرش رو به سمت من چرخوند که با دیدنش چشم هام چهار تا شد.

«یاخدا، این؟!»

همون تیله های آبی رنگ جذاب، همون پسری که اون روز توی پیاده رو دیدم. موهای مشکی رنگش که مدل خامه ای بود توی صورت جذاب و مردونه اش ریخته بود. بینی مردونه و مناسبش؛ لب های گوشی و ته ریشش و ابرو های مرتب شده اش. خدای من چشم های آبی و کشیده و موهای مشکی. من همیشه فکر می کردم که

اگه کسی موهای بور داشته باشه چشم هاشم آبی می شه، ولی این پسر... جذاب بود خیلی... همین طور

داشتمن خیره خیره نگاهش می کردم. که دستی توی موهای لختش کشید و به سمت بالا فرستاد و با پوزخندی نگاهش رو از من گرفت و روی صندلی کنار دوستش نشست. انگاری فقط بلد بود دلبری کنه.

سرم رو نزدیک مهسا دختری با موهای طلایی و چشم های آبی بردم و گفتم: این پسره کیه؟!

با ناز نگاهم کرد و گفت: این جیگر رو می گی! ایشون سال آخره فقط این کلاس رو با ماست و چون تو دو بار غایب بودی سر این کلاس ندیدیش. زیادی خوشکله، همه دخترها عاشقش شدند.

سری به معنی فهمیدن تکون دادم.

آها. حالا اسمش چیه؟

سرش رو با عشهو تکون داد.

-سوشا.

سری تکون دادم و دوباره به پسره نگاه کردم. چه اسمی هم داشت! استاد که او مدد سر کلاس، بی خیال نگاه کردن شدم و حواسم رو دادم به استاد و درس دادنش. کلاس که تموم شد از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم تا از کلاس برم بیرون که یه و یکی یه تنہ بهم زد که حس کردم شونه ی سمت چپم کلا از جا کنده شد.

سرم رو بلند کردم. نگاهم به سوشا افتاد. خواستم چیزی بگم که سوشا پیش دستی کرد و گفت: کوری؟!  
«چی؟ وحشی به من تنہ زده بعد میگه کوری!»

با تعجب گفتم: تو تنہ زدی به من؟

سوشا خیلی جدی توی چشم هام زل زد.

نه خانم، من تنہ نزدم فقط تو حواس نبود و فکر کنم انتظار داشتی که من از سر راهتون برم کنار و باید بدونم.  
من این زحمت رو به خودم نمی دم.

من فقط متعجب داشتم نگاهش می کردم که از کنارم رد شد و از کلاس بیرون رفت. «وای خدا، داشت حرف هایی که اون روز گفته بودم رو بهم می گفت. همین رو کم داشتم حالا باید با این وحشی سر و کله بزنم.»

نفس عمیقی کشیدم و از کلاس بیرون رفتم. اصلا اهل تلافی و این کارا نبودم؛ بابا همیشه یادم داده بود که عصبانیتم رو کنترل کنم. الان هم فکر کنم که سکوت و بی محلی بهترین راه حل برای خلاص شدن از دست این مغورو و خودشیفته بود. از دانشگاه خارج شدم و پیاده توی اون پیاده رو شلوغ و طویل و هوای ابری راه خونه رو در پیش گرفتم.

در حموم که زده شد شیر آب رو بستم.

-جانم؟

مامان با صدای آرومی گفت: هانا من دارم می رم خونه عمت، نهار بخور حتما بعد برو دانشگاه.  
با تعجب پرسیدم: وا مامان اول صبحی چرا می خوای بری خونه‌ی عمه؟  
مامان خندید.

-می خوام از خواب نازنین بیدارشون کنم.

خندم گرفته بود.

-جدی مامان چرا می خوای بری اونجا؟

مامان همون که صداش دور می شد گفت: خودش زنگ زد گفت بیا اینجا، نمی دونم چیکار داره!  
شونه ای بالا انداختم.

-باشه مامان جونم، مواظب خودت باش.

مامان: تو هم مادر، فعلا خدادافظ.

به سمت شیر آب رفتم.

-خدادافظ مامان گلم.

دوباره شیر آب رو باز کردم و حموم کردن رو از سر گرفتم.

تیشرت آبی و شلوارک آبیم رو پوشیدم. موهم را بالای سرم بستم. خندم گرفت موهم خیلی کوتاه بودند و بالای سرم اصلا دیده نمی شدند. گوشیم رو برداشتمن و از اتاق بیرون و به سمت آشپزخانه رفتم. مامان عدس پلو درست کرده بود، کمی توی بشقاب ریختم و پشت میز آشپزخونه نشستم و همون طور که داشتم غذا می خوردم توی اینستا و تلگرام و دنیای مجازی گشت و گذار می کردم.

ظرفا رو شستم. از این به ساعت توی هال نگاه کردم؛ ساعت یک و نیم بود و من ساعت دو کلاس داشتم. دیگه

وقتیش بود خودم رو آماده کنم و برم دانشگاه. یه شلوار کتان یخی رنگ پام کردم. مانتوی مشکی تا روی زانوم که

دو تا چاک از دو طرف تا روی رونم داشت پوشیدم و مقنعه مشکی رنگم رو سرم کردم. موها مم که مدل همیشه از جلو کج توی صورتم ریختم. رژ صورتی کمرنگ و یه خط چشم و ریمل هم آرایشم رو تکمیل کرد. کوله مشکی و کفش های آل استار یخیم رو برداشتمن. در های خونه رو قفل کردم و سر خیابون یه تاکسی گرفتم و به سمت دانشگاه رفتم.

سر کلاس ساکت و آروم بودم و گوش سپرده بودم به درس. همیشه آروم و ساکت بودم و البته به درس زبان هم علاقه داشتم و برای همین همیشه سعی می کردم یاد بگیرم. کلاس که تمام شد نمی دونم چرا حس می کردم سرم داره گیج می ره برای همین رفتم توی حیاط و از بوفه یه آبمیوه خریدم. نی رو داخل پاکت آبمیوه گذاشتمن و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم تا به مامان زنگ بزنم تا ببینم عمه چی کارش داشت. همین طور سرم پایین بود و با گوشیم ور می رفتم؛ که سرم محکم خورد به چیزی و چون یهودی بود منم پاکت آب میوه رو محکم توی دستم فشردم که آب میوه از نی بیرون پرید و روی پیرهن سفید شخص رو به روییم ریخت.



«آخه خدا، من چرا این قدر دست و پا چلفتیم؟»

سرم رو با ترس بلند کردم که چشم هام توی نگاه بزرخی سوشا قفل شد.

«خدا، چرا بازم این، نمی شد یکی دیگه باشه؟!»

-ببخشید.

سوشا با داد گفت: چیکار کردی دختره ی دست پا چلفتی؟ وای خدا پیرهنم!

با تعجب گفتم:

-از عمد نبود خب! حواسم نبود.

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان

سوشا با عصبانیت و حرص گفت: شما کی اصلاً حواستون هست؟

سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید.

سوشا داد زد: همین؟

به چشم هاش زل زدم.

-وا خب پس چیکار کنم؟

سوشا انگشت اشاره اش رو تهدید وار تکون داد و گفت: می دونم داری تلافی می کنی.

اخم کردم.

-تلافی چیه؟ نخیرم من مثل شما نیستم.

پوزخندی زد و گفت: منتظر بله تلافی خوب باش خانم صالحی

و از کنارم رد شد.

-هی صبر کنید، من تلافی نمی کردم یهودی شد!

-آقای راهی؟ با شمام!

اصلاً انگار نه انگار جوابم رو نداد.

«بی شعور»

شونه ی بالا انداختم.

-به جهنم.

دو روز از روزی که من آب میوه رو ریخته بودم روی لباس سوشا می گذشت. هیچ خبری ازش نبود، جز یه بار که

توی حیاط دانشگاه دیده بودمش دیگه باهاش برخوردي نداشتیم و اون هم هیچ کاری برای تلافی کردن انجام

نداده بود.

امروز صبح هم که کلاس داشتیم و سوشا هم سر کلاس بود، یکم استرس گرفته بودم نمی دونم چرا!  
مانتوی یشمی تیره ی کوتاهم رو با یه شلوار کتان مشکی پوشیده بودم، کفش های اسپرت مشکی با مقنعه و  
کوله مشکی لباس های اون روز برای دانشگاه بود.

توى راهرو بزرگ و طویل دانشگاه پشت در کلاس ایستاده بودم، نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم.  
سلام آروم و کوتاهی کردم و صندلی آخر توى کلاس نشستم.

به اطراف نگاه کردم که نگاه سوشا رو روی خودم دیدم.

«خدایا، از نگاهش معلومه که فکر شومی توى سرشه»

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و از توى صفحه خاموشش نگاهی به خودم کردم.  
موهام رو از وسط نصف کرده بودم و یه رژ کالباسی به لب هام، برای چشم هامم یه خط چشم کشیده بودم، کمی  
ریمل هم به مژه هام زده بودم.

دستی به مقنعه ام کشیدم و مرتبش کردم.

سرم رو بلند کردم و نگاهی به سوشا کردم که هنوز داشت منو نگاه می کرد.

«ین چشه؟ چرا چشم از من بر نمی داره؟»

استاد که او مدد، بالاخره بی خیال نگاه کردن به من شد.  
منم نفس راحتی کشیدم و حواسم رو دادم به کلاس و استاد.

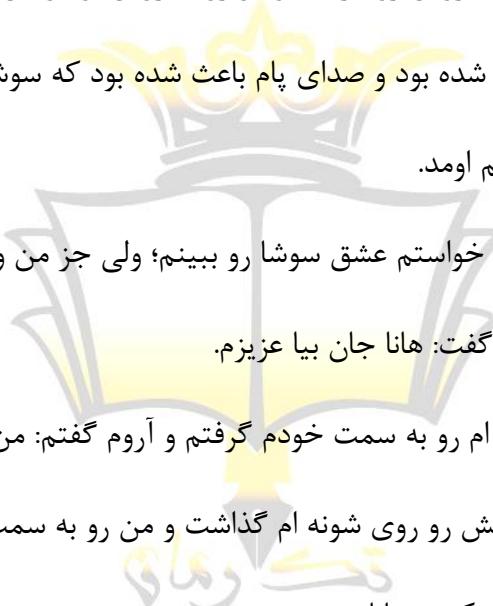
بعد کلاس که دیگه سوشا رو ندیدم و از دست نگاهش خلاص شده بودم، با عجله از دانشگاه خارج شدم.  
قرار بود امروز رو برم خونه ی یکی از دوستای مامان و خاله، برای همین راهم رو به سمت کوچه ای کج کردم.  
کوچه باریک بود و من از جاهای باریک و تنگ متنفر بودم، آنگاری داشتم خفه می شدم.

خواستم از پیچ کوچه بگذرم، که صدای داد یه پسر یا شاید یه مرد و گریه یه دختر باعث شد همون جا وايستم.

پسر: گمشو دیگه نمی خوامت.

دختر با گریه گفت: ولی من خیلی دوست دارم، خواهش می کنم.

دلم برا دختره کباب شد.

لباسم رو مرتب کردم و نفس عمیقی کشیدم، می خواستم بی خیال فالگوش ایستادن بشم و برم. از پیچ کوچه گذشتم و وارد کوچه ای که دختر و پسر داخلش بودند، شدم که نگاهم به سوشا که پشت به من «از روی تیپ و قیافه اش شناختم» و یه دختر که بازوش رو گرفته بود و رو به روش بود و من صورتش رو نمی دیدم، افتاد. با هول خواستم برگردم که دیگه دیر شده بود و صدای پام باعث شده بود که سوشا به سمتم برگرد.

لبخند بدجنسی زد و گفت: عشقم هم اومد.

یکم به اطراف نگاه کردم راستش می خواستم عشق سوشا رو ببینم؛ ولی جز من و اون دختر کس دیگه ای توی اون کوچه نبود. سوشا لبخندی زد و گفت: هانا جان بیا عزیزم.

با تعجب نگاهش کردم انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتم و آروم گفتم: من؟

با همون لبخند به سمتم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به سمت اون دختر برد.

-آره گلم، با توانم. لازم نیست خجالت بکشی هنانی عزیزم.

من بیچاره با دهن باز داشتم سوشا رو نگاه می کردم. «این یه چیزی زده ها»

یهو یه نیشگون از بازوم گرفت و با همون لبخند کنار گوشم گفت: ضایه بازی درنیار، کمی نقش بازی کن.

با جیغ دختر یه متر از جا پریدم و نگاهش کردم. «مرض، زهرم ترکید دختر»

-این دختره چی داره سوشا که من ندارم؟ نامرد من دوست دارم.

سوشا من رو محکم تر توی بغلش گرفت و گفت: هانا بهترینه. پاک و صادقه ولی تو چی صوفیا؟ یه خیانت کار به تمام معنا.

صوفیا با حرص اشک هاش رو پاک کرد و گفت: نمی زارم آب خوش از گلوتون پایین بره، این رو مطمئن باش سوشا.

با بی خیالی گفت: برو باو، هر غلطی دلت خواست بکن. برام مهم نیست.

من هاج واج داشتم نگاهشون می کردم. صوفیا با گریه و دو از کوچه خارج شد.  
از شک که بیرون او مدم کمی خودم رو تکون دادم تا سوشا دستش رو از رو شونه ام برداره؛ کنار رفت و گفت:  
خداحافظ و شروع کرد به راه رفتن و از من دور شدن.

«وا».

با حرص دنبالش رفتم.

ـ هی صبر کن ببینم، آبروی من رو بردي این چه کاری بود من کی عشق تو بودم؟  
برگشت و با پوزخند نگاهم کرد و گفت: خیلیم دلت بخواه فقط خواستم شر این دختره کم شه.  
با ناراحتی نگاهش کردم.

ـ یه جور دیگه این کار رو می کردمی، چرا از من استفاده کردمی؟

ـ سوشا موهاش رو از روی صورتش کنار زد.  
هر راهی رو امتحان کردم؛ حالا چیزی نشده که. دختره تو رو نمی شناسه تازه هیچ وقت هم قرار نیست دیگه ببینیش، آبروت نمیره نترس.

با اخم نگاهش کردم.

ـ واقعاً پرویی.

شونه ای بالا انداخت و گفت: آره می دونم.

بعد سرش رو نزدیک آورد و گفت: می خوای دوست دخترم شی؟

با تعجب و ترس عقب رفتم.

بی شعور، گمشو برو عقب.

خندید و گفت: خب حالا پاستوریزه خانم.

با همون خنده از کنارم رد شد.

داد زدم: تو یه مرضی روانی.

قهقهه ای زد و از همون دور و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آره اینم زیاد بهم گفتند

و از کوچه خارج شد.

«وای خدا جونم، به من صبر بده این دیگه کیه؟»

بوفی کشیدم و با عجله از کوچه خارج شدم و سر خیابون یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه‌ی دوست مامانم رفتم.

توی مهمونی اصلاً نفهمیدم چی به چیه کی به کیه!

همه اش توی فکر بودم. امیدوار بودم دیگه اون دختره بیچاره رو نبینم. ولی اون حرف و اون چشم‌های پر از نفرت یاد نمی‌رفت. می‌ترسیدم کاری کنه که توی دردسر بیفتم. نفس عمیقی کشیدم باید آروم باشم، فعلاً کاری از دستم بر نمی‌آید.

«خدا جونم این پسر دیونه چیه که سر راه من قرار دادی! چرا من همه اش باید باهاش برخورد داشته باشم؟»

خونه‌ی خاله بودم و پشت میز کوچیک چهار نفره آشپزخونه با علیرضا نشسته بودیم و داشتیم قرمه سبزی خوشمزه‌ی خاله رو می‌خوردیم. خاله و مامان رفته بودند خرید و هنوز برنگشته بودند و من امروز رو بعد از ظهر کلاس داشتم. علیرضا گفته بود که من رو می‌رسونه.

دو روزی از اون روز که سوشا رو با دوست دخترش دیده بودم می‌گذشت و هیچ اتفاق خاصی رخ نداده بود و

من مثل هر روز دیگه می رفتم دانشگاه و بر می گشتم.

ظرف های خودم رو برداشتم و روی ظرفشویی شستم.

-علیرضا من می رم توی اتاق خاله اینا تا لباس هام رو بپوشم تو هم زود خودت رو آماده کن که دیرم نشه.

علیرضا سریش رو تکون داد

-اوکی.

به سمت اتاق خاله رفتم. رو به روی آینه قدی ایستادم.

یه شلوار جین با بلوز آبی تنم بود. مانتوی قهوه‌ی سوخته‌ی کوتاه‌هم رو برداشتم و پوشیدم. مقنعه قهوه‌ایم رو که همنگ مانتو بود سرم کردم. موهمام رو خیلی ساده جمع کردم و اصلاً مدل نزدم. آرایش هم نکردم امروز رو زیاد حوصله نداشتیم. کوله‌ی طرح لیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. صدای علیرضا از توی دستشویی می‌آمد. آروم به سمت اتاقش رفتم فکر کنم الان وقت تلافی اون روز بود که بهم می‌خندید. نمی‌دونستم چیکار کنم. داشتم توی اتاق می‌چرخیدم که نگاهم به کمد لباس قهوه‌ای رنگ علیرضا افتاد. روی نظافت و همچنین مرتب بودن خیلی حساس بود. لبخند بدنگنسی زدم و دونه به دونه‌ی کشو‌های کمدش رو باز کردم و لباس هاش رو بیرون و دور تا دور اتاق ریختم. یکی از شلوارک‌های قرمز رنگش رو برداشتم و پنجره‌ی اتاقش رو باز کردم و روی لبه‌ی پنجره و رو به پنجره‌ی اتاق همسایه شون گذاشتیم. لبخندم کش اومد، آخه از دختر این همسایه شون خوشش می‌آمد. بالشت و پتوی روی تخت رو برداشتم و گذاشتیم. لبخندم کش اومد. با عجله وارد آشپزخونه شدم و سس قرمز رو از توی یخچال در آوردم و با هنوز صدای دستشویی می‌آمد. با سفیدش رویه جا جمع کردم و سس رو روشنون خالی کردم. با لبخند به شاهکارم خیره شدم.

-الان دیگه بیرون می‌آید من برم.

از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. کفش های آل استار طرح لیم رو پوشیدم و توی حیاط ایستادم تا علیرضا بیاد. همین طور داشتم برای خودم سوت می زدم و به اطراف نگاه می کردم. که چشم تون روز بد نبینه بهو صدای داد علیرضا او مد.

-هانا؟

لبخند زدم جون انگار رفته تو اتاق و عمل زیبام رو دیده. دوباره صداش او مد.  
-وای... وای هانا؛ وای به حالت اگه دستم بہت برسه می کشمت. من لباس برام نمونده که الان بپوشم!

با صدای بلند گفتم: زیادی مرتبی. فقط خواستم به تنوع به اتاقت بدم خب.

او مد توی چهارچوب در و گفت: یه تنوعی نشوونت بدم که ده تای دیگه از کنارش با رقص رد بشند.

یه جین آبی با رکالی سفید تنش بود و دستاش رو به کمر زده بود و واسه من خط و نشون می کشید.

خیلی بامزه شده بود. با خنده به سمت در حیاط رفتم و بازش کردم و رو به علیرضا گفتم: زیاد جوش نزن، شبرت

خشک می شه؛ اینم به تلافی اون روز که هی بهم می خندیدی. من رفتم بای.

خم شد تا دمپایی کنار در رو برداره که من با عجله بیرون رفتم و در رو بستم. با دو به سر خیابون رفتم و تاکسی گرفتم تا برم دانشگاه. بخارتر کار عالیم هنوز لبخند گشادی روی لب هام بود و از نگاه های راننده فهمیدم خیلی ضایعم و ایشون به سلامت عقلم شک کرده.

به دانشگاه رسیدم.

وارد دانشگاه شدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. علیرضا بود، دوباره لبخند روی لیم نشست.

-جانم؟

علیرضا با داد گفت: هانا بازم می گم می کشمت. دختر اون شلوارک رو چرا اونجا گذاشته بودی؟ آبروم رفت دختر و مامان یه جور بدی نگاهم می کردند. از این یکی نمی گذرم می کشمت هانا. وای هانا از دست تو. خندیدم و گفتم: چه بد، نبودم قیافه‌ی تو و همسایه‌های زیباتون رو ببینم.

علیرضا با حرص گفت: مرض.

خیلی ریلکس گفتم: خب حالا امیدوارم دیگه جرأت نکنی به من بخندی. من میرم سر کلاس خداحفظ و بدون اینکه منتظر جواب علیرضا باشم گوشی رو قطع کردم و وارد کلاس شدم. بعد کلاس چندتا از بچه که مهسا هم همراهشون بود با چند نفر از بچه های سال آخر قرار گذاشته بودند برند کافی شاپ. مهسا من رو به زور همراه خودش برد، منم که کلا بیکار بودم و کار خاصی نداشتم گفتم بزار برم از بی حوصلگی توی خونه بهتره. ساعت شش بیرون دانشگاه ایستادیم تا سال آخری ها هم بیاند. من یه زنگ به مامان زدم تا در جریان باشه و اگه دیر برگشتم خونه نگران نشند. سال آخری ها که اومندند دو نفر بودند که یکیشون سوشا بود.

مهسا کنار گوشم گفت: وای خدا این جذاب هم همراهشونه.

نگاهم رو از مهسا گرفتم و به سوشا که یه تیشرت خاکستری با شلوار کتون مشکی تنیش و یه جفت کفش اسپرت مج دار مشکی هم پاش بود خیره شدم. موهاش رو به سمت بالا مدل زده بود خیلی جذاب شده بود. چشم ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم؛ جدیدا خیلی هیز شده بودم. دو تا ماشین داشتیم، یکی سانتافای مجید که یه پسر قد بلند و هیکلی بود. موهای بور و چشم های آبی داشت و ماشین سوشا یه لامبورگینی قرمز بود که وقتی از کوچه ای که داخلش پاک کرده بود، بیرون اومند من یه لحظه مات موندم اما برای بقیه عادی بود انگار قبله دیده بودنش. کلا هفت نفر بودیم، سوشا و مجید سال آخری ها بودند و از کلاس ما هم من مهسا، رضا که یه پسر یه نمه تپل، قد بلند و صورتی گندمی و مردونه داشت، پسر شوخ و با حال و زرنگ کلاس هم بود. محمد که یه پسر خیلی جذاب و مغروف که از قشر پولدار بود و زیادی خودش رو دست بالا گرفته می گرفت و من اصلا ازش خوشم نمی اومند. قد بلند و هیکلی بود و خیلی خوشتیپ. همه ی لباس هاشم مارک دار بودند همیشه.

سولین هم همراهمون بود. اونم از اون دسته پولدارا بود ولی خب زیاد مغروف نبود و دختر شوخدی بود. صورت

بانمکی داشت؛ پوستی سفید و چشم هایی مشکی و موهای مشکی بلندش که من خیلی دوستشون داشتم. بینی عملی و لب های گوشتی داشت. ماشین سوشا جای یه نفر بود و بقیه باید توی ماشین مجید سوار می شدند.  
همه سوار شدند فقط من و سولین مونده بودیم.

سولین نگاهم کرد و با عشوه گفت: من میرم سوار ماشین سوشا بشم.  
سری تکون دادم که سوشا گفت: هانا تو بیا پیش من.  
با هول گفتم: نه...نه؛ سولین همراه شما میاد.

دستم رو گرفت و به سمت ماشین برد: تو همراه من میای.

بعد روش رو به سمت سولین کرد و گفت: تو برو سوار ماشین مجید شو.  
سولین چشم غره ای به من رفت و سوار ماشین شد.  
سوشا جدی گفت: سوار شو.

با حرص توی ماشین نشستم و سوشا در رو بست. ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد. کمی نگاهم کرد که من نگاهش نکردم و به رو خیره شده بودم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

به کافی شاپ رسیدیم. ماشین ها رو پارک کردند و بچه ها همه به سمت کافی شاپ هجوم بردند. منم آروم همراه سوشا وارد کافی شاپ شدیم. از بدو ورود مون نگاه دخترها رو روی سوشا می دیدم و اون هم با لبخند به دختر هایی که تنها و یا دو تا و سه تایی باهم نشسته بودند، نگاه می کرد و گاهی یه چشمک ریز می زد.  
نگاهش کردم و گفتم: عادت داری به همه با لبخند نگاه کنی و بعد چشمک بزنی؟  
خندید، یه خنده ی زیبا.

-نه ولی این دخترا رو نگاه! چطور چشمشون من رو گرفته. گناه دارند بزار دلشون خوش باشه.

سری از روی تأسف تکون دادم. همراه بچه ها پشت میز گرد شیشه ای نشستیم. دخترا یه طرف و پسر هام طرف

دیگه که من رو به روی مجید نشسته بودم و مهسا هم رو به روی سوشا. بیچاره از ذوق داشت پس می افتاد.

مجید به من خیره شده بود منم که حوصله اش رو نداشت به کافی شاپ نگاه کردم.

یه کافی شاپ لوکس و بزرگ و البته خیلی باکلاس. تموم میز های کافی شاپ گرد و شیشه ای بود. دیواره هاش

هم شیشه ای و گوشه هاش آینه های بزرگ داشت. لباس های پیش خدمت ها خیلی باکلاس بودند. مال پسرا

یه شلوار پارچه ای مشکی و پیرهن اطو کشیده ی سفید؛ دختر هام هم که کمتر بودند ولی مال اوناهم مثل

پسرا بود فقط یه پیش بند کوتاه قرمز بسته بودند. سقف کافی شاپ هم آینه هی و خیلی با حال بود. یه گوشه

هم یه راه پله ی مارپیچی به طبقه بالا داشت. پیشخدمت او مد و من فقط قهوه سفارش دادم که سوشا رو به

پیش خدمت گفت: یه کیک شکلاتی هم برای ایشون بیارید.

با تعجب نگاهش کردم، که انگشت اشاره اش رو به معنی ساکت روی لبشن گذاشت.

«وا، این پسر دیونه ست.»

بچه ها با شوخی و خنده وقت می گذراندند. من بلند شدم تا برم دست هام رو بشورم. دستشویی هاشون

خیلی تمیز و با حال بود. دست هام رو شستم کمی آب روی مانتوی کوتاه و اسپرت طوسی که به جای دکمه

زیب داشت و خیلی ساده بود، ریخته شد پوفی کشیدم.

از دستشویی بیرون او مدم و به سمت میز بچه ها رفتم. که کنار میز ما همون دختری که همراه سوشا تو کوچه

دیده بودم نشسته بود.

«ای خدا، این اینجا چیکار می کنه؟ نکنه بخواهد کاری کنه!» با عجله نشستم. نمی دونم چرا استرس گرفته بودم!

قهوه هم و کمی از کیک رو با هزار مكافات خوردم و از جام بلند شدم.

-من دیگه میرم، مرسی.

نمی دونم چرا صدام داشت می لرزید.

سوشا با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه زود؟

سری تکون دادم و بالبختند کج و کولهی نگاهش کردم.

-میرم دیگه ممنون، خونه هم کار دارم دیرم میشه.

از جاش بلند شد و گفت: می رسونمت.

با هول گفتم: نه زنگ می زنم میان دنبالم.

كمی نگاهم کرد و گفت: باشه خب.

خداحافظی سر سری کردم و از کافی شاپ خارج شدم. خب بود امروز رو دعوت سوشا بودیم. کمی از کافی شاپ

که دور شدم گوشیم رو بیرون آوردم و وارد کوچه ی نزدیک کافی شاپ شدم و شماره ی علیرضا رو گرفتم. نمی

دونم این دیونه چرا جواب نمی داد. بی خیال شدم. ساعت هفت و نیم بود و خیلی دیر. ولی چاره نبود.

خواستم از کوچه خارج شم که دو تا مرد گنده با همون دختر وارد کوچه شدند. خواستم از کنارشون رد شم که

یکیشون بازوم رو گرفت و گفت: کجا خوشکله؟

دختر نزدیکم او مد و گفت: گفته بودم نمی زارم آب خوش از گلوتون پایین بره الان هم وقت تلافیه.

بعد رو کرد به اون مرد ها و گفت: با این خانم جذاب بهتون خوش بگذره

و از کوچه بیرون رفت. منم که از ترس زبونم بند او مده بود و فقط داشتم نگاه می کردم. دختره که رفت تازه به

خودم او مده و یه جیغ زدم که با دستی که روی دهنم نشست خفه شدم.

-جیغ نزن خانوم خوشگله، بد نمی گذره با ما

و دوتایی شروع کردند به خندهیدن.

«وای خدا، این دیگه چه بلاییه که قراره سرم بیاد! خدایا خودت کمکم کن. اینا دیگه کین؟ بخاطر کاری که نکرده

بودم چه بلایی داشتند سرم می آوردند؟ تلافی! بخاطر کاری که من تو ش نقشی نداشتمن اصلا. واقعا بی

«انصافیه»

سوشایی\*\*\*

از جام بلند شدم و گفتم: یکم میرم بیرون بچه ها.  
از کافی شاپ خارج شدم. این دختره چرا یهو بلند شد رفت. حس می کردم کمی استرس هم داشت.  
به ساعتم نگاه کردم. ساعت هفت و نیم بود. نفس عمیقی کشیدم و کمی به اطراف نگاه کردم که یهو صدای  
جیغ اومد و زود هم قطع شد. با تعجب به اطراف نگاه کردم. انگاری صدا از کوچه کنار کافی شاپ می اوهد. به  
سمت کوچه تاریک و باریک رفتم. سه تا سایه‌ی بزرگ و یکی کوتاه‌تر و باریک؛ به نظر می  
اوهد که یه زن باشه. یهو صدای یکیشون اوهد.  
-کم تکون بخور دختر. ولت نمی کنما یکم مدارا کن؛ اینجا توی این تاریکی نمی شه کاری کرد.  
باز صدای پاهایی که روی زمین کوبیده می شد اوهد. اونجا چه خبر بود؟ رفتم نزدیکتر و با صدای بلند گفتم:  
«اون جا چه خبره؟» صدای جیغ یه دختر اوهد.  
-سو...شا.  
«یا خدا این که صدای هاناست.» پا تنده کردم و به سمتشون رفتم.  
-دارید چیکار می کنید لعنتیا؟  
یکیشون با قلدری به سمتم اوهد و گفت: به شما ربطی نداره آقا.

با داد گفتم: گمشو برو اونور ببینم. دارید با اون دختر چیکار می کنید؟  
محکم کوبید به تخت سینه ام که چند قدم عقب رفتم.  
-خودت گمشو عوضی، به تو ربطی نداره ما چیکار می کنیم.  
دوباره جلو رفتم.

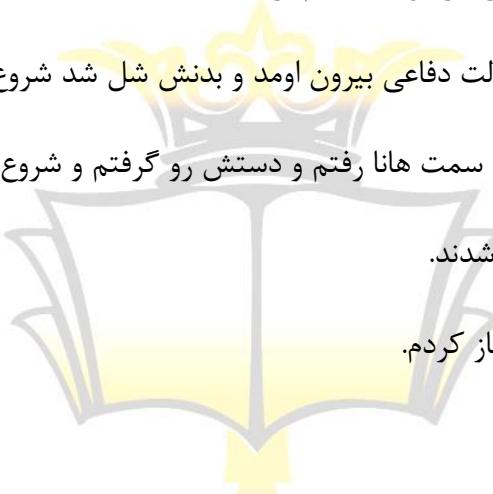
دختری که من باهاش دوستم رو تو تاریکی گیر آوردم بعد می گی به تو ربطی نداره؟

کمی نگاهم کرد. حس کردم که تعجب کرده ولی گفت: همین که هست.

نه دیگه این زیادی رو اعصاب بود. باید یه درس درست حسابی بهش می دادم. از من گنده تر و هیکلی تر بود  
ولی یقه اش رو گرفتم و گفتم: زیادی زر زر می کنی ، بسه ولش کنید دختره رو.

همین حرف من بس بود که شروع کنیم به یه دعوای مفصل؛ یکی اون می زد یکی من. چنتا مشت خوب زده  
بودم توی صورتش و بینیش خون اومنده بود. یکی توی لایپاچ زدم که صدای دادش بلند شد و افتاد روی زمین.

به سمت اون یکی رفتم که داشت هانا رو دنبال خودش می کشید. چون پشتش به من بود و حواسش نبود با  
لگد یکی زدم توی پهلوش، هانا رو ول کرد و به سمتم برگشت.



دوباره یکی دیگه زدم. کمی که از حالت دفاعی بیرون اومند و بدنش شل شد شروع کردم به مشت زدن به  
صورتش. روی زمین افتاد. با عجله به سمت هانا رفتم و دستش رو گرفتم و شروع کردم به دویدن. نگاهیت سرم  
کردم داشتند از روی زمین بلند می شدند.  
کنار ماشین ایستادم، با عجله در رو باز کردم.  
سوار شو هانا زود.

گازش رو گرفتم و با سرعت از اونجا دور شدم. همین طور که رانندگی می کردم با داد رو به هانا گفتم: اگه می  
ذاشتی برسونمت این طوری نمی شد دختره ی دیونه.

با جیغ و گریه گفت: همه اش تقصیر تو لعنتی، اونا بخارطه تو با من این جوری می کردند.  
با تعجب نگاهش کردم.

چی بخارطه من؟

سرش رو تکون داد و از شیشه به بیرون خیره شد.

گوشه ی خیابون نگه داشتم.

یعنی چی؟ چی می گی تو؟

بینیش رو بالا کشید و با بغض گفت: اون دختره بود، صوفیا... همونی که اون روز توی کوچه همراحت بود و بهمون گفت که نمی زاره آب خوش از گلوتون پایین بره. اون مردا با دستور اون داشتند با من این جوری می کردند.

«نه صوفیا نه... اون دیگه صوفیا نبود. وای نگار، فقط دعا کن دستم بهت نرسه»  
یکی محکم زدم روی فرمون.

-لعنی.

با دقت نگاهش کردم.

-تو... چیزیت نشده که... حالت خوبه، سر وقت رسیدم اره؟!  
دوباره اشکش در اومد.

-اره. نمی دونم می خواستند منو کجا ببرند؟!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: وای بینیتون!

از آینه خودم رو نگاه کردم، از بینیم خون می اوهد و کنار چشمم سرخ شده بود و مطمئن تا صبح ورم می کرد.  
دستش رو داخل کیفشه برد و دسمال کاغذی بیرون آورد.

-بیایید بینیتون رو پاک کنید.

سرم رو نزدیک بردم.

-بیا برام پاکش کن.

با تعجب گفت: من!

با بی خیالی سرم رو تکون دادم.

-اره چون فقط تو اینجایی.

هانا کمی خودش رو جمع و جور کرد.

-چرا من؟ خودتون چی پس!

بی حوصله گفتم: بی خیال هانا حوصله ندارم، پاک کن دیه.

پشت چشمی نازک کرد و دسمال رو آروم روی بینم و دور و بر بینی و لبم کشید. چشم هام رو بستم؛ درد داشت.

دوباره چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم. با دقت داشت خون رو پاک می کرد. دختر خوشگل و جذابی بود.

حس می کردم زیادی مظلوم و ساده ست.

مج دستش رو گرفتم.

-بسه.

دستش رو عقب برد و گفت: باشه.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

هانا روش رو به سمت پنجره کرد.

-خواهش می کنم.

خندیدم و گفتم: از من انتظار ببخشید گفتن و مرسی گفتن رو نداشته باش اصلا.

ایشی گفت و دوباره به بیرون خیره شد.

غم نگاهش انکار نشدنی بود، امیدوارم امشب رو بتونه زود فراموش کنه.

-آدرس؟

آدرس رو گفت و دوباره ساكت شد.

سرعتم رو بیش تر و به سمت آدرسی که داده بود راه افتادم.

از اون شب سه روز می گذشت و من اون قدر ترسیده بودم که تنها جرأت نمی کردم از خونه بیرون برم. اگه

دانشگاه هم می رفتم با علیرضا می رفتم. سر بسته موضوع رو برash گفته بودم ولی درباره ی سوشا چیزی نگفته بودم. دو شب اول که همه اش کابوس می دیدم چه خوب بود که سوشا سر وقت رسیده بود و گرنه معلوم نبود اون آشغال های وحشی کجا می خواستند من رو همراه خودشون بیرنند. می خواستم برم بازار باید برای هوای سرد پاییز یه کت می خریدم. گوشیم رو برداشتیم به علیرضا زنگ زدم، بعد از دو بوق برداشت. بلا فاصله بعد از برداشتین گوشی علیرضا گفت: بگو هانا؟

با تعجب گفتیم: چته کجایی؟

علیرضا: شرکتم، کار دارم.

-باشه پس خداحافظ.

علیرضا: چی می خواستی بگی؟

همون طور که با موهم بازی می کردم گفتیم: همین جوری زنگ زدم حوصلم سر رفته بود.

علیرضا: باشه ببخش خیلی کار دارم، خداحافظ.

حتی منتظر جواب منم نشد و قطع کرد.

«پسره ی دیونه» مامان و بابا هم که خونه نبودند.

خودم می رفتم ان شالله که دیگه همچین اتفاق بدی پیش نمیاد. مانتوی زرشکی کوتاهم رو که سر دست ها و

دور گردنش نوار ساتن مشکی داشت رو همراه با یه ساپورت مشکی پوشیدم.

موهم رو با گیره از هر طرف جمع کردم و کمی رو هم کج توی صورتم ریختم. به صورتم کمی کرم پودر زدم، رژ

قهوه ای روشن و خط چشم و ریمل هم برای تکمیل آرایشم استفاده کردم. شال مشکیم رو روی سرم انداختم و

کیف زرشکی رنگم رو هم برداشتیم. کفش های اسپرت مشکیم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم.

پیاده تا بازار رفتم و به سمت پاسازی که همیشه خرید هام اونجا بود رفتم. وارد مغازه شدم. کت مانتو های

خیلی زیبایی داشت و من میون اون همه کت های قشنگ نمی دونستم کدوم رو انتخاب کنم.

مشکی رنگ مورد علاقه ام بود، ولی خب یه کت مشکی داشتم که پارسال خریده بودم. رنگ سال هم که زیتونی بود. یه کت مانتوی زیتونی که بلند تا روی زانو و ساده بود. به نظرم خوب بود. چون هم برای دانشگاه زیادی تابلو نبود و هم اینکه مامان و بابا خوششون می اومد.

پول رو حساب کردم و از مغازه بیرون رفتم. باید یه جفت کفش هم برای کت مانتوی جدیدم می خریدم. طبقه پایین پاساژ کفش هم داشت. وارد مغازه کفش فروشی شدم. از میون اون همه کفش یه جفت پوت اسپرت مج دار پاییزی به رنگ کت مانتوم خریدم. دیدن اون مغازه ها با لباس های شیک و جذاب، وسوسه ام کرد که یه شال زیتونی ساده و شلوار جین سرمه آی که کمی روی زانو و رون هاش پاره بود، بخرم. از مغازه که بیرون او مدم دیگه قصد رفتن کردم و خواستم از پاساژ بیرون بیام. که چشمم افتاد به سوشا که با چند تا پسر دیگه صدای خنده و قهقهه شون کل پاساژ رو پر کرده بود.

«ای خدا، حتما باید می دیدمش این دردسر بزرگ رو!»

سرم رو پایین انداختم و پا تند کردم و از کنارشون گذشتم که نمی دونم کدوم یک از پسرا بود شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

جونم خوشکله یه نظر این وری کن صورت ماهت رو ببینیم.

من همچنان سرم پایین بود که یکیشون او مدم رو به روم. مجبور شدم سرم رو بلند کنم. یه پسر قد بلند و لاغر با صورتی جذاب و موها و چشم های قهوه ای رو به روم ایستاده بود، کمی نگاهم کرد و گفت: جل الخالق عجب چیزیه بچه ها.

با حرص نگاهش کردم.

برو کنار عوضی.

خندید و کنار رفت: بفرما.

از کنارش رد شدم و از پاساژ بیرون اومدم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم به سمت خیابون برم که تاکسی بگیرم و برگردم که صدای یکی رو شنیدم که صدام می کرد.

-هانا؟

ایستادم. صداش آشنا بود. به سمتش برگشتم که سوشا رو دیدم.

-صبر کن کارت دارم.

رو به روم ایستاد و گفت: چرا تنها یی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چرا نباشم.

برگه‌ی کاغذی رو بیرون آورد و شماره‌ای رو روش نوشت و داد بهم.

-بیا شماره‌ی منه. اگر دوباره اتفاق اون شب یا یه جایی حس کردی چیز مشکوک دیدی به من زنگ بزن.

با اخم نگاهش کردم.

-نخیر ممنون. نمی خوام اگر مشکل برام پیش اومد به پسر خاله ام زنگ می زنم.

با حرص گفت: فکر نکن زیاد خوشحالم که دارم بہت شماره می دم؛ ولی اون مشکل بخاطر من برات پیش اومد و

می خوام خودم کمکت کنم.

به پشت سرش نگاه کردم که دوستاش رو دیدم. پوزخندی زدم و گفتم: پس برا کمکه! یا او مدی به دوستات

نشون بدی که شماره می دی و منم می گیرم اره؟

پوزخندی زد و گفت: فکر کردی من اونقدر بچه و عقده ایم. دخترا همه خودشون میان طرف من من خودم به

کسی شماره ندادم هیچ وقت. اونا هر جور دلشون می خواد بزار فکر کنند. من قصدم کمکه و راستش هیچ وقت

اونقدر مهربون نیستم فقط برای تو حس می کنم تقصیر خودمه برای همینه.

کمی نگاهش کردم. نگاهش بد نبود جوری که ازش بترسم.

برای همین گرفتم و ازش دور شدم و سر خیابون یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه راه افتادم. فکرم خالی از هر چیزی بود.

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و وارد حیاط دانشگاه شدم. واقعاً از کلاس‌های صبح متنفر بودم. توی کلاس امروز سوشا هم بود. وارد کلاس شدم و با بی حالی روی صندلی نشستم. به بچه‌های کلاس نگاه کردم که همه مثل من بی حال و حوصله بودند و سرشون رو روی دسته‌ی صندلی گذاشته بودند. سوشا هم کتاب رو باز گذاشت بود روی صورتش بود و دستاش رو روی سینه اش جفت کرده و پاهاش رو دراز کرده بود و انگار خواب بود. لبخند زدم و منم سرم رو روی دسته‌ی صندلی گذاشتم که از شانس گندم استاد وارد کلاس شد و نداشت که کمی بخوابم. بعد کلاس داشتم از دانشگاه خارج می‌شدم که یهو سوشا کنارم شروع کرد به راه رفتن. با هول به اطراف نگاه کردم؛ نمی‌خواستم کسی ببینیم آبروم می‌رفت.

-هی چرا او مدی کنار من راه می‌ری؟ یکی ببینه آبروم می‌ری.

سوشا دستی توی موهاش کشید.

-هانا کمک رو لازم دارم.

ایستادم. «وا کمک من؟ عجب!»

با تعجب نگاهش کردم.

-من چه کمکی می‌تونم بہت بکنم؟

سوشا مظلوم نگاهم کرد.

-بیا شب بریم شهر بازی.

دوباره با تعجب خیره شدم بهش. این مریضه، فک کنم تب داره!

سوشا با کلافگی سرش رو تکون داد.

-شب قراره با یه سری از بچه ها بريم شهر بازی. نگارم هست؛ بخاطر اون که می گم تو هم بیا.

سوالی نگاهش کردم.

-نگار کیه؟!

سوشا با حرص گفت: همونی که اون روز توی کوچه بود و تو رو دوست دخترم معرفی کردم.

با حرص و عصبانیت گفتم: اصلا حرفش رو هم نزن. می خوای باز من رو توی دردسر بندازی؟

سوشا رو به روم ایستاد و باعث شد منم از حرکت بایستم.

-قول می دونم برات اتفاقی نیفته به جون خودم. من هیچ وقت جون خودم رو قسم نمی خورم؛ حواسم بہت

هست. فقط می خوام حرص بخوره و یکم بچزونمش.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

-نه.

سوشا با تعجب گفت: عه هانا من تو عمرم اینقدر از کسی نخواستم که باهام جایی بیاد چقدر ناز می کنی.

دوباره بدون نگاه کردن بهش سرم رو تکون دادم.

-نمیشه.

سوشا آروم گفت: به خودتم خوش می گذره دیگه.

نگاهش کردم.

-فکر می کنم.

سوشا تند تند گفت: الان فکر کن؛ باید بريم لباس بخریم.

ابرو بالا انداختم.

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان

-خودم لباس دارم.

سوشا چشم غره ای رفت.

-می دونم، ولی می خوام ست بخریم تا کلا نگار بترکه از حرص.

با بی خیالی گفتم: با خانواده م حرف نزدم.

سوشا با عصبانیت نگاهم کرد.

-آه نگار، چقدر بهونه میاری.

کمی نگاهش کردم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم.

شماره ی بابا رو گرفتم. بعد از یه بوق برداشت.

-جانم دخترم؟

از شنیدن صدای گرم و مهربونش لبخند روی لبم نشست.

-خوبی بابا؟

بابا با مهربونی گفت: قربونت بابا جان.

خودم رو لوس کردم.

-بابا؟ امشب رو اجازه می دی با دوستام برم شهر بازی.

بابا با مهربونی و خنده گفت: مواطن خودت باش بابا جان. توی اکیپتون پسر هست؟

آروم گفتم: بله بابا.

بابا با جدیت گفت: پس بیش تر حواست به خودت باشه.

لبخندم پرنگ تر شد و همون طور که نگاهم به حرص خوردن های سوشا بود گفتم: چشم بابایی مهربونم. مرسى.

بابا مهربون گفت: فدات بابا جان. خدا به همراحت.

گوشی رو قطع کردم و به سوشا نگاه کردم.

-قبول کرد.

سوشا: خوبه. بريم خريد. ماشينم رو توی اون کوچه نگه داشتم بيا بريم.

سری تکون دادم و موهای فر کرده‌ی جلوی صورتم رو داخل مقننه سرمه ايم بردم و همراهش رفتم. کمی استرس داشتم ولی خب خودم رو به اينکه به خودمم خوش می گذره و از تنهايی بیرون میام و کمی اون دختره رو مسخره می کنيم قانع کردم.

همراه سوشا وارد پاساژ بزرگ شدیم. از اون پاساژ هايی بود که فقط بچه پولدار ها می تونستند ازش خريد کنند. سوشا تصمیم گرفته بود که لباس ست بخریم و همین طور من رو دنبال خودش می کشید. وارد تک تک معازه های شیک و باکلاس می شدیم. برای هر لباسی که من نظر می دادم سوشا می گفت نه. آخر سرم تصمیم گرفتم که کلا بی خیال نظر دادن بشم. بعد از کلی گشتن توی پاساژ، سوشا چشمی افتاد به مانتوی سرمبهی ساده و اسپرتی که تا روی زانو بود و دکمه مخفی داشت. من رو دنبال خودش به داخل معازه برد. رو به فروشنده گفت: آقا این مانتوی سرمبهی داخل ویترین رو برای خانوم می خواه.

مرده فروشنده که یه پسر جون و آروم بود مانتو رو برامون آورد. مانتو رو توی اتاق پرو پوشیدم. خیلی زیبا توی تنم نشسته بود. مانتو رو همراه با یه جین سرمبهی برداشتمن. خریدن روسربی سرمبهی و کفش های اسپرت سفید هم به عهده‌ی سوشا بود. کلا من نقش عروسک رو داشتم که سوشا من رو دنبال خودش به این معازه و اون مغازه می برد.

سوشا برای خودش هم یه جین سرمبهی و تیشرت سفید همراه با یه کت اسپرت سرمبهی خیلی ساده ولی زیبا خريد. وقتی به اميد خدا خريد ها تموم شدند. سوشا من رو به خونه رسوند. حتی یه ساندویچ برام نخريد که من حداقل از گشنگی نمیرم.

وقتی رفتم خونه؛ کسی خونه نبود. فقط قابلمهی روی گاز بهم چشمک می زد. من هم بدون عوض کردن لباس

هام به سمتش هجوم بردم. حساب ماکارونی خوشمزه رو که رسیدم؛ ظرف‌ها رو شستم و وارد اتاقم شدم. لباس

هام رو هر کدوم گوشی پرت کردم و ساعت رو برای شش تنظیم کردم و شیرجه توی تختم رفتم و خوابیدم.

صدای زنگ گوشی واقعاً رو اعصاب بود. خفه‌اش کردم و به سمت دستشویی بیرون از اتاقم رفتم. مامان و بابا

از بیرون برگشته بودند. دست و صورتم رو شستم و دوباره وارد اتاقم شدم.

موهام رو اتو کشیدم و کمی رو از جلو فر ساده کردم. باید امشب از اون نگار خوشکل‌تر بشم. مگه بخاطر

چزوندن اون نبود که با سوشا همراه می‌شدم پس باید به خودم می‌رسیدم.

کمی کرم پودر به صورتم زدم. یه خط چشم دقیق و مرتب کشیدم و کمی رژ کالباسی به لب هام زدم. بنظرم کافی

بود، خیلی آرایش زیاد دوست نداشتم مگه عروسی بود!

لباس‌هایی که امروز با سوشا خریده بودم رو پوشیدم و روی تخت نشستم و لاک سرمه‌ای رو به ناخن هام زدم،

فقط یکی از ناخن‌های وسطم رو لاک سفید زدم که با لباس هام است باشه.

شال سرمه‌ایم رو روی سرم گذاشتم. گوشیم رو برداشتمن و از اتاق زدم بیرون. مامان و بابا روی مبل نشسته

بودند.

-خب من دیگه میرم.

نگاهم کردند. بابا با لبخند گفت: برو به سلامت گل دختر مواطن خودت باش.

رفتم نزدیکش و صورتش رو بوسیدم.

-چشم ببابایی، مرسی.

به سمت مامان رفتم و بوسیدم.

-کاری نداری مامان؟

مامان: برو مادر بہت خوش بگذره.

لبخند زدم.

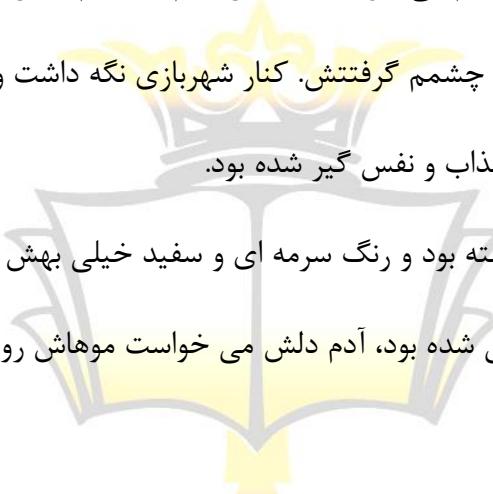
-مرسی، خدا حافظ.

از خونه خارج شدم و تا سر خیابون رفتم. ساعت هفت بود و دیگه الان باید سوشا میومد. حرفم تموم نشده سوشا جلوی پام ترمز کرد. لبخند زدم چه حلal زاده. سوار ماشین شدم.

-سلام.

نگاهم کرد و گفت: علیک سلام.

با سرعت نور شروع کرد به رانندگی. دلم می خواست نگاهش کنم تا ببینم لباس ها توی تنش چطوره، ولی خب نمی خواستم آتو دستش بدم که بگه چشمم گرفتتش. کنار شهر بازی نگه داشت و پیاده شد. از داخل ماشین نگاهش کردم. خدای من اون واقعاً جذاب و نفس گیر شده بود.



لباس ها خیلی خوب توی تنش نشسته بود و رنگ سرمه ای و سفید خیلی بهش می اوهد. موهاش توی صورتش ریخته بود و خیلی خواستنی شده بود، آدم دلش می خواست موهاش رو نوازش کنه. نیشگونی از دستم گرفتم.

-چت شده هانا؟ دیونه شدی پسر مردم رو خوردی.

از ماشین پیاده شدم. همراه سوشا وارد شهر بازی شدیم و به سمت عده ای از بچه ها که گوشه ای ایستاده بودند رفتیم. یه سریا شون رو می شناختم بچه های کلاس خودمون بودند. نگار تا سوشا رو دید با ذوق جیغ خفهی کشید و گفت: سوشا عزیزم.

ولی تا چشمش به من افتاد از حرکت به سمت ما ایستاد.

سوشا دستم رو گرفت و بدون توجه به نگار از کنارش رد شد. با بچه ها سلام و احوال پرسی کردیم. همگی از اون بچه پولدار های لاکچری بودند که با دوست دختر اشون او مده بودند. هوا یه کوچولو سرد بود شهر بازی هم که جای سوزن انداختن نبود اونقدری که شلوغ بود صدای جیغ دختر و پسر های روی ترن کر کننده بود. پسر ها

همه به سمت بليط فروشی برای ترن رفتند. قرار بود که اولين وسیله اي که همگي سوار می شيم ترن باشه.

راستش از بلندی می ترسیدم ولی کيه که بخواه اعتراض که همه اين بچه باکلاس ها برات دست می گرفتند

حالا بيا و جمععش کن. بخاطر رو کم کنى از نگار هم که شده باید قبول می کردم. سوشا بالبخند به سمتم اوهد و

کnar گوشم گفت: نمی ترسی که؟

با لبخند گفتم: نه.

سوشا خنديد و گفت: آره از رنگ پريده ات معلومه.

دستی به صورتم کشيدم

-نه اين طور نويست.

جدی شد و گفت: اگه می ترسی نمی ريم.

سرم رو پايین انداختم.

-نه مشکلی نويست.

سوشا با دقت نگاهم کرد و گفت: گور بابا نگار و حرص دادنش، اگه نمی تونی نمی ريم.

با لبخند گفتم: نه مشکلی نويست.

كمی نگاهم کرد و گفت: باشه.

نوبت ما که شد سوار شديم؛ ردیف سوم نشستييم.

نفس عميقی کشيدم و چشم هام رو بستم و آيه الكرسي خوندم. سوشا دستم رو گرفت. چشم هام رو باز کردم تا

چيزی بهش بگم که ترن شروع کرد به حرکت.

صدای جيغ بلندم باعث خنده ی سوشا شد، محکم دستش رو فشار دادم.

-واي خدا چه وحشتناكه.

صدای جیغ و داد دختر و پسرای ردیف جلو و عقب ما واقعا بلند بود تا جایی که داشت گوش هام کر می شد.

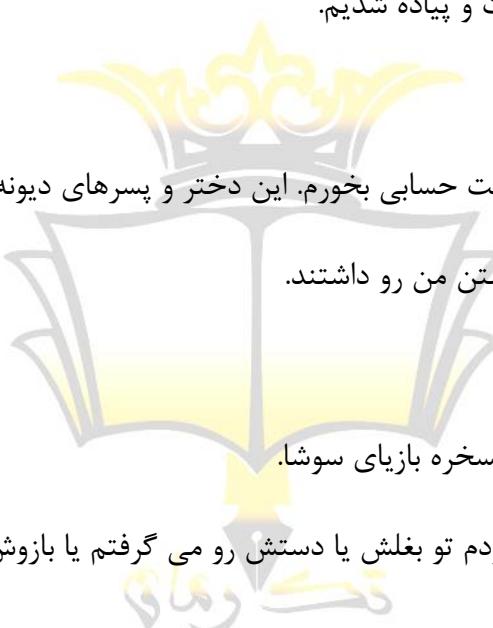
حالا خودمم بهتر از اونا نبودم و هی جیغ می زدم. سوشا با خنده گفت: نمی ترسیدی دیگه آره؟

با حرص نگاهش کردم.

-سوشا می زنمتا الان وقته مسخره کردن منه؟

باز خنديد و به اطراف نگاه کرد. وقتی دید همه دارن جیغ و داد می زنند اونم شروع کرد به داد زدن. اينم ديونه بودا.

ترن که ايستاد، سوشا دستم رو گرفت و پياده شدیم.



برام آبمیوهی خرید که نتونستم درست حسابی بخورم. این دختر و پسرهای دیونه بازم رفتند بلیط گرفتند برای تونل وحشت. واي خدا انگار قصد کشتن من رو داشتند.

وارد تونل وحشت شدیم.

بازم همون بساط بود. جیغ و داد و مسخره بازيای سوشا.

منم که هر بار از ترس يه پرش می زدم تو بغلش يا دستش رو می گرفتم يا بازوش رو؛ که اونم هر بار با يه لبخند شيطون نگاهم می کرد.

بعد کلی بازی و خسته شدن توی شهر بازی، بچه ها خواستند برن يه رستوران تا شام بخوریم. نگار خواست با ماشین سوشا بیاد که سوشا گفت: جز هانا دیگه کسی سوار ماشین من نمیشه.

فک همه چسپید به زمین. منم که خنده م گرفته بود از این بازی که راه انداخته بودیم. توی رستوران بزرگ که همه وسایل و در و دیوارش چوبی و خیلی قشنگ بود پشت يه میز چوبی و مربع شکل نشستیم. من سفارش جوجه کباب دادم و بقیه همه برای خودشون هر کدام یه چیزی سفارش دادند جز سوشا که مثل من جوجه کباب سفارش داد. سوشا که کنار من نشسته بود بلند شد و گفت که میره تا دستاش رو بشوره.

همین که سوشا رفت نگار او مدد و روی جای سوشا نشست و با پوزخند نگاهم کرد و گفت: آنگاری خیلی خوش

می گذره با سوشا؟

لبخند آرومی زدم.

-البته، خیلی هم.

نگار با حرص و عصبانیت ولی با صدای آرومی گفت: خوبه. پس مواطن باش وقتی خود واقعیش رو شناختی

ازش متنفر نشی.

نگاهش کردم داشت چی می گفت؟ ولی نباید چیزی می گفتم که بفهمه رابطه‌ی من و سوشا دروغه.

-من همه چیز رو درباره سوشا می دونم و خوب می شناسم و عاشقشم. برام مهم نیست تو چی می گی.

با حرص نگاهم کرد و بلند شد و از همه خداحافظی کرد و رفت. وقت رفتن سوشا رو سر راهش دید و تنہ‌ی

محکمی بهش زد و رفت. سوشا کنارم نشست.

-چی بہت گفت؟

همه چیزی که بین من و نگار رد و بدل شده بود رو برash تعریف کردم. لبخندی با رضایت زد و گفت: خوب گفتی

بزار بسویه.

ابرویی بالا انداختم.

-امیدوارم برام دردرس نشه.

سوشا با جدیت گفت: نترس خودم حواسم بہت هست.

لبخندی زدم. از این حرفا و کارهاش خوشم می او مدد. با اینکه مغروف و خودخواهه اما مهربون هم هست.

بعد از خوردن غذا و خداحافظی از بچه‌ها، سوشا من رو رسوند خونه. وارد خونه که شدم به ساعت نگاه کردم

ساعت یازده و نیم شب بود. مامان و بابا خوابیده بودند.

منم وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

حسی خوبی داشتم. کلی بهم خوش گذشته بود. چشم هام رو بستم تا خوابم ببره ولی همه اش سوشا میومد توی فکرم. وای خدا انگار دیونه شده بودم. محکم چشم هام رو روی هم فشار دادم و بالشت رو روی سرم گذاشتم. بعد کلی فکر و خیال بالاخره خوابم برد. با عجله مانتوی زرشکی رنگ تیره ام رو با ساپورت مشکی پوشیدم. مقنעה‌ی مشکیم رو سرم کردم و موها رم جمع کردم و مدل نزدم اصلا. بی خیال آرایش هم شدم و کوله‌ی مشکیم رو برداشتم و با عجله از خونه خارج شدم.

داشت دیرم می‌شد. امروز از صبح مشغول کارهای خونه و تمیز کاری بودیم چون قرار بود برای شب عمه و خانواده اش بیاند. سوار تاکسی شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. با سرعت پیاده شدم و داشتم وارد حیاط دانشگاه می‌شدم که صدای داد و فحش‌های رکیک که گفته می‌شد رو از کوچه‌ی کنار دانشگاه شنیدم. خواستم بی خیال شم ولی صدای داد پر درد یکی نداشت. آروم آروم با نگاه به اطراف به سمت کوچه رفتم. با دیدن شخصی که داشت با چوب بزرگی یکی رو می‌زد چشم هام چهار تا شد.

سوشا!

داشت مرد بی چاره رو می‌کشت. با سرعت به سمت سوشا رفتم و صدایش کردم ولی اون انگار نمی‌شنید. مج دستش رو گرفتم که با تندي به سمتم برگشت. چشم‌های سرخ شده اش نشان از عصبانیت زیادش بود. از بینش خون می‌آمد و سرخ زخمی بود. چوب توی دستش هم خونی بود.

-داری چیکار می‌کنی؟ کشتیش.

سوشا داد زد: ولم کن هانا، حقشه مردک انگل.

مرد که حالا نشسته بود از بینیش خون می‌آمد و سر و صورتش همه خونی بود و زیر یکی چشم هاش بادمجون جانانه‌ای هم کاشته شده بود. دستم رو پرت کرد و خواست دوباره مرد رو بزن.

که جلوش ایستادم.

-چیکار می کنی دیونه؟ توی دردرس می افتیا، ولش کن.

اون مرد هم که دید سوشا کمی آرومہ با سرعت نور ازمن دور شد. چوب رو پرت کرد گوشه ای و گفت: آه هانا نداشتی بکشمش فرار کرد.

با اخم نگاهش کردم که با بی خیالی تکیه اش رو داد به دیوار. به سمتش رفتم و دسمالی از کیفم بیرون آوردم.

-بیا خون بینیت رو پاک کن.

سرش رو نزدیک آورد و گفت: بیا پاک کن.

با تعجب نگاهش کردم.

-و!! کار دیگه ای نداری انجام بدم برات؟

سوشا با حالتی که انگار داشت فکر می کرد گفت: نه فعلاً امری نیست.

دندون هام رو روی هم فشار دادم.

-پرو.

خندید که صورتش از درد در هم رفت و بی خیال خنده شد. خون بینی و پیشونیش رو پاک کردم.

چسب زخمی بیرون آوردم و به پیشونیش زدم.

-فک کنم سرت شکسته، برو دکتر حتما.

سوشا ابرویی بالا انداخت.

-اگه حوصلم کشید.

عقب رفتم و خواستم چیزی بهش بگم که چشمم افتاد به دستش.

-وای دستت!

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان

دستش رو گرفتم و به کف دستش نگاه کردم.

-چرا این جوری شدی؟

سوشا ریلکس گفت: چیزی نیست.

زخم چاقو بود. معلوم هم بود که بخیه لازم داره. خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه که نذاشتم و با عجله

با دسمال کاغذی تازه ای خون رو پاک کردم و برash چسب زخم زدم.

-چرا داشتی باهاش دعوا می کردی؟

چشم هاش رو روی هم فشار داد.

-غلط اضافه می کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

-تو چقدر بدهنه!

پوزخندی زد و سیگاری از جیبیش بیرون آورد و روشنیش کرد. تا حالا ندیده بودم که سیگار بکشه. اینم به خصلت

های خوبش اضافه شد، ای خدا.

نگاهش کردم که داشت دقیق نگاهم می کرد.

-چیه؟

آروم گفت: بیا دوست باشیم.

با تعجب و بهت نگاهش کردم.

-چی؟!

سوشا شونهی بالا انداخت.

-دوست باشیم.

با عصبانیت و داد گفتم: خیلی بی شعوری تا یکم باهات مهربون می...  
...

دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: آه چته تو؟ واسه خودت می بری و می دوزی. دوست منظورم دوست  
دختر و دوست پسر نیست که. یه دوستیه ساده؛ همون طور که من با مجید دوستم یا تو با مهسا. به هم کمک  
می کنیم و کنار هم می مونیم.  
کمی با دقت نگاهش کردم.

-اون وقت چرا؟

سوشا تکیه اش رو از دیوار گرفت.

-خب ما که باهم هی برخورد داریم، حالا اسم این بیرون رفتن ها و برخورد هامون رو دوستی می ذاریم که اگه  
کسی پرسید باهم چه نسبتی دارید بگیم ما باهم دوستیم.

«حرفش منطقی بود» سری تکون دادم.  
-باشه.

سری تکون داد و گفت: پس من میرم.

با حرص گفتم: از صدق سری شما این کلاسم رو نتونستم برم.  
چشمکی زد و گفت: اشکال نداره.

دستم رو گرفت و من رو به سمت ماشینش که همون کوچه پارک شده بود کشید و گفت: به جای دانشگاه می  
ریم خوش گذرونی.

تقلا کردم که دستم رو از دستش بیرون بکشم.

-من نمیام ولم کن.

سوشا با خنده گفت: به مناسبت دوستیمون، یه جای خوب می برمت.

من رو پرت کرد داخل ماشین و در رو بست. خودش هم سوار شد.

-وحشی-

خندید و عینک آفتابیش رو روی چشم های کشیده و جذابش گذاشت و یه آهنگ شاد گذاشت و با سرعت نور  
شروع کرد به رانندگی.

سوشا روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

-من گشنمه می ریم یه رستوران.

نالیدم؛ وای من گشنم نیست.

نگاهم کرد و گفت: یاد بگیر رو حرف من حرف نزنی.

چینی به پیشونیم دادم.

-برو بابا.

لبخندی زد و گفت: حالا عجله ندارم، یاد می گیری.

ایشی گفتم و روم رو به سمت شیشه ماشین کردم.

کنار رستورانی نگه داشت. رستوران از بیرون شبیه یک سفره خونه قدیمی بود. ستون های کنار در و دیواره های

چوبی و پله های چوبی واقعا خوشگل بود. پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. داخل رستوران لوکس و امروزی

بود و اصلا شبیه بیرون رستوران نبود و همه وسایل شیشه ای بود. فکر کردم که روی یکی از میزها می شینیم

اما دستم رو گرفت و به سمت گوشه ای رفتیم که یه در داشت. در رو باز کردیم؛ دهنم از دیدن اون حیاط بزرگ

و سرسبز که میز های مثل میز سفره خونه های قدیمی و اون آب نمای بزرگی که به شکل کوزه بود، باز موند.

-وای این جا خیلی قشنگه!

سوشا سری تکون داد.

-آر۵-

روی یکی از میز ها نشستیم. به اطراف نگاه کردم دور تا دور حیاط نهال های کوچیک و بزرگ داشت و واقعا

فضای عالی داشت. اصلا جون می داد واسه غذا خوردن.

سوشا نگاهم کرد.

-چی می خوری؟

همون طور که به اطراف نگاه می کردم گفتم: من گشنم نیست از خونه که او مدم دانشگاه غذا خورده بودم.

ولی سوشا سمج تراز این حرف باود.

-ماهی دوست داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

-سوشا می گم گشنم نیست!

سوشا باز تکرار کرد.

-دوست داری؟

پوفی کشیدم.

-اره ولی نمی تونم. گفتم که گشنم نیست.

گارسون رو صدا کرد و برای هر دومون ماهی سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون با حرص نگاهش کردم و گفت: واقعا گشنم نیست. نمی تونم چیزی بخورم.

سوشا ریلکس گفت: وقتی ببینی من می خورم گشنت می شه. غذا خوردن اینجا با خونه خیلی فرق داره.

چیزی نگفتم و با حرص به اطراف نگاه کردم. نزدیک او مدم اون قدر که شونه اش چسپید به شونه ی من. با

تعجب نگاهش کردم. دستش رو روی کمرم که کمی از پشتی میز فاصله داشت گذاشت و آروم و نوازش گونه

دستش رو روی کمرم حرکت می داد.

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان

-اینقدر حرص نخور گلم.

«یا خدا این داشت چی کار می کرد؟»

کمی خودم رو تكون دادم و گفتم: هی چته؟ برو عقب.

خندید و گفت: ترسو، شوخی می کنم باهات.

بعد عقب رفت و به اطراف نگاه کرد.

خودم می دونستم گونه هام از خجالت سرخ شده. سرم رو پایین انداختم که یهו سوشا گفت: إ اون که اشکانه!

سرم رو بلند کردم

کدوم؟

به طرف زن و مردی که رو به روی ما نشسته بودند اشاره کرد. مرد سرش رو به پشتی میز تکیه داده بود و زن هم سرش رو روی شونه ی مرد گذاشته بود. چشم هاشون بسته بود. پاهашون رو دراز کرده بودند.

سوشا از جاش بلند شد.

-کجا می ری؟

سوشا آروم گفت: صبر کن.

رفت به سمت اون ها و کنار پاهاشون که نزدیک هم بود زانو زد و بند کفش هاشون رو به هم گره زد.

دوباره به آرومی به سمت من اوهد و نشست و داد زد: اشکان؟

اشکان بیچاره همچین سرش رو بلند کرد و به اطراف نگاه کرد که من خندم گرفت. دختر یا خانومش رو نمی دونم ولی اونم با تعجب و ترس داشت به اطراف نگاه می کرد.

-این جام گل پسر.

اشکان به طرف ما نگاه کرد و گفت: إ سلام سوشا.

بدون نگاه کردن به پایین و کفش هاش از روی میز پایین اومد و خواست به سمت ما بیاد که یهو افتاد رو زمین و دختره هم کمی به دنبالش کشیده شد. وای خدا چقدر خندیدیم. مردمی که اطراف ما بودند و صحنه رو دیده بودند هم می خندیدند. ولی خدایی اشکان و دختره خیلی با جنبه بودند و همراه ما می خندیدند. اشکان بلند شد.

-دیونه این چه کاری بود آخه؟

سوشا که فقط داشت می خندید. به ستمون او مدنده. خیلی گرم احوال پرسی و خوش و بش کردند. خیلی ازشون خوشم او مده بود.

سوشا رو کرد به اشکان و گفت: اشکان جان ایشون هانا دوست بند هستند؛ منحرف نباش یه دوستی ساده سست.

بعد رو کرد به سمت دختره و گفت: هانا، اینم سوگل خانم، خانوم اشکان جان هستند. اشکان از دوستای صمیمه.

-از آشنایی تون خوشحالم.

اشکان لبخند زد.

-همچنین هانا جان.

سوگل کنارم نشست.

-تو چقدر خوشکلی دختر؟

لبخندی زدم

-مرسی.

اشکان یه پسر قد بلند هیکلی، با صورتی گندمی و مردونه بود. خیلی آقا و مهربون. موهایی به رنگ قهوه ای

روشن و چشم هایی قهوه ای داشت. لب هایی باریک و بینی کوچیک و مردونه. سوگل هم که بی نهایت خوشکل بود. صورتی سفید و دوست داشتنی و مهربونی داشت. بینی کوچیک، لب های قلوه ای، چشم هایی مشکی و موهای مشکی باعث اون همه زیبایی و جذابیت بود. کلی باهم صمیمی شده بودیم. حتی شماره ام رو ازم خواست. ازم خواستند که باهاشون بیرون برم ولی من چون چیزی به مامان و بابا نگفته بودم؛ قبول نکردم و به روز دیگه ای واگذار کردم. از هم خدا حافظی کردیم و سوشا من رو به خونه رسوند. نمی تونستم انکار کنم ولی از بودن با سوشا یه جورایی خوشحال بودم.

یه هفته از دوستیم با سوشا می گذشت. توی این مدت خیلی با سوشا و همین طور دوست هاش بیرون می رفتیم. گاهی می رفتیم پارک، گاهی شهر بازی، گاهی رستوران و کافه یه بارم رفتیم پشت بام تهران. بچه های پایه ای بودند و خیلی بهمون خوش می گذشت. بازی من و سوشا هم هنوز ادامه داشت. نگار هنوز فکر می کرد که ما دوست دختر و دوست پسریم. حرص می خورد و گاهی تهدید و گاهی حرف هایی مثل این که روزی می رسه که من با شناخت سوشا ازش متنفر می شم، می زد. ولی خب من و سوشا اهمیت نمی دادیم و با کارهایمون بیش تر حرصش می دادیم. چیزی که توی ای مدت بهش پی برده بودم. حس قوی بود که به سوشا داشتم. حسی که باعث می شد کنارش خوشحال باشم، از کارهایی که برام انجام می داد خوشم می اومند. حس قشنگی بود هر بار که یاد سوشا می افتادم لبخند روی لبم می نشست. این حس خیلی به دوست داشتن نزدیک بود ولی خب من نمی خواستم باور کنم که سوشا رو دوست دارم.

امشب تولد مجید دوست سوشا بود و همه رو دعوت کرده بود منم قرار شد برم. یه دست کت و شلوار مشکی که دکمه هاش طلایی رنگ بود زیر کت هم یه تاب طلایی رنگ. یه جفت کفش پاشنه بلند طلایی محمل هم برای مهمونی آماده کرده بودم.

به سمت حموم رفتم تا یه دوش بگیرم. برای مجید یه دستبند چرم باریک که طرح زرتشت داشت. خریده بودم. از حموم بیرون اومدم و با همون حوله که پوشیده بودم شروع کردم به سشوار کردن موهمام. موهمام رو اطو کردم

و صاف و شلاقی دورم ریختم. از وسط نصف کردم و از هر طرف بافتمن و از پشت سر یه گل سر کوچیک به شکل

پاپیون که طلایی رنگ بود، زدم. لباس هام رو پوشیدم و به ناخن هام لاک طلایی و مشکی زدم. وقت آرایش

بود.

کمی کرم پودر به صورتم زدم. خط چشم مرتبی کشیدم و یه عالمه ریمل به مژه هام زدم. یکم سایه دودی و

طلایی زدم. رژ گوشتی هم آرایشم رو تکمیل کرد. می دونم خیلی ساده بودم و خب اونا از اون بچه پولدارا،

لاکچری و باکلاس بودند. اما خب من نمی خواستم مثل دیگران باشم، هر کس سلیقه‌ی داشت. مامان و بابا هم

که خونه نبودند و همگی خونه‌ی عمه بودند. مانتوی مشکی بلند جلو بازم رو پوشیدم، شال مشکیم رو سرم

کردم و کیف دستی طلاییم رو برداشتمن و از خونه خارج شدم. قرار بود که سوشا بیاد دنبالم. هر چند گفته بودم

که خودم میام ولی اون قبول نکرد و گفت که خوشنون رو بلد نیستم. ساعت هفت و نیم بود و من سر خیابون

ایستاده بودم دیر کرده بود قرار شد که ساعت و هفت و نیم اونجا باشه. یه صمند سفید کنار من ایستاد و با

لودگی شروع کرد به چرت و پرت گفتن: جون، خوشکله افتخار نمی دی برسونیمت؟

من عقب رفتم و سرم رو پایین انداختم.

باز شروع کرد.

-حالا خجالت نمی خواد، بیا می رسونیمت.

با اخم و عصبانیت نگاهش کردم.

-برو گمشو.

خندید و سرش رو از شیشه بیش تر بیرون آورد و گفت: ای جونم، نازتم خریدارم.

بهو یه مشت خورد تو صورتش.

-خفه شو تا از وسط جرت ندادم.

«سوشا بود، این کی او مده؟»

خواست در رو باز کنه تا پسره رو از ماشین بیرون بیاره که ماشین با سرعت از کنارمون رد شد. من هنوز با تعجب نگاه می کردم که او مدد دستم رو کشید. سوشا با داد گفت: چرا اونجا خشکت زده؟ بیا سوار شو.

چیزی نگفتم و سوار ماشین شدم. ماشین رو دور زد و سوار شد.

سوشا با عصبانیت و داد گفت: چرا اینقدر زود او مده بودی هان؟

با تعجب و حرص گفتم:

-زود نیومده بودم، شما دیر او مدی.

ساعتش رو نگاه کرد و گفت: حداقل یه زنگ می زدی.

چیزی نگفتم. راستش از ذوق حرف زدن یادم رفته بود. اینکه برام غیرتی شده بود خیلی برام شیرین بود. یک روی فرمون کوبید و با سرعت شروع کرد به رانندگی.

لایی کشیدن هاش باعث ترس بی اندازه ام شده بود ولی چیزی نمی گفتم که دوباره جوش نیاره. ماشین رو نگ داشت.

از ماشین پیاده شدیم. کلی ماشین های باکلاس و مدل بالا جلوی در بزرگ و سفید رنگ خونه‌ی مجید پارک شده بود. وارد حیاط که شدیم. دهنم از اون همه زیبایی حیاط که چه عرض کنم یه باغ بزرگ بود برای خودش، باز مونده بود. کل حیاط گل کاری و چمن بود، استخر بزرگ و پر از آب و آلاچیق چوبی بزرگ کنارش فوقالعاده بود؛ درخت های میوه هر طرف خودنمایی می کردند. پارکینگ هم از پارکینگ یه هتل بزرگ تر بود. از راه سنگ فرش شده می گذشتیم و من به اطراف نگاه می کردم. خونه شون که مثل یک عمارت بزرگ بود؛ نمای سفید

داشت و ستون های بزرگی کنار در بودند. در طلایی رنگ عمارت باز بود و چند تا مرد اون جا کنار در ایستاده بودند. وارد راهرو شدیم و مانتو و کیف دستی رو به زنی که اونجا ایستاده بود دادم و بازوی سوشا رو توی

دستم گرفتم و دوتایی وارد سالن بزرگ و پر از مهمون شدیم. روی کل دیوار های سالن قاب عکس های گرون قیمت و نقاشی های جالب بود. روی میز های بزرگ توی سالن پر از شیشه های ویسکی، مشروب و خوراکی هایی بود که از رنگ و شکلشون معلوم بود خیلی خوشمزه باشند. سالن پر از دختر و پسر های خوشتیب و خوشکل و البته عملی بود که با اون لباس های زننده توی حلق هم داشتند می رقصیدند. مجید با اون کت و شلوار اسپرت خیلی جذاب شده بود. به سمتون اومد.

-سلام، خیلی خوش اومدید.

با سوشا دست داد.

با لبخند تشکر کردم.

-مرسى آقا مجید، تولدتون مبارک.

مجید خیلی آقا جوابم رو داد.

-خیلی ممنونم هانا خانم.



به سمت یه عده از بچه های دیگه هدایتمن کرد که اکیپ دوستان و فامیلیشون بودند. با همه احوالپرسی کردم و پشت میزی نشستم. سوشا خواست کنارم بشینه که یهו یه دختر با لباس قرمز کوتاه که روی شونه هاش بند داشت با ذوق به سمت سوشا اومد.

موهای بلوند و چشم های آبی داشت. یه کپه آرایشم رو صورتش بود. سوشا دستاش رو برash باز کرد.

-سلام جوچوی خودم.

دختره پرید بغل سوشا و با صدای لوسی گفت: بی معرفت شدی سوشا، چرا دیگه نمیای پیشم؟

سوشا کمرش رو نوازش می کرد و روی گردنش رو می بوسید.

-امشب رو چطوره؟ می خوای بیام پیشت.

دخلترم با ذوق لب هاش رو چسپوند به لبای سوشا و گفت: وای عالیه.

سرم رو پایین انداختم. داشت حالم بهم می خورد؛ دختره ی جلف.

دختره آروم گفت: سوشا این کیه؟

سرم رو بلند کردم. «با من بود!»

سوشا با لبخند گفت: سارا جونم ایشون هانا هستند از دوستان.

سارا سری تکون داد و چیزی نگفت. «دختره ی از خود راضی، فکر کرده الان من بهش ابراز خوشحالی می کنم؟

گمشو بابا»

بی خیال به اطراف نگاه کردم. حرف های عاشقانه سوشا و دختره بهم و اینکه دختره روی پای سوشا نشسته بود

و سوشا هم داشت پاهای خوش تراش و سفیدش رو نوازش می کرد خیلی برآم زجر آور بود. هر چی باشه من به

کوچولو به سوشا احساس داشتم و خب برآم سخت بود.

سوشا روش رو به سمت من کرد و گفت: نمیای برقصیم؟

بدون نگاه کردن بهش گفتمن: نه.

سوشا از جاش بلند شد.

—باشه.

دست دختره رو گرفت و رفتند وسط جمعی که داشتند تو بغل هم می رقصیدند. چشم چرخوندم که نگاهم به

نگار افتاد که داشت با پوزخند نگاهم می کرد.

«تو دیگه چته؟ حتما بخاطر همین می گفت که روزی از سوشا متنفر می شم.»

با اینکه از کارهاش خوشم نمی اومد و باعث ناراحتی می شد ولی خب متنفر شدن زیادی بود. دوباره به وسط

جمع در حال رقص نگاه کردم، که سوشا رو گوشه ای دیدم که یه دختره دیگه رو به دیوار چسپونده بود و

داشت می بوسید. دستیم که روی میز بود، مشت شد. خدای من پس اون دختره دیگه چی شد؟ یه دختر با

موهای مشکی و خیلی جذاب و لباس آبی رنگ بلندی که تنش بود.

نگاهم رو ازش گرفتم. زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-ما فقط دوستیم. هانا تو و سوشا فقط دوستید، پس ناراحت نباش یه احساس کوتاه مدت و کم زود از بین

میره؛ مطمئن باش.

ساعت‌ها به وقت شادی بچه‌ها و ناراحتی من می‌گذشت. هر بار با دیدن کارهای سوشا بیش تر ناراحت می

شدم. اون قدر مشروب خورده و سیگار کشیده بود که با دیدن قیافش حالم بهم می‌خورد. اصلاً دوست نداشتم

یک لحظه بهم نزدیک بشه. نگاه‌های نگار هم واقعاً آزارم می‌داد. وقت صرف کیک و کادو دادن بود. من کادوم

رو به مجید دادم با اینکه ساده بود ولی خیلی گرم و مهربون ازم تشکر کرد. سوشا یه مشروب قرمز گرون قیمت

رو براش آورده بود. «خاک تو سرش، کادو هاشم مثل خودش مسخره بودند» دیگه قصد رفتن کردم که سوشا

به سمتم اومند. با عجله خواستم لباس‌هام رو از توی اتاق بیرون بیارم و برم که سوشا پشت سرم وارد اتاق شد.

واقعاً ازش می‌ترسیدم.

نگاهش کردم؛ با اینکه شل و وارفته داشت به سمتم می‌اومند ولی بازم برآم جذاب بود. پیرهن مردونه مشکی

رنگ مارک دارش با اون شلوار قد نود و کفش‌های کالجش، خوشتیپ تر از همیشه بود. مانتو و کیفم رو

برداشتیم.

سوشا دستی توی موهاش کشید.

-داری می‌ری؟

با ترس و هول گفتم: آره... آره دارم می‌رم دیره.

بهم نزدیک شد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

-از من نترس.

با ترس گفتم: باشه. فقط می خوام برم.

سرش رو روی شونه ام گذاشت.

-تو چقدر خوشکل بودی امشب!

پوزخندی زدم. برای همین بود که از پیشم جم نمی خوردم؟

نفس عمیقی کشیدم.

-می خوام برم سوشا.

سرش رو از روی شونهم برداشت. کمی به چشم هام زل زد و موها را از روی صورتم کنار زد. بی حال عقب رفت

و چیزی نگفت. با عجله در اتاق رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم. وارد کوچه شدم و

دویدم تا این که کمی از خونه‌ی مجید دور شدم. گوشیم را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌ی علیرضا را گرفتم.

صدام رو صاف کردم تا متوجه بعض توی گلوم نشه.

علیرضا: جانم؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-خوبی؟

علیرضا: مرسی، تو خوبی کجاي؟

چشم هام رو باز کردم و به تاریکی کوچه چشم دوختم.

-ممنون. ميشه بیای دنبالم، مهمونی يکی از دوستای دانشگاهم بودم روم نشد به بچه ها بگم من رو برسونند.

علیرضا: باشه، آدرس؟

آدرس رو بهش گفتم و روی جدول کنار خیابون نشستم.

اشک هام سرازیر شدند. خدای من سوشا داشت چه غلطی می کرد؟ اون واقعا یه همچین آدمیه، بی خود نبود

که نگار هر بار که من رو می دید می گفت که روزی ازش متنفر می شم. اشک هام رو پاک کردم نمی خواستم

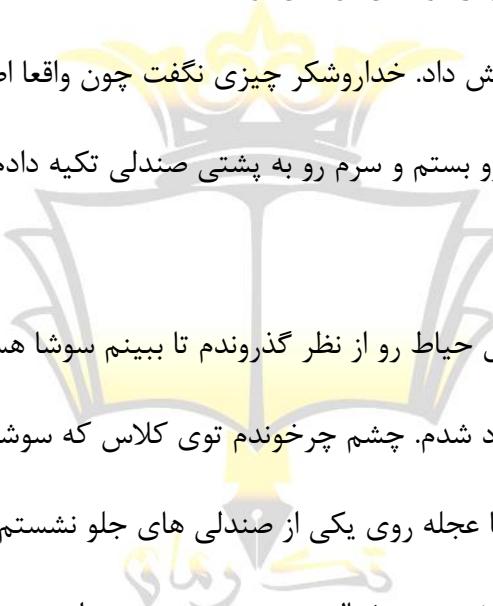
علیرضا چیزی از این قضیه بدونه، ماشینی جلوی پام ترمز کرد سرم رو بلند کردم. علیرضا بود، با لبخند کم جونی بلند شدم و سوار ماشین شدم.

-سلام، مرسی که اومدی.

علیرضا لبخندی زد.

-سلام خواهش می کنم. چه عجب تو مهمونی چیزی رفتی همه اش تو خونه ای پژمرده شدی!  
خندیدم و گفتم: چی بگم دیگه، یکی از دوستان تولدش بود.

آهانی گفت و حواسش رو به رانندگیش داد. خداروشکر چیزی نگفت چون واقعاً اصلاً حوصله حرف زدن نداشتم.  
فکرم زیادی مشغول بود. چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به خونه هیچ کدومون حرفی نزدیم.



وارد دانشگاه که شدم، اول از همه کل حیاط رو از نظر گذروندم تا ببینم سوشا هست یا نه خداروشکر که ندیدمش. به سمت کلاس رفتم و وارد شدم. چشم چرخوندم توی کلاس که سوشا رو کنار دوستاش صندلی های آخر دیدم. سرم رو پایین انداختم و با عجله روی یکی از صندلی های جلو نشستم. از دیشب به خودم قول داده بودم که دیگه کاری باهاش نداشته باشم و بی خیال دوستیمون هم بشم. اون به درد دوستی نمی خورد. باینکه دلم می خواست برگردم و نگاهش کنم ولی سعی کردم به این حس که خیلی هم قوی بود، غلبه کنم.  
استاد که اومد بی خیال شدم و حواسم رو دادم به درس.

توی حیاط داشتم آروم راه می رفتم و توی فکر بودم. راستش همه‌ی فکرم پیش سوشا بود. توی کلاس دزدکی وقتی حواسش نبود نگاهش کردم؛ مثل همیشه جذاب و خوشتیپ بود. تیشرت زیتونی، شلوار مشکی قد نود و کفش های کالج مشکی؛ مثل همیشه شیک و مرتب بود.

کسی کنارم شروع به راه رفتن کرد. به کنارم نگاه کردم؛ سوشا بود حتماً اومده برای عذرخواهی. کمی خودم رو

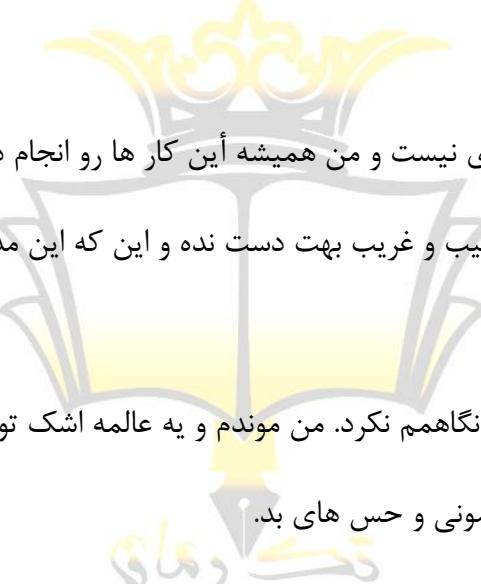
گرفتم و سرد گفتم: برای چی کنارم راه می‌ری؟ الان یه عالمه حرف پشت سرم می‌زنند.

سوشا نگاهم کرد و گفت: برام مهم نیست.

دستش رو داخل جیب شلوار ش گذاشت و دوباره گفت: یه بار بهت گفتم از من انتظار عذرخواهی و ببخشید گفتن نداشته باش. من همیشه همین طور بودم و برام مهم نیست که دیشب چیکار کردم و تو چی دیدی؛ حتی بنظرم کارم اشتباه نبوده، پس قهر تو برام بی معنیه.

با بهت نگاهش کردم.

یعنی کارش بنظر خودش اشتباه نبوده! عذاب و جدان نداره بخاطر کارهاش؟



پوزخندی زد و گفت: این چیز تازه ای نیست و من همیشه این کارها رو انجام دادم و انجام می‌دم. تو هم با بقیه برام فرقی نداری خب. حس عجیب و غریب بہت دست نده و این که این مدت هم بازیگر خوبی بودی آفرین ادامه بده.

خیلی راحت از کنارم رد شد و حتی نگاهم نکرد. من موندم و یه عالمه اشک توی چشم و بعض توی گلو، من موندم و کلی فکر و خیال، کلی پشیمونی و حس‌های بد.

جوری که اصلاً نفهمیدم، چطوری رسیدم خونه. فقط وقتی خودم رو روی تخت پرت کردم و اشک‌های سرازیر شدند به خودم او مدم. خدای من، من با خودم چیکار کردم؟ این آدم یه روانی و عوضی بود من چطور اجازه داده بودم بزارم اون وارد قلبم بشه حرف‌هاش تموم جونم رو آتیش می‌زد. قهر من برash بی معنی بود؟ بخاطر کاری که با هام کرده بود و من رو با اون سوشای دیگه آشنا کرده بود اصلاً متأسف نبود؟ من برash فرقی نداشتم! حتی یه دوست نبودم؟ بازیگر؟ اره اون به من گفت بازیگر خدای چطور من تونستم با این آدم یه دختر بیچاره رو حرص بدم. یعنی اونم مثل من داشت عذاب می‌کشید بخاطر حرف‌ها و کارهای ما؟

با این فکر و خیال آشوب، چشم‌هایی که از گریه‌ی زیاد می‌سوخت کم کم چشم‌های گرم شد و خوابم برد.

از دانشگاه خارج شدم. فکر و خیالم اصلاً پیش درس و دانشگاه نبود. جوری که چندبار استاد بهم تذکر داده بود.

هفته‌ای که گذشته بود خیلی سخت و عذاب آورد بود یه جورایی انگار افسردگی گرفته بودم و اصلاً حوصله هیچی رو نداشتم. فکر می‌کردم توی این مدت بتونم به خوبی سوشا رو فراموش کنم ولی نمی‌دونم چرا هر چی می‌خواستم فراموشش کنم بیش تر بهش فکر می‌کردم و بیش تر جلوی چشمم بود. با اینکه دوستیمون خیلی طولانی نبود ولی من یه جورایی بهش دل بسته بودم؛ به مهربونی‌های زیر پوستی، به حس خوبی که باهاش داشتم، کارهای کوچیکی که برای انجام می‌داد و من حس می‌کردم که براش مهمم. اما آنگاری زیادی خوش خیال بودم. توی این مدت همه ش از دور و دزدکی نگاهش می‌کردم. همه جا نگاهم بهش بود. اونم انگار می‌دونست و با کارهای بیش تر من رو دق می‌داد. هر بار با یه دختر گرم می‌گرفت و هر بار خنده و شوخیش با دخترای دیگه به راه بود. همه جا حرف از مهمونی‌های توب و عالی و دوست دخترای رنگارنگ سوشا بود. منم از دور یه جورایی می‌سوختم و می‌ساختم. نفس عمیقی کشیدم؛ شانس منم همینه دیگه باید فراموشش کنم. سعی کنم بی تفاوت باشم این جوری خیلی بهتره.

کولم رو مرتب کردم و بی خیال از کنار کوچه‌ای گذشتم که صدای داد یه نفر باعث شد از حرکت متوقف بشم، خدای من این صدا آشنا بود... آره این صدا رو می‌شناختم... صدای سوشا بود که داشت داد می‌زد و فحش می‌داد. اما صدای دادش بیش تر انگار از روی درد بود!

پوفی کشیدم و با خودم گفتم: به تو هیچ ربطی نداره هانا، برو گمشو از کنار این کوچه رد شو. خواستم دوباره به راه رفتن ادامه بدم که باز صدای داد و ناله سوشا اومنده.

-وای خدا اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟!

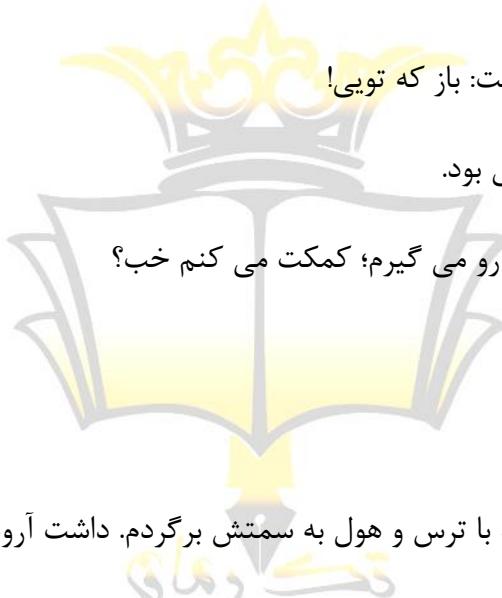
کسی توی درونم داد زد: هانا حقشه اون تو رو خیلی عذاب داد. برو بی خیالش شو.

دست هام رو مشت کردم. لعنتی نمی‌تونستم بی خیال باشم. بدون لحظه‌ای فکر وارد کوچه شدم. کوچه خیلی

ساکت و خالی از هر احدی بود. هر چی نزدیک تر می رفتم صدای ناله بیش تر می اوهد. نگاهم به سوشا که گوشه ای افتاده بود و لباس هاش پاره و از بازوش خون می اوهد، افتاد. دستش رو روی بازوی چپش که زخمی بود گذاشته بود و چشم هاش رو با درد بسته بود. با دو به سمتیش رفتم که رو به روش نگاهم افتاد به مرد گنده و قد بلند با لباس هایی سر تا پا مشکی و یه جورایی پاره که روی زمین افتاده بود و از سر و بینیش خون می اوهد. آنگاری بی هوش بود و تکون نمی خورد.

کنار سوشا زانو زدم که بی رمق چشم هاش رو باز کرد. زیر چشم هاش کبود و صورتش ورم کرده بود.

-وای تو با خودتت چیکار کردی؟



سوشا بازم چشم هاش رو بست و گفت: باز که تویی!  
نگاهی به بازوش کردم زخمش عمیق بود.  
سوشا بلند شو برم. من زیر بازوت رو می گیرم؛ کمکت می کنم خب؟

بی حال سرش رو تکون داد.

-ولم کن، بزار بمیرم.

یهو صدای مرد رو به رویی باعث شد با ترس و هول به سمتیش برگردم. داشت آروم آروم تکون می خورد انگار می خواست که از جاش بلند شه. به سمت بازوی سالم سوشا رفتم و دستش رو روی شونه ام گذاشتم.

سوشا با بی حالی گفت: ولم کن.

با ترس و هول گفتم: خودتم کمک کن سوشا، ترو خدا اون مرده داره بلند می شه.

کمی خودش رو تکون داد و با کمک من تونست روی پاهاش بایسته. آروم و کم جون و شل شروع کردیم به راه رفتن. واقعا سنگین بود و داشت گردن و شونه ام کنده می شد. صدای اون مرد بلند شد.

-کجا می ری آشغال؟

سوشا خواست به سمتیش برگردد که من نذاشتیم.

-تروخدا بی خیال شو.

با عجله از کوچه خارج شدم. کم کم از کوچه دور می شدیم که چشمم افتاد به ماشین سوشا. چرا من وقتی از اینجا رد شدم ندیدم؟ یعنی اونقدر تو فکر بودم!  
سری تکون دادم و به سمت ماشین رفتم، در هاشم که باز بود. سوشا رو داخل ماشین گذاشتم و گوشیش که روی داشبورد بود رو برداشتیم، آه لعنتی رمز داشت.

-سوشا رمز گوشیت رو بگو؛ یه زنگ بزنم به اشکان یا مجید؟

چشمی که سالم بود و رو آروم باز کرد و گفت: به لاتین بنویس سوشا راهی.

رمز رو زدم و گوشی باز شد. با عجله توی مخاطب هاش شروع کردم به گشتن تا شماره‌ی اشکان رو پیدا کنم. یه عالمه شماره‌ی دختر توی گوشیش داشت که اگه جا و وقتیش بود کلی حرص می خوردم. بعد از یه بوق اشکان

گوشی رو جواب داد: جانم آقا سوشا؟

با هول و نگرانی که توی صدام بود، گفتم: آقا اشکان!

اشکان مکثی کرد و گفت: ببخشید شما؟

تند تنده گفتم: هانام، دوست سوشا.

اشکان با شادی گفت: إ هانا خانم خوب هستید، احوال شما؟ شما پیش سوشا هستید!

ناآروم گفتم: ممنون، ببخشید ولی حال سوشا خوب نیست!

کمی مکث کرد بعد با هول و ترس گفت: چرا؟ چی شده؟ شما کجا باید؟

به سوشا نگاه کردم که داشت آروم می گفت که زیاد بزرگش نکنم. منم براینکه حرصش بدم به اشکان با بعض

گفتم: حالت اصلا خوب نیست، چاقو خورده.

اشکان: آدرس بده زود؟

آدرس رو بهش دادم و گوشی رو قطع کردم، سوشا با حرص و یک چشم نگاهم می کرد. لبخند دندون نمایی زدم

که سری تکون داد و دوباره چشم های آبی زیباش رو بست. به اون صورت جذاب و مردونه اش نگاه کردم

چقدر دلم می خواست که توی موهای لخت و مشکی رنگش دست بکشم و نوازششون کنم.

با صدای آرومی پرسیدم: چرا دعوا کردی؟

سوشا مثل من آروم گفت: دلم خواست.

حرصم گرفته بود پسره ی سرتق. دوباره پرسیدم: خب بگو دیگه، این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟

لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و گفت: داشت چرت و پرت می گفت.

با تعجب نگاهش کردم.

-همین، برا همین زدی ملت و خودت رو ناکار کردی؟

كمی بازوی زخمیش رو فشار داد و گفت: هر کی با من بد حرف بزن، چرت و پرت بگه یا کار اشتباهی بکنه و

دست رو من بلند کنه همین جوری می زنم لهش می کنم و از وسط جرش می دم. تسلیم شدنم تو ذاتم نیست؛

یعنی اگه تو نیومده بودی من از اون جا جم نمی خوردم و اگه باز هم اون مردک شروع می کرد به دعوا منم با

این بازوی زخمیم باهاش دعوا می کردم.

«وای خدای من، این جز بد حرف زدن و دعوا چیزی بلد نیست که!»

پوفی کشیدم

-باشه، خیلی خب.

یهو صمندی با سرعت کنارمون ترمز کرد و اشکان از ماشین پیاده شد. به سمتون اوmd و من از کنار ماشین

سوشا عقب رفتم. اشکان به سمت ما اوmd و سرش رو داخل ماشین برد و به سوشا نگاه کرد، یهو گفت: خاک تو

ملاجت، با خودت چیکار کردی؟

نه به نگرانی که پشت تلفن توی صداش بود نه به الان و حرفash. خندم گرفته بود

سوشا بی جون خنده دید و گفت: چیزی نیست، این دختره زیادی بزرگش کرده. اخمی کردم، این دختره اسم داره

بی شعور. اشکان به بازوش نگاه کرد و سرش رو از روی تأسف تکون داد و آروم گفت: زختم که عمیقه.

به سمت من برگشت و گفت: رانندگی بلدى؟

سرم رو یه معنی اره تکون دادم.

اشکان سوئیچ ماشینش رو به سمت من گرفت و گفت: پس تو با ماشین من بیا بیمارستان، منم سوشا رو با

ماشین خودش می برم.

بدون این که منتظر جواب من باشه، با عجله سوار ماشین سوشا شد و روشنس کرد. «وا، خب شاید من نیام

بیمارستان آخه!»

چون خیلی نگران سوشا بودم. قبول کردم که همراهشون برم. برای همین سوار ماشین شدم و دنبال ماشین

سوشا به سمت بیمارستان راه افتادم.

بیمارستان خیلی شلوغ بود و من همیشه با دیدن بیمارستان حالم بد می شد. دیدن مردم های مریض احوال،

ناراحتی توی چهره ها و بوی زننده الکل و گاهی خون، همه و همه باعث می شد که من از بیمارستان متنفر باشم

و تا جایی که می تونستم سعی می کردم بخاطر بیماری های ساده اصلا بیمارستان نیام.

روی صندلی های توی راهروی بیمارستان رو به روی در اتاقی که سوشا، اشکان و دکتر داخلش بودند، نشسته

بودم. کنار من زنی داشت گریه می کرد و به باعث و بانی کسی که باعث شده بود این بلا سرش بیاد ناسزا می

گفت و از میون حرف هاش فهمیدم که شوهرش تصادف کرده. خیلی دلم براش می سوخت و همین طور با

ناراحتی نگاهش می کردم که در اتاق باز شد. اشکان و دکتر از اتاق بیرون او مدنند. به سمتشون رفتم دکتر رو به

اشکان گفت: خداروشکر حالت فعلا خوبه و خطری تهدیدش نمی کنه. بزارید استراحت کنه تا بعد دوباره بهش

سر می زنم اگه حالت رو به بھبودی بود که مرخصش می کنم.

اشکان با لبخند رو به دکتر گفت: خسته نباشید، دستتون درد نکنه ممنون.

دکتر سری تکون داد و رفت. رو به اشکان گفتم: خب چی شد؟

اشکان روی صندلی نشست و گفت: بازوش پانزده تا بخیه خورده. سرش هم پنج تا بخیه و این که خون زیادی

هم از بازوش رفته بود. الان هم که فعلا خوابه یه جورایی بی هوشه ولی حالش بهتره.

نفس راحتی کشیدم.

-خوبه، خداروشکر.

با چشم های مشکی رنگ و مهربونش نگاهم کرد و گفت: واقعا ازت ممنونم هانا خانم همه اش بخاراط تو بود اگه

تو نمی رفتی پیشش مطمئن حالت خیلی بدتر می شد. می شناسم اونقدر ها غد و معروفه که با این

وضعش بیمارستان هم نمی رفت.

لبخندی زدم و سرم پایین انداختم.

-کاری نکردم که.

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. ببخشیدی گفت و از کنارم بلند شد. به راهرو طویل نگاه کردم.

پرستارها در حال رفت و آمد به اتاق ها بودند. از این اتاق بیرون می اومندند و به داخل اتاق دیگهی می رفتند تا

به بیمار ها سر بزنند. خیلی دلم می خواست که برم توی اتاق سوشا و یه سر بهش بزنم ولی خب دلم هم نمی

خواست مزاحم استراحتش بشم بحرحال اون الان حالش زیاد خوب نبود و مطمئن حوصله یه مزاحم رو نداشت

پس سر جای خودم نشستم.

اشکان با عجله وارد راهرو شد و به سمتم او مد. کنارم ایستاد و تند تند شروع کرد به حرف زدن: هانا خانم من

پدر زنم فوت شده باید برم نمی تونم اینجا پیش سوشا جان باشم برای همین ازتون می خوام شما حواستون

بهش باشه. چه اینجا چه وقتی که مرخص شد. واقعا ببخشید ولی کمکتون رو لازم دارم این سوشا اگه دست

خودش باشه حتی قرص هاشم نمی خوره ازتون می خوام تا حالش خوب می شه مواطن بش باشید چون با

خانوادشم ارتباطی نداره کسی نیست که حتی براش یه غذا درست کنه. خیلی ازتون ممنونم.

بعد با عجله وارد اتاقی که سوشا داخلش بود، شد. چشم هام از تعجب گرد شده بود. این چرا نداشت من حرف بزنم؟ من برم پیش سوشا و حواسم بهش باشه؟ اصلا راه نداره من و سوشا نمی تونیم یه ثانیه کنار هم باشیم! خواستم برم توی اتاق تا بهش بگم که من نمی تونم این کار رو انجام بدم که در باز شد و اشکان بیرون اوmd و با عجله رو به من گفت: خیلی ازتون ممنونم که قبول کردید. جبران می کنم همه پول بیمارستان رو حساب کردم و فردا سوشا مرخص می شه. پس من فعلا می رم حتما بهتون زنگ می زنم آدرس رو از سوشا بپرس اگه نداد به خودم زنگ بزن. فعلا خدا حافظ

و با سرعت نور توی راهرو شروع به دویزن کرد و به سمت پله ها رفت و از دیدم خارج شد.

من فقط داشتم با بهت به راه رفته اش نگاه می کردم.

«وا، این ها چرا همه دیونند؟ چرا اینجوری می کنند؟ اصلا من کی قبول کردم!»

به اتاق سوشا نگاه کردم و انگشت اشاره ام رو به سمت اتاق و بعد به سمت خودم گرفتم و گفتم: سوشا و من؟

«باید منتظر یه جنگ بزرگ با هم باشیم.»

در اتاق که باز شد از روی صندلی بلند شدم. از دیروز اینجا بودم و به خانواده م گفته بودم که یکی از دوستام مریضه و من پیششم. بودن توی بیمارستان واقعا وحشتناک بود. نمی دونم چطور از دیروز تا الان اینجا دُم آورده بودم. گاهی توی حیاط بزرگ بیمارستان قدم می زدم، گاهی هم فقط توی راهرو روی صندلی های سرد می نشستم و به مردمی که در حال اومدن و رفتن به بیمارستان و دکترها و پرستارهایی که از این اتاق به اون اتاق و از این مریض به اون مریض سر می زدند، چشم می دوختم.

به سمت پرستار که از اتاق سوشا خارج شد بود رفتم. من رو که دید با لبخند به من گفت: حال دوستتون خوبه

و دیگه مرخصه. می تونید بريid توی اتاق و توی پوشیدن لباس ها و کار هاشون کمکشون کنيد.

سری تکون دادم و گفتم: حتما، ممنون خانم پرستار.

با لبخند ازم دور شد. نفس عميقی کشیدم و در اتاق رو باز کردم وارد اتاق شدم. از دیروز سعی کرده بودم خیلی کم وارد اتاقش بشم فقط گاهی که خوابیده بود و وقت غذا که با يه من اخم داشت نگاهم می کرد و هی اشکان رو سرزنش می کرد که چرا به هانا گفتی که کنار من باشه و هزار تا حرف دیگه ولی خب من فقط سکوت کرده بودم. راستش زیاد حوصله نداشتیم و می دونستیم که توی چند روزی که توی خونه بهش سر می زنم حتما دعوا خواهیم داشت پس بازار حداقل الان رو توی آرامش به سر ببریم.

روی تخت سفید نشسته بود. پاهاش رو از روی تخت آویزان کرده بود و صدای پای من رو که شنید سرش رو بلند کرد و دوباره اخم کرد و سرش رو پایین انداخت. کسی توی اتاقش نبود یعنی بیماری که همراهش توی اتاق بود امروز صبح مرخص شده بود. پرده‌ی سبز رنگ رو کشیدم تا کمی نور وارد اتاق بشه. به سمت لباس هاش که گوشه‌ای از اتاق روی جا لباسی بودند رفتم. تیشرتش که داغون شده بود و همون روز توی سطل زباله انداختم ولی خب پالتوي کوتاه چرمش رو می شه پوشید. شلوار لیش رو هم برداشتیم و به سمتیش رفتم. کنارش روی تخت نشستم. به بازوی لخت و باند پیچی شده اش نگاه کردم. سرم رو بلند کردم و به صورت زخمی و اخموش خیره شدم و آروم زمزمه کردم: بازار کمکت کنم لباس هات رو بپوش!

به سمتیم برگشت و با اخم و حرص گفت: خودم می تونم.

«عنق، دوست نداره از کسی کمک بخواه، حالا بپوش ببینم چطور می خوای بپوشی.»

لبخند آرومی زدم.

-باشه بپوش.

با دست سالمش بالتوی چرم رو ازم گرفت و خواست بپوشه. نمی دونست چیکارش کنه نمی تونست دست چپش رو تکون بده و با یك دست هم پوشیدن يك پالتو واقعا سخت بود. سری تکون دادم و از روی تخت بلند

شدم، پالتو رو از دستش بیرون کشیدم و آستین دست راستش رو داخل دستش کردم و بعد هم به آرومی و با ملایمت اون دست زخمیش رو هم داخل آستین کردم. اون پالتوی چرم روی رکابی سفید واقعاً خیلی زشت بود ولی خب کاریش نمی شد کرد زیپش رو بستم. به شلوار توی دستم نگاه کردم و توی دلم گفتم که کاش اشکان اینجا بود.

به سوشا نگاه کردم که داشت نگاهم می کرد. سری تکون داد و دستش رو به سمت شلوار دراز کرد. آروم گفت:

فرکر نکنم بتونی بپوشیش!

سری تکون داد.

-می تونم، تو برو بیرون.

كمی نگاهش کرد و بعد شلوار رو به دستش دادم و از اتاق خارج شدم. بعد از ده دقیقه پشت در ایستادن و یه بارم شنیدن صدای داد سوشا در اتاق باز شد و سوشا از اتاق بیرون اوهد. نگران نگاهش کردم.

-خوبی؟

سرش رو تکون داد و با دستی که روی بازوی زخمیش بود از کنارم رد شد. کوله‌ی مشکیم رو از روی صندلی برداشتیم و همراهش راه افتادم. کنارش ایستادم لامصب همچین با سرعت داشت می رفت که انگار دارن دنبالش می دون.

-سوشا می تونی رانندگی کنی یا ماشین بگیرم؟

با حرص گفت: چلاق که نیستم!

با لبخند دندونمایی گفت: فعلاً که هستی.

با چشم‌های بزرخی نگاهم کرد که نیشم بسته شد. از بیمارستان که خارج شدیم به سمت ماشینش رفت منم دنبالش، یه‌و برگشت و گفت: تو چرا داری دنبالم می‌ای؟

با تعجب گفتم: وا یعنی چی؟ باید حواسم بهت باشه!

در ماشین رو باز کرد و گفت: لازم نکرده، خودم می رم خونه حالم خوبه.

پام رو رو زمین کوبیدم.

-آه سوشا دیونه بازی درنیار، میام یه سوپ برات درست می کنم می رم خونه دیگه. به اشکان قول دادم حواسم

بهت باشه دیگه.

چشم هاش رو روی هم فشار داد و با دندون هایی که روی هم فشارشون می داد گفت: باشه، بیا سوار شو.

با عجله سوار شدم و سوشا هم ماشین رو روشن کرد. آروم و با احتیاط داشت رانندگی می کرد و به دستش اصلا

فشار نمی آورد. نفس راحتی کشیدم خوب بود حداقل از حرص با سرعت رانندگی نمی کرد تا به دستش صدمه

بزنه. داشتیم به سمت بالای شهر می رفتیم.

«اوه، انگار خونش بالای شهر بود.» وقتی ماشین رو جلوی در خونه اش نگه داشت فکم چسپید کف ماشین.

همین طور که نگاهم به خونه که چه عرض کنم ویلا بود از ماشین پیاده شدم. ویلا دو طبقه بود و یه نمای گچی

و سفید با مدل عجیبی داشت که اصلا نمی دونم بگم چه جوری بود. یه بالکن بزرگ با نردهایی گچی و قشنگ و

ستون های بزرگ روی بالکن و کنار در، خونه رو خیلی جذاب نشون می داد. از در حیاط که یه در آهنی و نرده ای

بود گذشتیم. رو به سوشا کردم و گفتم: خونه خودته؟ فقط خودت؟

سرش رو به معنی آره تکون داد. حیاط هم که همه جاش سنگ فرش بود فقط پیاده رویی که به پله های ورودی

منتھی می شد کناره هاش مثل یه جدول باریک نھال و کاج و گل داشت. گوشه ی دیواره های حیاط هم همین

طور نھال و گل کاشته بودند، یه گوشه استخر و آلاقچیق و کباب پز بود. پارکینگ و تاب هم که دیگه جای خود

داشت. عاشق اون خونه شده بودم حالا حیاط این جوریه داخل خونه باید چطوری باشه؟

در سفید رنگ رو با کلید باز کرد. وارد یه راهروی بزرگ و البته خالی از هر چیزی شدیم، کفش هامون رو با رو

فرشی عوض کردیم و وارد هال بزرگ شدیم. نگاهم به یه ال ای دی بزرگ و دم و دستگاهش که مثل یه سینما بود افتاد. وای خدا جون می داد شب ها فیلم ترسناک نگاه کنی. یه شومینه چوبی هم توی هال بود. این پسر چه بی ذوق بود که برای این خونه بزرگ و خوشکل چیزی نمی خورید. آشپزخونه و سالن غذاخوری هم گوشه ای بودند که از هال به اون متصل می شد. سوشا از پله های چوبی که یه طرف دیگه از هال بودند بالا رفت و داخل اتاقی با در مشکی رنگ شد. از اون جا می تونستم ببینم که طبقه بالا پنج تا اتاق با درهای سفید داشت فقط اتاق سوشا درش مشکی بود. آروم از کنار مبل های مشکی و سفید رنگ گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. از آشپزخونه چی بگم! یه آشپزخونه تکمیل و مجهر که از هیچی کم نداشت ولی حیف که آنگاری هیچ وقت توش غذایی پخته نشد بود. در یخچال دو در و سفید و بزرگ رو باز کردم. خدای من هیچی توی یخچال نبود! از آشپزخونه بیرون اومدم که سوشا رو روی یه مبل دو نفره رو به روی تلویزیون دیدم. که سرش رو به پشتی مبل تکیه داده و چشم هاش بسته بود به سمتی رفتم و آروم صداش کردم نمی خواستم بترسونمش. چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد. از چشم هاش خستگی می بارید. سوشا توی یخچال چیزی نیست، کجا می تونم برم خرید می خوام برات سوپ درست کنم بعد می رم خونه. چشم هاش رو باز کرد و از جاش بلند شد و گفت: خودم می رم. با هول گفتم: نه...نه... تو نه. تو حالت خوب نیست من می رم. جدی نگاهم کرد و گفت: خودم می رم. وسایل لازم رو بنویس می رم می گیرم. چیزی نگفتم و کاغذی از روی میز تلفن کنار راه پله برداشتیم و چیزهایی که برای سوپ لازم داشت و شیر و خرما رو یاد داشت کردم. همین قدر کافی بود، فردا که خودم اومدم تا بهش سر بزنم اگه چیز لازم داشت برash می خرم. کاغذ رو بهش دادم و اون هم از خونه خارج شد. جونم الان می تونستم کامل فضولی کنم. از پله ها بالا و یک راست به سمت اتاق سوشا رفتم.

در اتاق رو باز کردم و اول سرم رو داخل بردم. ای وای بازم سفید و مشکی! کامل وارد اتاق شد. چیزی که چشمم رو گرفت توی اتاق پیانوی مشکی رنگ بزرگ بود. اونقدر بخاطرش ذوق کردم که اصلاً یادم رفت به وسایل دیگه نگاه کنم. با عجله به سمتی رفتم و روی کلید های سفید رنگش دست کشیدم. وای خدای من این محشر بود.

چشمم به گیتار مشکی رنگ کنار پیانو افتاد پس گیتارم داشت؟ یعنی ازشون استفاده هم می کرد یا فقط برای دکور اتاق بود! کل دیوارهای اتاق سفید و وسایلش مشکی بود. چه بی ذوق. آخه چرا این رنگ رو انتخاب کرده؟ روی تخت سفید نشستم یه پتوی مشکی هم روش داشت.

-وای که چقدرم نرمه.

پایین او مدم و به سمت کمد لباس مشکی رنگش رفتم و بازش کردم. جون چقدر لباسه مارک دار!  
-این همه رو می پوشه یعنی؟ اصلاً فرصت می کنه؟  
اون قدر عطر و ادکلن روی میز و آینه کنار کمد لباس بود که می تونستم بگم یه کلکسیون عطره. به سمت میز تحریر سفیدش که کنار یه کتابخانه کوچیک بود. رفتم یه سری جزوه روش بود. پس درسم می خونه؟ عجبا! دلم پر می زد و اسه باز کردن اون پنجره بزرگ و رو به خیابون ولی خب نمی خواستم از همسایه هاش کسی من رو ببینه. در اتاق رو باز کردم و بی خیال نگاه کردن به سرویس داخل اتاق شدم. می خواستم فرصت کنم تا همه اتاق ها رو بگردم قبل از اینکه برگردد. تک تک اتاق ها رو نگاه کردم همه ی اتاق ها دیواره های سفید داشتند و خالی بودند و هیچی توی اتاق ها نبو. انگار هیچ کس هیچ وقت توی این خونه نمی اومد تا توی اتاق ها بیا.  
صدای چرخیدن کلید توی در ورودی باعث شد همچین سریع از پله ها پایین بیام که هر لحظه منتظر بودم با کله از پله ها بیفتم. سوشا وارد خونه که شد. نگاهی به من که کنار پله ها ایستاده بودم کرد. در رو بست. به سمتی رفتم و وسایل رو از دستش گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم. وسایل سوپ و کمی میوه و یه مرغ هم گرفته بود. شروع کردم به درست کرد و آماده کردن سوپ. سخت مشغول کار بودم که سوشا وارد آشپزخونه شد

و گفت: من با سوپ سیر نمی شم مرغم برام درست کن.

با حرص به سمتیش برگشتم.

-امر دیگه؟

با بی خیالی سری تکون داد: نه چیز دیگه ای نیست.

نگاهش ازش گرفتم.

-پرو-

بعد از درست کردن سوپ چند تکه مرغ هم براش آب پز و بعد سرخ کردم و میوه ها رو شستم و داخل ظرف و

بعد توی یخچال گذاشتم. شیر و خرما هم همین طور. براش چایی آماده کردم و بعد ظرف های لازم روی میز

چیدم و دست هام رو شستم و پیش بند رو کندم.

«وای خدا چقدر خسته شدم.»

همه چی آماده بود. از آشپزخونه بیرون رفتم و سوشما رو صدا کردم. با یه شلوارک تا روی زانو و بالاتنه لخت از اتاق بیرون او مدد.

«به، به چه عضله هایی! جون چه بازوها!

-بی تربیت، چرا یه چیز نمی پوشی؟

شونه ای بالا انداخت و خودش رو پرت کرد روی مبل و پاهاش رو روی میز شیشه ای گذاشت و گفت: بی خیال

خوشکله، خب صدام کردی؟

پوفی کشیدم.

-اره. من دیگه می رم. مواظب بازوت باش، غذات رو بخور و بعد قرص ها. یادت نره ها؟

بعد به سمت کوله ام که روی مبل گذاشته بودم رفتم و برداشتمش و روی شونه ام مرتب کردم و رو به سوشما

که داشت نگاهم می کرد گفتم: برات میوه شستم توی یخچاله بخور. آخر شب هم شیر و خرما بخور برات خوبه.

حتما قرص هات رو بخوری ها، زنگ می زنم یادآوری می کنم باز.

سری تکون داد و گفت: چرا نمی مونی با هم شام بخوریم؟

نگاهش کردم.

-نمی تونم سوشا. دیشب هم خونه نرفتم بابا و مامان ناراحت می شن.

بلند شد و گفت: می رسونمت.

دستام رو به صورت ایست جلوم گرفتم.

-نه اصلا. خودم می رم. تو استراحت کن، خدا حافظ.

آروم سر تکون داد و گفت: خدا حافظ.

در رو باز کردم و با نگاهی به سوشا از خونه خارج شدم.

با این همه کاری که کرده بودم اصلا احساس خستگی نمی کردم. خیلی هم شنگول بودم. غذا پختن برای سوشا

توی خونه‌ی سوشا خیلی برام خوشایند بود. با لبخند سر خیابون تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

زرشک پلویی که درست کرده بودم رو داخل قابلمه‌ی ریختم و آماده روی اپن گذاشتم. به سمت اتاق رفتم تا

خودم رو برای دانشگاه آماده کنم. مانتوی مشکی سفیدم رو با ساپورت مشکی و مقنعهم سرم کردم و موها م رو

ساده بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون زدم. اصلا حوصله‌ی آرایش نداشتیم. نگاهی به خونه انداختم کسی

خونه نبود و خونه هم مرتب بود پس با خیال راحت می شد از خونه بیرون رفت. قابلمه رو برداشتیم از خونه

خارج شدم. ماشینی گرفتم و به سمت خونه سوشا راه افتادم.

امروز رو برash زرشک پلو پخته بودم و قبل از اینکه برم دانشگاه بهش می دادم. از تاکسی پیاده شدم و زنگ در

خونه سوشا رو زدم. صداش از توی آیفون اوهد.

-کیه؟

با حرص گفتم: عه سوشا منم دیگه، از توی آیفون می بینی که!

خندید و گفت: بی آرایش نشناختم.

با عصبانیت روم رو از آیفون گرفتم.

-مرض بی ادب.

در رو باز کرد و من با عجله از حیاط گذشتیم و به سمت سوشا که با ظاهری آشفته و بهم ریخته توی چهارچوب در

ایستاده بود رفتم.

-سلام.

سوشا سرش رو تکون داد و گفت: علیک، بیا داخل.

تند تنده سرم رو به معنی نه تکون دادم.

-نه می رم دانشگاه فقط... ام... خب برات غذا آوردم.

کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: این قابلمه برای منه! پس خودت چی؟

شونه ای بالا انداختم و گفت: خب من خونه خوردم. برای تو درست کردم. بعد از خوردن غذا قرص هات رو

بخور؛ مثل شب نکنی ها که ده بار زنگ زدم تا خور迪شون. تو که نمیای دانشگاه پس حواست به خودت باشه.

دستی به پشت سرش کشید و گفت: خب تنهایی مزه نمی ده که.

شونه هی بالا انداختم.

-آخه من باید برم دانشگاه دیروز رو هم نرفتم.

سرش رو تکون داد و گفت: باشه، به یکی از دوستام زنگ می زنم بیاد.

دست هام رو توی جیب مانتم گذاشتیم.

-مجید؟

در قابلمه رو باز کرد و بو کشید و گفت: به، به، عاشق زرشک پلوم، راستش نه حوصله ی دوست پسر ندارم یه

زنگ به دوست دخترام می زنم.

نفس عمیقی کشیدم.

-اوکی، پس من می رم.

دستی به شونه ام کشید و گفت: راستش من کم از کلمه ی مرسي و ببخشید استفاده می کنم ولی خب مرسي

بخاطر این چند روز هانا، تو واقعا دوست خوبی هستی.

یک قدم عقب رفتم.

-خواهش می کنم، خب من می رم مواطن خودت باش خدا حافظ.

دستی به معنی بای بای تکون داد.

با پشت کردنم به سوشا قطره های اشکم سرازیر شدند. اون هنوز دست از این کارهاش برنداشته بود. امروز هم

می خواست یکی دیگه رو بیاره توی خونه؛ اون من رو فقط یه دوست می دید. چه خوش خیالی هانا.

پوزخندی زدم و با قدم های شل و وارفته از در حیاط بیرون رفتم و تاکسی گرفتم و به سمت دانشگاه راه افتادم.

\*\*\*

توی کلاس بودم اما فکرم پیش سوشا، پسری که فقط باعث عذاب کشیدنم بود و خودش الان در حال عشق و

حال. ای خدا با فکر کردن به اینکه الان یه دختر دیگه پیششه داشتم دیونه می شدم. بعض توی گلوم سنگینی

می کرد و هر بار کاسه ی چشمم پر و خالی و جلوی دیدگانم تار می شد. این برای منه ساده‌هی که هیچ وقت

کاری به کسی نداشتم و سرم تو کار خودم بوده و باعث عذاب و ناراحتی کسی نبودم خیلی زیاده خدا، این عذاب

خیلی بیش تر از تحمل منه.

از دانشگاه خارج شدم و شماره ی سوشا رو گرفتم. بعد از پنج بوق که دیگه نالمید شده بودم گوشی رو برداشت.

-جانم؟

خواستم چیزی بگم اما با شنیدن صدای خنده‌ی ناز یه دختر از پشت تلفن فقط تونستم دستم رو به سمت دکمه قرمز گوشیم بیرم و گوشی رو قطع کنم.

آروم با حواسی که اصلا سر جاش نبود شروع کردم به راه رفتن. خیسی روی گونه هام و نگاه‌های پراز تعجب و تأسف آدم‌هایی که از کنارم توی شلوغ رد می‌شدند، نشون می‌داد که واقعاً وضع و حالم خیلی خرابه.

آسمون ابری بود. فک کنم اون هم دلش به حال منه بی چاره سوخته و قراره که هم پای من بباره.

\*\*\*

از زیر سایبون یکی از مغازه‌ها بیرون اومدم و شروع کردم به دویدن. مانتوی یشمی رنگم خیس خالی شده بود، آخه الان چه وقت بارون باریدن بود؟

همین طور در حال دویدن بودم و داشتم تموم تلاشم رو می‌کردم که زود به دانشگاه برسم و از زیر بارون شدیدی که می‌بارید نجات پیدا کنم که یهود دستم کشیده شد و من وارد کوچه‌ای شدم. به شخصی که داشت

من رو همراه خودش می‌کشید نگاه کردم، سوشا!

-هی چرا داری من رو دنبال خودت می‌کشی؟ ولم کن بزار برم دانشگاه دیرم شد.

به سمتم برگشت و با چشم‌های بزرخی نگاهم کرد. قطره‌های بارون روی گونه‌ها و لب‌های گوشته و پرش سر می‌خوردند و توی اون لحظه کلمه‌ی جذاب فقط توی سرم می‌پیچید. «وای خدا، اون واقعاً جذابه.»

سوشا بازوم رو محکم گرفت و سرش رو نزدیک آورد و گفت: تلفن‌های من رو جواب نمی‌دی دیگه اره؟

شونه‌ی بالا انداختم.

-لازم نیست جواب بدم دیگه. بازوت که بهتره، حالتم که معلوم خوبه دیگه من چرا باید بیام خونه ات و بهت

زنگ بزم یا جوابت رو بدم؟

با حرص گفت: ولی تو دیروز بهم زنگ زدی و وقتی من جوابت رو دادم قطع کردی و دیگه هر چقدر زنگ زدم  
جواب ندادی! چرا؟

یاد دیروز افتادم. یاد خنده های دختره از پشت تلفن وقتی گوشی رو قطع کردم اصلا حواسم سر جاش نبود و  
نفهمیده بودم که سوشا دوباره بهم زنگ زده. شب هم باز زنگ زد ولی من نمی تونستم جوابش رو بدم با این که  
صبح زود کلاس داشتم ولی شب رو اصلا خوابم نبرد و الان چشم هام قرمز و پف کردن.  
شماره ات رو اشتباه گرفتم.

پوزخندی زد و گفت: بعد از پنج بوق فهمیدی اشتباه گرفتی؟

نگاهم رو از چشم های زیباش گرفتم.

بی خیال سوشا دیگه. حواسم نبوده اشتباه گرفتم. اصلا من نمی خوام با تو دوست باشم و با تو در تماس باشم  
مشکلی هست؟

كمی نگاهم کرد و گفت: چرا؟

بدون لحظه‌ی مکث گفتیم: چون من یه دوست بد نمی خوام.  
بازوم رو ول کرد و عقب رفت.

خیلی خوبه. آفرین بهترین کار رو می کنی که با یه آدم بد دوست نمی شی. حالا هم برو دانشگاه دیر شد  
و خودش پا تند کرد و از کنارم با سرعت گذشت و از کوچه بیرون رفت.  
«یعنی ناراحت شد؟»

به جهنم هانا، بسه ترو خدا چقدر ساده ای تو.

به ساعت نگاه کردم. ساعت هفت و نیم بود و نیم ساعت از کلاس گذشته بود دیگه حوصله سر کلاس رفتن و  
سرزنش های استاد رو نداشتیم. راهم رو کج کردم و از کوچه بیرون او مدم که چشمم افتاد به سوشا که کنار

ماشینش سیگار به دست ایستاده بود و یه دختر هم کنارش خودشو از بازوش آویزان کرده بود. زیر لب آروم

گفتم: عمراء این پسر آدم بشو نیست، آخه اول صبحی این دختر از کجا او مده؟ نگاه چقدر هم آرایش کرده!

از کنارشون رد شدم که سوشا با صدایی که من بشنوم گفت: هلیا عزیزم بیا بریم خونه ام.

دختره هم با ذوق گونه اش رو بوسید و سوار ماشین شد. سرم رو بلند کردم و به سوشا که داشت با پوزخند

نگاهم می کرد نگاه کردم. سوار ماشین شد و با سرعت از کنارم گذشت و تموم آب توی چاله کوچیک روی

خیابون رو روی سر و صورتم ریخت. چشم هام رو بستم.

«دیگه ساده بودن بسه هانا. حالا وقتشه تو هم بد بشی و به این پسره‌ی مغروف و وحشی نشون بدی که بد

شدن کار سختی نیست. مثل خودش می شم دیگه حتی تحويلش هم نمی گیرم و تا جایی که می تونم حرصش

می دم.» نفس عمیقی کشیدم و با فکری مشغول پیاده از کناره‌ی خیابون شروع کردم به راه رفتن.

\*\*\*

از پله‌های مارپیچی و چوبی آروم آروم پایین او مدم. نگاهم به دختر و پسرهایی بود که داشتند توی بغل هم می رقصیند، بود. یه سری هاشون که یه گوشه ایستاده بودند و مشروب می خوردن، یه سری های دیگه بگو و بخند می کردن. همه به کاری مشغول بودند. پشت به من علیرضا با اون کت و شلوار مشکی رنگ زیباش کنار پاگرد پله‌ها ایستاده بود. دستم رو روی شونهاش گذاشت نگاه دقیقی بهم کرد و لبخند زد. فوق العاده شدی هانا، از همه زیبا تر تویی. لباست واقعاً مناسب و زیباست.

به لباس هام نگاه کردم یه لباس مجلسی بلند نقره‌ی بالا تنہش تور و سنگ دوزی و کار شده بود و آستین هاش تا کمی بالا تر از مج دستم و کمی سنگ دوزی داشت. پایین تنه اش هم ساده و دامنی و از جنس حریر بود.

موهام هم که چون کوتاه بود مدل خاصی نمی تونستم بزنم؛ فقط از یه طرف شل و بزرگ بافته بودم و از پایین کمی حالت داده بودم. لبخندی زدم و گفتم: مرسي علیرضا.

بازوشن رو جلو آورد که من هم دستم رو دور بازوشن حلقه کردم و آروم شروع کردیم به رفتن به سمت مهسا و دوست های دیگه. این مهمونی بزرگ برای مهسا بود امشب رو یه مهمونی بزرگ و لاکچری ترتیب داده بود و همه ی دوست ها، هم کلاسی ها، اکیپمون و جون های فامیلیشون رو دعوت کرده بود. خونشون یه ویلای دو بلکس و بزرگ، با انواع و اقسام وسایل تجملی و عتیقه های زیبا و گرون قیمت بود. اون سالن بزرگ جای سوزن انداختن نبود. دختر و پسر ها از هر طرف برای خودشون مشغول یه کاری بودند و خوش می گذروندن و می خندیدند، لیوان های مشروب یکی پس از دیگری پر می شد و به سلامتی همدیگه خورده می شد ولی من این وسط فقط چشمم دنبال یه نفر می گشت. با دیدنش که یه دختر توی بغلش قهقهه می زد، شل شدم و ایستادم. سرم رو به بازوی علیرضا تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

سه روز از اون روز که باهم توی کوچه دعوا کرده بودیم و من قرار گذاشته بودم که مثل خودش یه آدم بد بشم می گذشت. نتونسته بودم بی خیالش بشم و فکر و خیالم فقط پیش سوشا بود. این سه روز ندیده بودمش و به امید این که امروز ببینمش او مدم اینجا و علیرضا هم همراهم بود تا حداقل توی این مهمونی های بی درو پیکر تنها نباشم و هم این که کمی سوشا رو حرص بدم؛ هر چند می دونستم که براش مهم نیست. علیرضا سرش رو نزدیک آورد و گفت: می خوای تا می تونیم حرصش بدیم؟

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم. دوباره سرش رو تکون داد و گفت: موافقی؟

لبخند کم جونی زدم که گفت: پس محکم باش.

دستم رو گرفت و به سمت سوشا و دختره که لباس مشکی دکلتھ و کوتاه تا روی زانو تنش بود و موهاش بلند و مشکی رنگ و تا روی کمرش و یه عالمه آرایش داشت، رفتیم. از کنارشون که داشتیم می گذشتیم علیرضا با صدایی که سوشا و دختره بشنوند گفت: موافق یه رقص دو نفرهی عزیزم؟

با لبخند سرم رو تکون دادم و دوتایی به سمت دختر و پسرهایی که می رقصیدند رفتیم.

دست هام رو دور گردن علیرضا حلقه کردم و اون هم دست هاش رو روی کمرم گذاشت و آروم آروم شروع کردیم

به رقصیدن. اصلا حس رقصیدن نبود ولی خب شاید برای این که سوشا کمی نگاهش به من هم بیفته لازم

باشه. آروم کنار گوش علیرضا زمزمه کردم: اون اصلا براش مهم نیست که من با تو برقسم یا نه!

سرش رو به سرم تکیه داد و گفت: اصلا مهم نیست. ما او مدیم اینجا خوش بگذرانیم پس بیا یه امشب رو بی

خیال اون پسره باش.

با این که می دونستم نمی تونم بی خیالش باشم ولی آروم باشه ای گفتم. نگاهم رو به سوشا که کنار پنجره

گیلاس به دست ایستاده بود و به من نگاه می کرد، دادم. یه دختر هم کنارش بود که سرش رو به شونه ی

سوشا تکیه داده بود و حرف می زد ولی انگار سوشا حواسش به حرف هاش نبود. علیرضا دستم رو گرفت و من

رو از جایی که دختر و پسرها داشتنند می رقصیدند دور کرد و به گوشه ای برد، من رو به دیوار چسپوند و

خودش هم رو به روم ایستاد با اخم گفتم: چیکار می کنی؟

با خنده گفت: من می گم این پسره حرص می خوره تو هی بگو نه! من نگاهش رو می بینم و می دونم که داره از

کارهای ما حرص می خوره.

کمی نگاهش کردم که سرش رو توی گودی گردنم آورد و آروم گفت: این قدر نگاهت دنبال این پسره نباشه.

با ناراحتی گفت: نمی تونم علیرضا دست خودم نیست وقتی دارم می بینم هر بار با یه دختر دیگه ست قلبم

آتبیش می گیره.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت: پس چرا بهش نمی گی که دوستش داری شاید اونم حسی به تو داشته

باشه و دست از این کار هاش برداره!

پوزخندی زدم و گفت: اون به من حسی داشته باشه؟ عمرما حتی اگه بهش بگم مسخره ام می کنه.

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. همین طور که نگاهش به گوشیش بود گفت: من می رم بیرون

جواب تلفن رو می دم باز بر می گردم باشه؟

سری به معنی باشه تکون دادم که اون هم گوشی به دست از من دور شد. به سمت قسمتی از خونه که دیواره اش آینه بود رفتم. این پولدار ها هم چیکار که نمی کنند؟ آینه! اونم توی هال!؟ ای خدا. رو به روی آینه ایستادم و سرم رو کج کردم و به خودم خیره شدم. چشم هام آرایش دودی و یه عالمه ریمل داشت و به لب هام یه رژ صورتی روشن زده بودم همین. من خیلی ساده بودم خب شاید برای همین بود که سوشا به سمتم نمی اوهد و بهم توجهی نداشت. حتما باید لباس لختی بپوشم و یه کپه آرایشم کنم تا من رو بخواه؟ خودم رو توی آینه تار می دیدم آه باز این اشک های لعنتی. سرم رو پایین انداختم و به دست هام نگاه کردم چرا دست هام می لرزیدند؟ دست گرم دور کمرم حلقه شد و کسی از پشت سرش رو روی شونه ام گذاشت. سرم رو بلند کردم انتظار دیدن علیرضا رو داشتم اما با دیدن سوشا کپ کردم.

اخمی کردم و گفتم: ولم کن، چرا چسپیدی به من؟ دختر های دیگه تموم شدند! رسیدی به من؟

چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و دست هاش رو دور کمرم محکم تر کرد و گفت: تو این جوری فکر کن.

دوست پسرت کجا رفت؟

با حرص گفتم: به تو چه؟

خندید و گفت: داشت تلفنی با یه دختر دیگه حرف می زد ها؛ پشت تلفن بهش می گفت عشقم!

شونه ای بالا انداختم.

-چه اشکالی داره، پیدا کردن یه دوست پسر دیگه کاری نداره که.

اخمی کرد و یکی از دست هاش رو روی بازوم گذاشت و فشار داد که دردم اوهد. با حرص گفت: تو که این جوری نبودی خانم تا یکی بہت نزدیک می شد پاچشو می گرفتی؛ الان دو تا دوست پسر داشته باشی هم برات مهم نیست؟

پوزخندی زدم از حلقه ی دستش بیرون اوهد و روم رو به سمتیش کردم و توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

کمال همنشینی با یه دوست بد روم تأثیر گذاشت.

کمی نگاهم کرد و گفت: اگه بدی دیدی فاصله بگیر بد نشو.

«کاش می فهمیدی که فاصله گرفتن از تو از محالاته»

دستی توی موهای مشکی لختش کشید و به عقب برد و گفت: در ضمن حداقل با یه پسر خوشکل دوست می شدی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به گوشه ای از سالن خیره شدم.

-علیرضا برای من زیبا ترینه و دوستش دارم، برام مهم نیست تو چی فکر می کنی.

دوستش رو توی جیب شلوار قد نود قهوه ای تیره اش برد و سرشن رو نزدیک آورد همین طور نگاهم می کرد که یه سرشن رو نزدیک و آورد و لب هاش رو روی گونه گذاشت و آروم زمزمه کرد: ازش خوشم نمی آد. امیدوارم با دیدن صورت کبود شده اش شکه نشی.

گونه ام رو آروم و نرم بوسید. ازم فاصله گرفت و بدون نگاه کردن به من پشتیش رو به من کرد و ازم دور شد. من توی شک بوسه و حرفش بودم و سر جای خودم خشکم زده بود.

-وای خدا جونم اون داشت چی می گفت صورت کبود شده؟ نکنه با علیرضا هم دعوا کنه! ازش بعید نیست که اون یه دیونه ست.

دستم رو روی گونه ام گذاشت «این بوس رو دیگه کجای دلم بزارم؟»

همین طور داشتم به راه رفته سوشا نگاه می کردم و توی فکر بودم که با دستی که روی شونه ام قرار گرفت یه متر از جا پریدم. به سمت علیرضا برگشتم که خندید و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونم.

سری تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتیم: می شه بربیم خونه.

کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی شده خوبی؟

آروم از کنارش رد شدم.

-اره، فقط بريم خستم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: اوکی بريم.

به سمت پله ها رفتم تا از توی اتاق مانتو و شالم رو بیارم. از اتاق که بیرون اومدم سوشا رو کنار ستونی که

بهش تکیه داده بود و یه گیلاس دستش بود دیدم

«عجب‌اًین بشر یه بار تنها شد!»

اون پیرهن سفید واقعاً توی نشسته بود و بهش می‌اوهد. اول مهمونی یه کت اسپرت مشکی هم نتش بود ولی وسطای مهمونی دیگه کتش رو یه جا پرت کرد بود که عمراء خودشم می‌فهمید اون رو کجا گذاشت. از پله ها پایین می‌اوهد و نگاهم هنوز به سوشا بود که یه دختر به سمتش اوهد. با عجله دست علیرضا رو گرفتم و از خونه خارج شدم. دیدن اون صحنه چیزی به جز ناراحتی و عذاب برای من نداشت.

سوار ماشین که شدیم روم رو به سمت علیرضا کردم و گفتم: علیرضا خواهش می‌کنم هر جا که می‌ری مواطن خودت باش.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا؟

با نگرانی که توی صدام معلوم بود گفتم: خواهش می‌کنم.

علیرضا خندید و گفت: نگران منی؟ عجب!

با حرص روم رو ازش گرفتم.

-مسخره بازی در نیار دیگه.

دستش رو روی چشمش گذاشت: چشم.

«باید تهدید های سوشا رو جدی گرفت.»

دستم رو به سمت ضبط ماشین برم و روشنش کردم که آهنگ عاشق که می‌شی ماکان بند پخش شد:

«آسون که نیست دل کندن از چشمای تو

آروم بایست حس کنم اون دستای تو

وقتی نباشی خونه بی تو ساکته

قرصای اعصاب و صدای پای تو

نداره این عشقو بعده تو دیگه هیشکی

آتیش کشیدم عکسامونو وقتی نیستی

شمعای روشن روی میز و بوی دریا

فکر و خیالت هست همیشه اینجا

عاشق که میشی از دنیا می بری، حرفی نمی زنی چیزی نمی خوری

عاشق که میشی این بارون لعنتی و رو صورتت با اشک می خوری...»

«عاشق که میشی، ماکان بند»

شلوار جین مشکی که سر زانو هاش پاره بود رو پوشیدم و یه بلوز سفید با نوشه های روش رو هم تنم کردم در

اتاق باز بود داد زدم: مامان، اتوی مانتوم تموم شد؟

مامان هم مثل خودم با صدای بلند گفت: آره بیا.

موهام رو ساده بستم و آرایش همیشگیم که شامل یه رژ و ریمل و خط چشم بود رو کردم و شال مشکیم رو

برداشتیم و از اتاق خارج شدم. مانتوی مشکی جلو بازم رو از مامان گرفتم و پوشیدم و شال رو هم روی سرم

مرتب کردم. به سمت مامان رفتم و گونه اش رو بوسیدم.

-مرسى مامان خوشکلم.

گونه ام رو بوسید و گفت: برو مادر پایین منتظره.

لبخند زدم.

-چشم فعلاً خدا حافظ.

کفشهای اسپرت سفیدم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. ماشین علیرضا جلوی در بود. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و با لبخند به سمت علیرضا برگشتم که با دیدنش چشم هام گرد شد و هین بلندی کشیدم.

-یاخدا علیرضا تو چرا این جوریه؟!

لبخند زد و نگاهم کرد. صورتش کبود شده بود و زیر چشم چپش یه بادمجون کاشته و کنار لبس زخمی بود.

-علیرضا می شه جوابم رو بدی چرا صورت این جوریه؟

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: عاشق سینه چاکت من رو زد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم

-سوشا؟

سرش رو به معنی آره تكون داد،

«وای خدا یعنی جدی جدی این کار رو کرد؟»

-کی این کار رو کرد؟

علیرضا سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: دیروز لعنتی با این که منم می زدمش ولی زورش زیاد بود؛

انگار کار هر روزش دعواست.

با عجله گوشیم رو از جیب مانتوم در آوردم و شماره ی سوشا رو گرفتم.

علیرضا با تعجب گفت: چیکار می کنی؟

همون طور که از حرص دندون هام رو روی هم فشار می دادم گفتم: صبر کن ببینم چرا این کار رو کردها!

علیرضا آروم گفت: ولش کن بابا یه دیونه ست دیگه.

سوشا گوشی رو برداشت: جانم؟

با داد گفتم: مرض و جانم.

خندید و گفت: چرا؟

جیغ زدم.

-چرا با علیرضا این کار رو کردی؟

پوفی کشید و گفت: این بچه او مده شکایتم رو کرده؟

چشم هام رو محکم بستم.

-نخیرم فقط این چه کاری که باهاش کردی صورتش چرا این جوریه؟

سوشا جدی گفت: ازش خوشم نمی اوهد.

با تعجب گفتم: همین، چون ازش خوش نمی اوهد باید می زدیش؟

سوشا بی تفاوت گفت: آره خب.

دوباره جیغ زدم.

-تو یه روانی، وحشی.

سوشا ریلکس گفت: حرص نخور پوستت چروک می شه کسی نمیاد بگیرت.

با حرص گفتم: بی شعور.

باز خندید و گفت: فحش نده جونم حالا فردا با هم کلاس داریم با تو هم کار دارم

و بعد گوشی رو قطع کرد.

نگاهی به علیرضا کردم.

-اون مریضه.

علیرضا خندید و گفت: بی خیال دختر. فکر کنم عاشقته روت حساسه!

پوزخندی زدم.

-نه اون فقط عادت داره به دعوا.

علیرضا روی فرمون ضرب گرفت و گفت: ولش کن بابا. بیا بریم رستوران یه نهار بخوریم مردم از گشنگی.

آروم سرم رو تکون دادم.

-باشه.

از شیشه به بیرون خیره شدم. به مردمی که هر کدوم با سرعت توی خیابون و پیاده رو ها داشتند به هر سمتی

می رفتد و خرید می کردند. یعنی اون هام هم مثل من اینقدر فکر شون درگیر بود؟ اون ها هم این همه

مشکلات و غصه رو داشتند؟ البته هر کسی مشغله خودش رو داشت. فکرم پر بود از سوشا، کاش حداقل

عاشقم بود و این کار هاش از روی حساسیت بود ولی آخه اون من رو مثل یه دوست می بینه این کار هاش

دیگه یعنی چی؟! باید فردا حتما باهاش حرف بزنم و دلیل کار هاش رو بپرسم.

سر کلاس این سوشای مریض آبروی من رو برد همه اش داشت نگاهم می کرد یا چشمک می زد یا اشاره می کرد

که بعد کلاس کارم داره آخر سر هم استاد بهش تذکر داد و جواب سوشا همه ی نگاه ها رو به سمت من

کشوند. خیلی راحت و ریلکس رو به استاد گفت: یکی از خوشکل های کلاس باعث شده من حواسم به درس

نباشه

و استاد هم خیلی راحت و ریلکس از کلاس بیرون شدند. واقعا یه آبرو ریزی بود. این سوشا هیچی

براش مهم نیست حداقل یکم هم به فکر آبروی من باشه واقعا چیزی ازش کم نمی شه. امروز باید باهاش اتمام

حجت کنم و کلا بهش بگم که دیگه به من نزدیک نشه. کوله ی مشکیم رو روی شونه ام مرتب کردم و از کلاس

خارج شدم نمی دونم چرا استرس گرفته بودم پام رو که توی حیاط دانشگاه گذاشتیم سوشا رو دیدم که کنار در

ایستاده بود و به من اشاره کرد که به سمتیش برم پوفی کشیدم و مانتوی قهوه ای تیرهم رو مرتب کردم و به

سمتش رفتم.

-چته تو؟

سوشا آروم گفت: بیا تو کوچه کارت دارم.

خودش جلو تراز من به سمت کوچه رفت. همراهش وارد کوچه شدم.

-خب؟

روش رو به سمت من کرد و گفت: میای یا کولت کنم به زور بیرمت چقدر می خوای وایستی و هی بگی خب یا

بگی چته؟

با حرص گفتم:

-آه سوشا چی می خوای دیگه لفتش نده بگو دیرم شده باید برم.

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید و به سمت ماشین برد و تقلاهای من برای این که دستم رو از دستش بیرون بیارم بی فایده بود. من رو چپوند توی ماشین و خودشم با عجله سوار شد و قفل ماشین رو زد. با حرص به سمتش برگشتم و با داد گفتم: ولم کن سوشا چته تو چرا این جوری می کنی آخه؟ اون از صورت علیرضا اون از کارهای سر کلاست که آبروم رو برد و حالا هم این جوری می کنی! دلیل می خوام برای چی این کارها رو می کنی؟

سوشا با بی تفاوتی ماشین رو روشن کرد و از کوچه خارج شد و روش رو به سمت من کرد و گفت: دلم می خواد.

یه جیغ کشیدم و با حرص گفتم: تروخدا یکم جدی و منطقی باش.

سرش رو نزدیک آورد و گفت: بوس می خوای؟

چشم هام گرد شد: چی؟

سوشا به جلو نگاه کرد و گفت: خب جیغ می زنی دیگه حتما می خوای بوست کنم تا ساكت شی!

با داد گفت:

-تو یه روانی مريضی من دارم جدی حرف می زنم!

با ناله گفت: هانا بی خیال خب من امروز می خوام با دوستم برم بیرون یا برم خونمون کمی پلی استیشن بازی کنم و خوش بگذرانیم. تو چته؟ یکم با هام راه بیا هی می خوام خوب باشم نمی زاری.

یه کم آروم شده بودم ولی باز با حرص گفت:

-صورت علیرضا چی؟ اون رو چرا اون جوری کردی؟

چشمکی زد و گفت: خب توی مهمونی زیاد بہت نزدیک شده بود خوشم نیومد.

پوزخندی زدم.

-آها پس منم دوستم، وقتی با کسی بودی و من خوشم نیومد باید بزنمش؟

سرش رو تكون داد و ریلکس گفت: البته با کفش بزن تو سرش.

لبخندی زدم و توی دلم گفت: «پس از این به بعد باید حساب دوست دختر هات رو خوب برسم»

با لب و لوجهی آویزون گفت: حالا کجا می ریم؟

نگاهم کرد و گفت: خونه من. گشنه و دلم دست پختت رو می خواهد.

روم رو به سمت شیشه ماشین کردم.

-به دوست دختر هات بگو من حوصله ندارم.

سوشا دستم رو گرفت: بزار یه امروز رو خوب باشم هانا.

چیزی نگفتم و به جلو خیره شدم که اون هم سرعتش رو بیش تر کرد و بی صدا به رانندگیش ادامه داد تا وقتی که برسیم به خونه اش.

از ماشین پیاده شدم، سوشا کلید ها رو به سمتم گرفت و گفت: بیا، تو برو توی خونه، منم از سوپر مارکت کمی

خرید می کنم.

با کمی مکث کلید ها رو ازش گرفتم سوشا ازم دور شد و من به سمت خونه رفتم. در ها رو باز کردم و وارد شدم

چشمم که به سالن افتاد یه لحظه مات موندم

-وای خدا این جا بازار شامه؟ لباس هاش رو نگاه!

هر طرف رو که نگاه می کردی یکی از لباس های سوشا افتاده بود حتی شلوار لیش هم روی تلویزیون بود وای

خدا جون یعنی فرصت نمی کنه کمی این جا رو مرتب و تمیز کنه؟

تیشرتش رو از روی مبل یک نفره برداشتیم و گوشی پرت کردم و نشستم. خونه به اون خوشکلی رو چطور دلش

میاد این جوری بهم بریزه؟ واقعا که.

سوشا با یه عالمه کیسه خرید وارد خونه شد و چشمش به من که روی مبل نشسته بودم افتاد، خندید و گفت:

انتظار داشتم الان خونه ام رو مرتب کرده باشی!

ریلکس گفت: برو بابا مگه من نوکرتم برو به دوست دخترت بگو.

کنارم ایستاد و سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: دقیقا کدومشون؟

ایشی گفت و هلش دادم. باید یادم بندازه که اندازه موهای سرش دوست دختر داره؟!

خرید هاش رو که توی آشپزخونه گذاشت اومد و با سرعت نور لباس ها رو جمع کرد و پرت کرد توی اتفاقش.

همین طور نگاهش می کردم که با بی خیالی خودش رو روی مبل سه نفره انداخت و گفت: چیه انتظار داری برم

مرتبشون کنم و توی کمدم بزارم؟

چشم غرهی بهش رفتم.

-از توی تنبل هیچ انتظاری ندارم.

خندید و گفت: برو تو آشپزخونه یه چیزی بیار بخوریم و کمی فوتبال بازی کنیم ببینم چند مرده حلاجی اینقدر

ادعات می شه!

با تعجب گفتم:

-من کی ادعام شده؟

یکی زد به شونه ام و گفت: بلند شو برو دیگه.

به ناچار از روی مبل بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم وای چقدر تنقلات خریده بود این دیونه! کمی چیپس و

پفک توی ظرف های شیشه‌ی ریختم. آب میوه هایی که خریده بود رو هم روی سینی گذاشتم و به هال بردم.

سوشا پلی استیشن مشکی رنگ باحال و البته گرون قیمتش رو آماده کرده بود و یکی از دسته هاش توی

دستش بود نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت: بیا می خوام کلی بہت بخدم و باخت هات رو ببینم.

سرم رو کج کردم.

-به همین خیال باش

روی مبل کنارش نشستم و وسایل رو روی میز شیشه‌ی گذاشتم و دسته‌ی مشکی رنگ پلی استیشن رو برداشتیم

و با غرور همراه سوشا شروع کردم به فوتبال بازی کردن.

\*\*\*سوشا\*\*\*

دست هام رو روی گوش هام گذاشتیم.

-چقدر جیغ می زنی تو دختر؟ گوشام کر شدند.

یکی زد به بازوم.

-همه‌ش تقصیر توئه. چرا هی گل می زنی، تقلب می کنی؟

خندیدم.

-نخیر خانوم تقصیر من نیست، مشکل از شماست که بازی بلد نیستی و هی گل می خوری. جدی فوتبال بلد

نیستی؟

اخمی کرد و دسته‌ی پلی استیشن رو پرت کرد روی میزه شیشه‌ی جلوی مبل و گفت: نخیر مگه من پسرم. من

اصلاً فوتبال دوست ندارم.

سرم رو تکون دادم

-خوبه پس مشکلی نیست دیگه باختی. اشکال نداره برای یه بار دیگه تمرین کن یاد بگیری.

با لب و لوجه‌ی آویزان روش رو به سمت دیگه‌ای کرد. خندیدم و از روی مبل بلند شدم.

-خب دیگه من گشنه، برو یه چیزی برام درست کن.

شونه ای بالا انداخت: مشکل خودته، من حوصله‌ی آشپزی ندارم خستم.

با تعجب گفت: مگه چیکار کردی؟

با حرص گفت: بی خیال سوشا دیگه حوصله ندارم.

دوباره روی مبل کنارش نشستم. نمی‌دونم اون به چی فکر می‌کرد ولی من توی این فکر بودم که چقدر وقتی هانا این جاست خونه از سوت و کوری بیرون می‌ماید. وقتی با شادی و بلند می‌خنده خنده روی لب‌های من می‌ماید.

غیر و دیونه بازی هاش برام خوشاینده، نگاهش کردم یه تار موی مشکی از موهای کوتاهش رو توی دستش

گرفته بود و داشت باهاش بازی می‌کرد توی فکر بود. انگاری داشت حرص می‌خورد لبخندی زدم که یهו به

سمتم برگشت و با دیدن لبخند من اخمی کرد و گفت: به چی می‌خندي! باختن من این قدر خنده داره؟

نگاهم رو ازش گرفتم.

-اره.

کوسن روی مبل رو برداشت و کوبید توی بازوم.

-بی مزه. اسمم هانا نباشه اگه یه بار دیگه برنده نشم.

نگاهش کردم.

-نظرت چیه بریم یه رستوران شام بخوریم؟

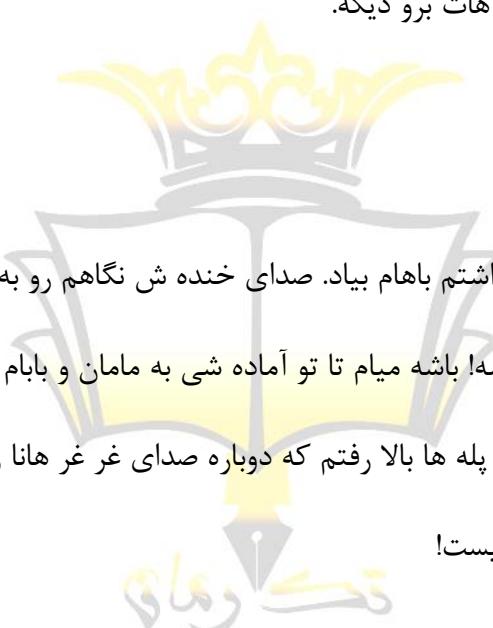
از روی مبل بلند شد.

-نه من باید برم خونه. چیزی به خانوادم نگفتم نگران می شن.

با ناراحتی گفتم: هانا بی خیال. بگو با دوستت می ری بیرون. من تنها و البته گشنه دوست دارم با تو برم بیرون.

به سمت کوله اش که روی مبل یک نفره بود رفت.

-نه سوشا نمی شه. با یکی از دوست هات برو دیگه.

  
سری تکون دادم  
-اوکی.

واقعا ناراحت شده بودم خب انتظار داشتم باهام بیاد. صدای خنده ش نگاهم رو به سمتیش کشوند.

-خب حالا چه زود هم ناراحت می شه! باشه میام تا تو آماده شی به مامان و بابام زنگ می زنم.

لبخندی زدم و از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم که دویاره صدای غر هانا رو شنیدم.

  
من که لباس برای بیرون همراهم نیست!  
نگاهش گردم.

-مانتویی که برای دانشگاه پوشیدی از مانتوی بیرون هم کوتاه تره پس فکر کنم مناسب باشه.

دستی به مانتوی سرمه ای ساده اش کشید

-نخیرم اصلا هم کوتاه نیست.

نیش خندی زدم.

-اره تو راست می گی

وارد اتاقم شدم. شلوار کتان مشکی و تیشرت قهوه ایم واقعاً مناسب بیرون بود کی حوصله داشت لباس عوض

کنه؟ کت مشکی اسپرتم رو از توی کمدم بیرون آوردم و کیف پول و گوشیم رو برداشتمن و از اتاق بیرون اودم.

هانا کنار در ایستاده بود من رو که دید گفت: راستی تو چرا این قدر امروز مهربون شدی؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتمن و از خونه بیرون رفتیم و همون طور که از روی سنگ فرش های توی حیاط به

سمت در حیاط می رفتیم روم رو به سمت هانا کردم.

-تو فکر کن که من از تو خوشم اومنده و می خوام باهات مهربون باشم و بخاطرت خوب باشم.

کمی با تعجب نگاهم کرد: دروغ گو!

آروم خندیدم.

-اره خب من همیشه دروغ گو بودم تو باور نکن.

پشت چشمی نازک کرد.

-مطمئن باش هیچ وقت نمی تونم باورت کنم.

غمگین نگاهش کردم

«بهش حق می دادم.»

هانا سوار ماشین شد. نفس عمیقی کشیدم و در حیاط رو بستم.

\*\*\*

از اون موقع که توی ماشین نشسته بودیم من توی فکر حرف سوشا که گفته بود از تو خوشم اومنده بودم. می

دونستم که نمی شه بهش اعتماد کرد ولی خب چرا وقتی گفتم هیچ وقت باورت نمی کنم حس کردم که ناراحت

شد؟

صدای سوشا من رو از فکر بیرون آورد.

-الان زوده برای شام هنوز ساعت هفته می ریم یه کافی شاپ بعد از اون می ریم رستوران نظرت چیه؟

سرم رو تکون دادم

-اره خوبه.

به سمت کافی شاپی رفتیم. اون قدر ماشین جلوی کافی شاپ پارک بود فکر کنم تموم مردم شهر او مده بودند این کافی شاپ، برای همین ما مجبور شدیم که پایین تر و دورتر از کافی شاپ ماشین رو پارک کنیم و پیاده به سمت کافی شاپ رفتیم و وارد شدیم. توی کافی شاپ تولد بود و برای همین هم این قدر ماشین جلوی در پارک شده بود. ما به طبقه‌ی بالا رفتیم و پشت میزی نشستیم. طبقه بالا کوچیک تر از طبقه پایین بود ولی خب دنج و تاریک و با حال بود. دیواره هاش کاغذ‌های سفید مشکی داشت و کلی تابلو‌های نقاشی عاشقانه روی دیوار بود. میز هاش گرد و شیشه‌ای و روی میز‌ها دو تا شمع مربعی روشن و گلدان با گل‌های رز قرمز بود

-جای قشنگیه!

سرم رو تکون داد.

-موافقم.

نگاهش کردم.

-با دوست دختر هات زیاد او مده این جا انگار!

با جدیت نگاهم کرد و گفت: جایی که با تو برم رو مطمئن باش هیچ وقت با دوست دختر هام نرفتم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. پیش خدمت به سمتمن او مده و منو رو به دستمن داد ولی خب من

فقط یه آیس پک شکلاتی سفارش دادم و سوشا کیک و قهوه برای خودش سفارش داد. همین طور ساكت به

اطراف نگاه می کردم ولی نگاه خیره سوشا رو رو خودم حس می کردم که یاد یه سوال افتادم پس به سوشا نگاه

کردم.

-سوشا راستی تو چرا با خانواده ات هیچ ارتباطی نداری؟

تیز نگاهم کرد.

-تو از کجا می دونی که من باهاشون ارتباطی ندارم؟

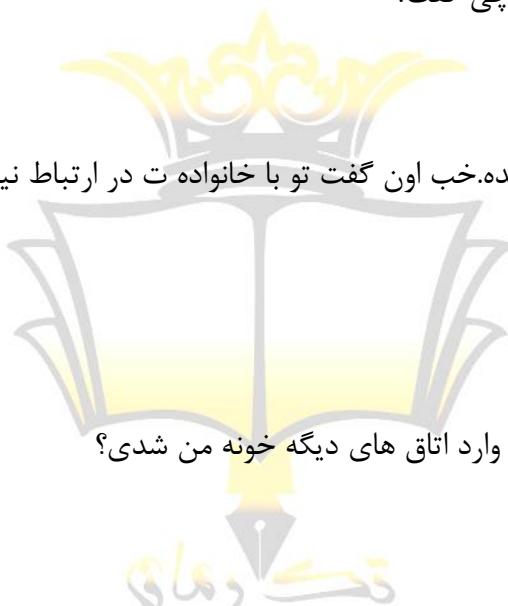
هول کردم.

-خب می دونی... آخه من هیچ وقت ندیدم که زنگ بہت بزنند یا بہت سر بزنند حتی خونت هم خالیه اتاق های دیگه حتی یه تخت هم ندارند... چرا؟ یعنی هیچ وقت کسی نمیاد خونت؟ یه بار که بیمارستان بودی اشکان هم گفت که با خانواده ت در ارتباط نیستی.

جدی نگاهم می کرد: اشکان دقیقا چی گفت؟

کلافه سرم رو تکون دادم.

-آه سوشا سوالم رو با سوال جواب نده. خب اون گفت تو با خانواده ت در ارتباط نیستی و کسی بہت نمی رسه من باید مواظبت باشم.



دوباره با همون جدیت گفت: تو کی وارد اتاق های دیگه خونه من شدی؟

مظلوم نگاهش کردم.

-خب من... همون روز برای بار اول که او مدم خونت تو رفتی خرید... من... من یه سر به اتاق هات هم زدم. نفس عمیقی کشید.

-خوبه که امروز من مهربونم ولی سعی کن از فضولیت کم کنی زیاد خوشم نمیاد و دوما این که خانواده م من رو از خونه بیرون انداختند.

با تعجب و بہت نگاهش کردم.

-چی! چرا؟

با بی خیالی سرش رو تکون داد.

-از کار هام خوششون نمی اومد.

«منم از کارهات خوشم نمیاد باید ولت کنم برم؟!»

ادامه داد: بابام گفت یا بی خیال این کار هام بشم یا از خونه برم خب من نتونستم بی خیال خوش گذرونی هام بشم پس از خونه رفتم.

با تعجب گفتم: چند وقته؟ یعنی اصلا بهشون سر نمی زنی یا اونا نمیان دیدنت؟

دستش رو دور فنجون قهوه‌ی که چند دقیقه قبل پیش خدمت آورده بود حلقه کرد و آروم گفت: دو سال میشه. نه اوナ نمیان منم حق رفتن به اون خونه رو ندارم. گاهی مامان سارا بهم زنگ می زنه ولی بابا شاهرخم اصلا.

با ناراحتی گفتم: پس چطور خرج خودت رو در میاری؟

نیش خندی زد.

-اون خونه و یه شرکت به اسم منه مشکل کار و پول ندارم.

آبروم رو بالا انداختم.

-خب چرا بی خیال این کار هات نمی شی به دوری از خانواده ت نمی ارزه که!

یه قلوب از قهوه اش خورد.

-نمی تونم. هر بار که خواستم بی خیال بشم به یه بهونه و دلیل دوباره سمت کارهای بد رفتم.

ساکت شدم و آروم آروم شروع کردم به خوردن آیس پکم. اون نمی تونه از کارها و خوش گذرونی هاش دست

بکشه. منم که از کارهاش بدم میاد و ناراحت می شم پس چرا هنوز کنارشم و دوسيش دارم؟

صداش من رو به خودم آورد.

-بحور زود، بریم.

سرم رو به معنی باشه تكون دادم و تنند آیس پکم رو خوردم.

از کافی شاپ بیرون اومدیم و توی پیاده رو کنار کافی شاپ آروم به سمت ماشین حرکت کردیم. هوا تاریک شده بود و چراغ های رنگی سر در کافی شاپ و تیر برق های کناری پیاده رو کمی از هوا رو روشن کرده بود. همین طور به اطراف نگاه می کردم به ماشین و مردم در حال حرکت، به خنده ها و اخوهای روی صورت زن ها و مردها، که یهو دستی روی کمرم نشست با تعجب به سوشا نگاه کردم که با لبخند نگاهم می کرد.

-چیکار می کنی سوشا؟

با همون لبخند زیبا و جذاب گفت: بغلت می کنم.

با حرص گفتم: ولم کن زشه

و تقلا کردم که کمرم رو از توی دستش بیرون بیارم. کمرم رو محکم تر گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

-کم تکون بخور.

با حرص یکی زدم به بازوش

-ولم کن دیگه. میزنمت ها؟

خندید.

-تو؟ تو می خوای من رو بزنی! زورت بهم نمی رسه بچه.

پام رو روی پاش فشار دادم. پاش رو از زیر پام بیرون کشید.

-وحشی.

با لبخند دندون نمایی نگاهش کردم.

-هنوز نظرت اینه که زورم بہت نمی رسه؟

سرش رو تکون داد.

-البته.

کوله ام رو توی دستم گرفتم.

-پس باید کوله ام رو بکوبم تو سرت تا نظرت عوض شه.

دستش رو از روی کمرم برداشت و یک قدم عقب رفت.

-نمی تونی.

همین کلمه کافی بود تا به سمتش هجوم ببرم. اون هم وقتی وضعیت رو قمر در عقرب دید شروع کرد به دویدن. دنبالش می دویدم و خیلی جدی قصد داشتم با کوبیدن کوله ام توی کله ش مغزش رو داغون کنم. اون می دویید و منم دنبالش. چیزی نمونده بود به ماشین برسیم که یهو پام پیچ خورد.

-آی...

افتادم روی زمین. سوشا با عجله برگشت و به سمتم اوmd و کنارم زانو زد.

-چی شد هانا؟

چشم هام رو از درد محکم روی هم فشار دادم.

-پام... پیچ خورد.

دستم رو گرفت

-نمی تونی بلند شی ببرمت بیمارستان؟

نفس عمیقی کشیدم.

-نه چیزی نیست فقط پیچ خورده لازم به دکتر رفتن نیست.

خواستم بلند شم ولی نتونستم رو پام وایستم برای همین دوباره نشستم.

-نمی تونم روی پام وایستم! خیلی درد می کنه.

با کف دستم آروم روی مج پام رو نوازش کردم. دردش خیلی زیاد بود. سوشا رو به روم ولی پشت به من نشست

-دستت رو بده کولت کنم.

با تعجب نگاهش کردم.

–چی؟ نه لازم نیست کمی بشینم خوب می شم.

سرش رو به سمتم چرخوند و با اخم گفت: هانا دستت رو دور گردنم حلقه کن. نگو زشه که کسی این جا نیست، زود.

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم.

نه سوشا.

فقط جدی نگاهم کرد. کمی به اطراف نگاه کرد. کسی اون اطراف نبود. نگاه جدی سوشا هنوز روی من بود.  
 مجبوری دستم رو دور گردنش حلقه کرد. وقتی بلند شد از ترس پاهام رو دور کمرش حلقه کرد. سوشا بدون حرفى آروم شروع کرد به حرکت. سرم رو روی شونه اش گذاشت و چشم هام رو بستم.

«وای خدا، منم عاشق این پسر بودم با همه بدی هاش، با همه‌ی خوبی‌های زیر پوستیش، چطور بدون اون زندگی کنم؟ چطور این کارهای هر چند کوچیکی که با سوشا انجام دادم رو فراموش کنم؟»  
 با صدای داد سوشا از فکر بیرون اومدم و چشم هام رو باز کردم.

سوشا: آقا زنمه. به چی داری نگاه می کنی؟ تأسف خوردن دیگه برای چیه! زنم پاش پیج خورده نمی تونه راه بره کولش کردم به شما چه؟ به چی زل زدی خانم؟

«داشت به من می گفت زنمه؟»

سرم رو کمی از روی شونه اش بلند کردم که چشمم به زن و مردی که کمی دور تر از ما به تعجب و تأسف نگاهمون می کردند، افتاد.

«وای خدا آبرومون رفت.»

زن و مرد از کنارمون گذشتند. سوشا خواست دوباره چیزی بگه که دستم رو روی دهنش گذاشت و کنار گوشش

گفتم: خواهش می کنم سوشا، زسته. ولشون کن رفتند دیگه.

سوشا گاز کوچیکی از دستم گرفت.

-وحشی

با حرص گفت: من نمی دونم این ملت به ما چیکار دارند آخه به اون ها چی من تو رو کول کنم؟ بی...

خواست دوباره فحش بده که دستم رو روی دهنش گذاشتم.

-فحش نده دیگه. تموم شد بسه تو چقدر بی اعصابی؟

نفس عمیقی کشید که منم دستم رو از روی دهنش برداشتمن. به کنار ماشین رسیدیم در ماشین رو باز کرد و من

رو روی صندلی گذاشت و خودشم سوار شد. نگاهم کرد.

-پات بهتره، برمیم بیمارستان؟

آروم سرم رو تکون دادم و به پام نگاه کردم.

-نمی دونم فکر کنم بهتره!

خندید و گفت: انگاری فقط دوست داشتی من کولت کنم؟

یکی زدم به شونه اش.

-بی مزه. خودت خواستی کولم کنی سوشا.

خندید و چیزی نگفت. ماشین رو روشن کرد که گفتم: حالا چرا گفتی زنمه؟

شونه ای بالا انداخت.

-چی می گفتم؟ همچین با تأسف و جدی نگاهمون می کردند که اگه می گفتم دوستم همون جا تحويل گشت

ارشادمون می دادن.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

«خب از کلمه زنم هم بدم نمی اوهد.»

سوشا نگاهم کرد و گفت: حس رستوران رفتنم پرید. نظرت چیه بريم ساندویچ بخوریم؟

سری تکون دادم.

-عالیه.

لبخندی زد و توی سکوت رانندگی کرد. توی کل طول رانندگی، وقتی که ساندویچ ها رو خرید و وقتی که باهم

توی ماشین ساندویچ ها رو می خوردیم سوشا ساکت بود و چیزی نمی گفت و من نمی دونستم چرا؟

کنار خونمون که نگه داشت. به سمتیش برگشتم و کمی به صورت جذابش نگاه کردم.

-تو از دست من ناراحتی، چرا همه اش ساکت بودی؟

لبخند زد و نگاهم کرد.

-نه اصلا از تو ناراحت نیستم، فقط نمی دونستم چی بگم ولی تو هم ساکت بودی!

ابرویی بالا انداختم.

-منم مثل تو.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. خدا حافظی کردم و پیاده شدم تا وقتی که وارد حیاط خونه بشم سوشا جلوی در

بود. صدای دور شدن ماشینش رو که شنیدم از در حیاط فاصله گرفتم و آروم به سمت خونه حرکت کردم. حس

خوبی داشتم؛ شب خوبی رو کنار سوشا گذرondde بودم کاش همیشه همین طور باشه. کاش بتونه از کارهای

بدش فاصله بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و روم رو به آسمون کردم.

-خدا جون حالا که عشقش توی دلم نشسته کمک کن سوشا خوب بشه اونم به من حسی داشته باشه تا از این

سردرگمی و ناراحتی ها خلاص بشم.

\*\*\*

-هانا؟ هانا؟-

به سمت صدا برگشتم سوشا داشت با دو به سمتم می اومد. ایستادم خیلی از دستش دلخور بودم از اون شب که با هم بیرون رفته بودیم و کولم کرده بود دیگه ندیده بودمش و حتی بهم زنگ نزده و جواب تلفن هام رو نداده بود. سه روز بود من ندیده بودمش و دلم خیلی برای دیدن صورت جذاب و لبخند زیباش تنگ شده بود ولی به خودم قول داده بودم که یکم جدی باهاش برخورد کنم تا بفهمه که از دستش ناراحتم. همین که کنارم رسید دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش به درون کوچه برد.

-چیکار می کنی؟

ایستاد و روش رو به سمت من کرد موهای مشکی لختش از یه طرف توی صورتش ریخته بود لبخند گشادی روی لب هاش بود. اخم کردم با اینکه دلم برآش یه ذره شده بود ولی خب باید یکم جدی باشم. خندید و گفت: چته تو دختر! اخمت واسه چیه؟

خیلی جدی نگاهش کردم.

-کارت رو بگو، باید برم دیرمه.

نزدیک اومد و سرش رو نزدیک صورتم آورد

-از دست من ناراحتی؟

به طرف دیگه ای نگاه کردم.

-نه چرا باید ناراحت باشم؟

یهو دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد و من توی بغل گرمش فرو رفتم. کمی که توی شوک بودم یهو به خودم اومدم و تقلا کردم که از بغلش بیرون بیام. اونم بدون هیچ حرفی ازم فاصله گرفت. -این هم برای رفع ناراحتی

با نگرانی و ناراحتی به اطراف نگاه کردم.

-چرا تو اصلا به فکر آبروی من نیستی؟

خندید و گفت: حالا این آبرو خانم کیه! خوشکله؟

پوفی کشیدم.

-بی مزه. حالا برا چی من رو آورده توی این کوچه؟

به کارت توی دستش اشاره کرد.

«وا من چرا تا الان این کارت رو توی دستش ندید بودم؟ از بس گیجم.» کارت رو به سمتم گرفت.

-امشب تولدeme. می خوام تو هم باشی.

نگاهم رو ازش گرفتم.

-نه مرسی من مهمونی های شما رو اصلا نمی پسندم. نمیام.

خندید و گفت: جون هانا یه مهمونی ساده است. بهمون خوش می گذره کلی حال می کنیم بیا.

سرم رو به معنی نه تكون دادم.

نه مرسی.

جدی شد و گفت: او مدی که او مدی. نیومدی هم که خودم میام جلو خونتون و به زور می برمت.

سرش رو نزدیک آورد.

-خیلی هم جدیم.

کمی به صورتم نگاه کرد و از کنارم رد شد و از کوچه بیرون رفت. کمی با تعجب به راه رفتهش نگاه کردم.

-وا دیونه. می خواستم یکم ناز کنم ها!

از کوچه بیرون او مدم و یه ماشین گرفتم و یه راست به سمت پاساژی که همیشه خرید هام رو اون جا انجام می

دادم رفتم. وارد پاساز شدم و تک تک مغازه ها رو زیورو رو کردم ولی هیچی چشمم رو نگرفت. از پاساز بیرون او مدم که مغازه بزرگ کنار پاساز یه لباس مشکی توی ویترین داشت که بدک نبود بنظرم، پس رفتم توی مغازه تا یه امتحانی بکنم.

-سلام آقا. اون لباس مشکی بدون آستین توی ویترین رو می خوام پرو کنم.  
فروشنده که یه مرد میانسال بود سری تکون داد و به سمت لباس رفت و برام آوردش. لباس رو گرفتم وارد اتاق پرو شدم. لباس رو پوشیدم یه لباس مشکی که آستین نداشت و جنس پارچه زیر لباس حریر و پارچه ی روی حریر گیپور بود. یقه گرد و از جلو تا روی زانو و از پشت کمی بلند تر بود خیلی ساده و شیک. بالا تنه اش تنگ و پایین دامنی و کمی چین داشت. توی نم نشسته بود و ازش خوشم او مده بود. پس تصمیم گرفتم که همین رو بخرم. از مغازه بیرون او مدم و لباس رو خریدم و دوباره وارد پاساز شدم به سمت کفش فروشی رفتم و توی همون نگاه اول چشمم به یه جفت کفش مشکی مخمل پاشنه بلند که جلوش بسته و دور مج پا بند داشت، افتاد و به دلم نشست. همون کفش ها رو خریدم. کیف دستی مشکی هم داشتم فقط توی یه مغازه یه جفت گوشواره به شکل گل ولی سفید خریدم و از پاساز بیرون او مدم و به سمت کلوب عطر فروشی که خیلی توی شهر معروف بود، رفتم. راستش اصلا نمی دونستم براش چی بخرم خب اون یه بچه پولدار بود و از هیچی کم نداشت و از همه چیز بهترین ها رو داشت. جز عطر هم چیز خاصی توی ذهنم نبود. به مغازه بزرگ و شیک و شلوغ که رسیدیم از مغازه دار بهترین و خوش بو ترین و معروف ترین برند عطر رو خواستم که اون هم یه شیشه عطر مشکی ساده که سرش هم شیشه و به شکل دایره ای و کریستالی بود آورد. راستش وقتی مبلغ رو گفت مغز سوت کشید نزدیک بود همون جا بیفتم روی زمین! می دونم که برای سوشا این مبلغ چیزی نیست ولی خب برای من و خانواده ی من کمی زیاد بود. ولی با خاطر سوشا تموم پس انداز چند ماهی رو که داشتم دادم و عطر رو خریدم. از مغازه بیرون او مدم و نفس عمیقی کشیدم. امیدوارم که سوشا خوشش بیاد. تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

\*\*\*

مانتوی سفید بلندم رو از تنم بیرون آوردم و همراه شال نازک مشکی و کیف دستیم روی جالبасی که توی اتاق بود گذاشتیم. این اتاق های سوشا خالی بود فقط فکر کنم برای امشبه که چند تا جالبасی و یه آینه بزرگ داخل اتاق گذاشتند. جلوی آینه ایستادم لباسم توی تنم نشسته بود و خیلی خوب بود. ولی کاش یه ساپورت نازک و کت روی لباسم می پوشیدم. پاهای لختم هر چند که کم ولی باعث می شد که معذب باشم هر چند مطمئنم اون پایین دخترها و لباس هایی رو می بینم که لباس من در برابر شون به چشم نمیاد. دستی به موهم که صاف و کمی کج توی صورتم ریخته بودم کشیدم. آرایش چشم هام دودی و کمی رژ کالباسی به لب هام و کمی رژ گونه کمرنگ و به رنگ کالباسی به گونه هام زده بودم. خیلی ساده بودم ولی خب بهم می اوهد.

از اتاق خارج و از پله ها پایین اوهدم، انگار که هنوز مهمون ها نیومده بودند چون فقط تعداد کمی دختر پسر توی سالن بودند. صدای تقدیم کفشه هام باعث شد نگاه چند تا پسر که کنار پاگرد پله ها ایستاده و با هم خوش و بش می کردند به سمتم برگرده ولی من سعی کردم ریلکس باشم و بی توجه از کنارشون گذاشتیم. به سمت میز و صندلی هایی که گوشه و کنار و یا وسط سالن گذاشته بودند رفتم و روی صندلی پشت میزی نشستم. گوشه هایی از خونه، بار های کوچیک مشروب گذاشته بودند و هر طرف یه میز بزرگ و طویل گذاشته بودند که روی میز ها پر بود از ژله، میوه و شیرینی های رنگارنگ.

اون جایی که من نشسته بودم، هر بار شاهد اومدن و بیش تر شدن دخترها و پسرها پولدار و باکلاس، لاکچری و دختر هایی با لباس های زننده و آرایش غلیظ و گاهی دختر هایی ساده و زیبا بودم. هر بار منتظر سوشا بودم که از در بیاد تو ولی هیچ خبری ازش نبود. باید سعی می کردم تا جایی که می تونم بخارط لباس هام از جام بلند نشم که توی دید نباشم واقعاً پاهای لختم خیلی باعث معذب بودنم می شد؛ حتی برای این که راحت تر بیام اینجا علیرضا من رو تا دم در رسوند.

با ناخن هام که لاک مشکی زده بودم روی میز ضرب گرفتم. «این سوشا چرا نمیاد؟ مگه عروسه! چقدر طولش می ده.» پوفی کشیدم و سرم رو بلند کردم که نگاهم به سوشا که داشت از پله ها پایین می اوmd افتاد. صدای جیغ و دست و داد پسر ها اصلا برام مهم نبود تنها چیزی که می دیدم سوشا توی اون کت و شلوار مشکی جذب و زیباش بود. یکی از دست هاش رو داخل جیب شلوار تنگش کرده بود و با اون یکی دستش برای دوست هاش دست تکون می داد. موهاش توی صورتش ریخته بود و اون لبخند دختر کشش از همیشه بیش تر دلم رو به لرزه می انداخت. پیرهن سفید زیر کت و اون کراواتش، وای خدا چی بگم هر چی از جذابیت این پسر بگم بازم کمه! این اولین باری بود که توی لباس رسمی و کت و شلوار می دیدمش و چقدر که بهش می اوmd.

این مهمون ها هم همچین براش دست می زند و جیغ و داد می کردند انگار که یه فرد مشهور داره از اون پله ها پایین میاد ولی خب سوشا با اون ژست خاص و اون دستی که براشون تکون می داد بی شباهت به یه فرد مشهور نبود. خدای من اون بی نظیر بود.

«خاک تو سرت که بساط حرص خوردن و غصه خوردن و دق کردنت به راه شد هانا خانم. امشب رو من باید خون به جگر بشم این قدر که باید از دست سوشا و این دختر های جلف حرص بخورم.»

چشمم هنوز به سوشا بود که با دوستان و اقوام احوال پرسی می کرد. من از جام بلند نشده بودم و ریلکس داشتم به سوشا نگاه می کردم. یه دختر که لباس قرمز بلندی تنش بود و آرایش ملایم و زیبایی داشت. به سمت سوشا رفت. سوشا با همه ی دختر ها دست داده بود ولی اون رو که دید دست هاش رو ازم باز کرد و دختر با ناز توی بغل سوشا رفت. نفسی آه مانند کشیدم.

-این تازه اولشه هانا.

دختر از سوشا فاصله گرفت. یه سوشا چشمش به من افتاد. بالبخند به سمتم افتاد. از جام بلند شدم که یه خم کرد. «چیه انتظار داری من بیام سمتت؟ به همین خیال باش. تو که من رو اصلا یادت نبود.»

همین که به من رسید با حرص گفت: هانا، چرا لباست آستین نداره؟

تا خواستم چیزی بگم یهو چشمش افتاد به پاهام، با عصبانیت و صدایی که سعی می کرد بلند نباشه گفت: چرا پاهات لخته هانا؟

با تعجب گفتم: وا، خب مگه چیه! این همه دختر و دست دخترات پاهاشون لخته گیر دادی به من؟  
کف دستش رو روی میز کویید.

-تو... تو خودت رو با اونا مقایسه می کنی هانا؟

نفس عمیقی کشید و خواست چیزی بگه که یکی از دوست هاش صداش کرد. نگاهش و از من گرفت و بدون گفتن چیزی ازم دور شد.

بعض توی گلوم نشست. نگاهم به سوشا بود که خیلی ریلکس و خوشحال داشت با دوست ها و دختر های دو رو برش می خندید.

-داد زدن و اخم هات برای منه، خوشی و لبخند و خنده هات برای دختر های دیگه.  
پسری با موهای مشکی و چشم های قهوهی تیره به سمتم اوmd. کت و شلوار مشکیش خیلی توی تنش نشسته بود. کنارم ایستاد.

-سلام خانم. ببخشید من از اون موقع چشمم به شماست که تنها بود. افتخار یه دور رقص رو به من می دید؟  
خواستم بگم، بی خیال بابا کی حوصله داره که دوباره چشمم به سوشا و خنده های بلندش افتاد. دندون هام رو روی هم فشار دادم و از جام بلند شدم. رو به پسر کردم و لبخند زدم.

-البته.

همراه پسر داشتیم به سمت جایی که دختر و پسر ها باهم می رقصیدند می رفتیم که با لبخند نگاهم کرد و گفت: می دونید من اسم شما رو هنوز نمی دونم؟  
-هانا.

دستش رو روی کمرم گذاشت و منم رو به روش ایستادم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم.

-منم مهران هستم خوشبختم هانا خانم.

لبخند کم جونی زدم.

-مرسی همچنین.

توی طول رقص من همه اش نگاهم دنبال سوشا بود که توی سالن نمی دیدمش. نمی دونم کجا رفته بود

لبخندی زدم و رو به مهران گفتم؛ ببخشید من کمی باید برم بیرون!

مهران دستش رو از رو کمرم برداشت و ازم فاصله گرفت.

-البته بفرمایید.

ازش فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم می خواستم کادوم رو میون کادو های روی میز توی سالن بزارم و برگردم خونه. اصلا حوصله اون خونه و مهمون هاش و دیدن صحنه هایی که همه اش باعث ناراحتیم می شد رو نداشتم.

پام رو که توی طبقه بالا گذاشتم چشمم افتاد به سوشا که تکیه اش رو داده بود به دیوار یکی از اتاق ها و داشت به من نگاه می کرد هول کردم.

-تو... تو این جایی! مهمون هات رو ول کردی این جا چیکار می کنی؟

پوزخندی زد و به سمتم او مد سرش رو پایین آورد تا هم قد من بشه.

-رقصیدند هم که خوبه!

چیزی نگفتم و فقط داشتم نگاهش می کردم. چشم هاش قرمز شده بود و بوی الکلش هم که دیگه خیلی زیاد بود. فقط باید از دستش در می رفتم و گرنه واپیلا می شد. بازوم رو گرفت و من رو به دیوار چسپوند و رو به روم ایستاد با انگشتیش آروم و نوازش گونه روی بازوم می کشید: چرا از جات بلند شده بودی؟

با تندی گفتم: چرا نباید بلند می شدم؟

با حرص و عصبانیت گفت: چون لباست مناسب نبود. چرا با اون پسره ی الدنگ می رقصیدی؟ من هم توی سالن بودم اگه دلت رقص می خواست می گفتی خودم باهات می رقصیدم.

نگاهم رو به سمت دیگه ای کردم.

-تو که فرصت نمی کردی همچش باید جواب دختر های دیگه رو می دادی و باهاشون می رقصیدی.  
-توی چشم هام نگاه کرد.

-تو می اومدی پیشم تا هیچ کس دیگه ای نیاد سمت من.

چیزی نگفتم حرفش یه جوری بود و البته با بوسه ای که روی لب هام کاشت نذار بیش تر فکر کنم که حرفش چه معنی داشت. بوسه ای آروم و کوتاه. من فقط توی شک بودم و با بهت و چشم هایی که از فرط تعجب گرد شده بودند داشتم نگاهش می کردم. لب باز کرد تا چیزی بگه که صدایی پر از خنده از پشت سر سوشا باعث شد که به پشت سر برگرد.

-داداش سوشا چیکار می کنی؟ الان وقت این کار ها نیست بزار واسه شب. الان کیک اومده بیا.  
و بعد صدای قدم هاش که هر بار کم تر می شد نشان از رفتنش داد. خداروشکر که من صورت پس رو بخاطر کله سوشا ندیدم و امیدوار بودم که اون هم همین طور من رو ندیده باشه. سوشا ازم فاصله گرفت و پشتیش رو به من کرد.

-بیا پایین

و خودش از پله ها پایین رفت. دستم رو روی لبم گذاشت  
«پسره ی کثافت»

ناراحت بودم خیلی، بوسه اش با این که شیرین بود اما حس بدی بهم می داد این که مست بود و هیچ حسی

بهم نداشت خیلی برام عذاب آور بود.

وارد اتاق شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم و به علیرضا پیام دادم که بیاد دنبالم. از پله ها پایین رفتم و با عجله از سالن خارج شدم تا سوشا من رو نبینه. به سمت یکی از پیش خدمت ها رفتم.

-خانم؟

به سمتم برگشت.

-جانم؟

لبخند نصف نیمه‌ی زدم.

-ببخشید این کادوی من رو به آقای راهی بدبند من باید برم یکم عجله دارم.

کمی نگاهم کرد فکر کنم بعض توی صدام بود که باعث شد بپرسه.

-حالت خوبه خانم؟

سرم رو تکون دادم.

-بله من خوبم مرسی. بگید از طرف هانا بود. با اجازه.

و با عجله از خونه خارج شدم. با دو از روی سنگ فرش های حیاط گذشتم و بیرون از حیاط کمی پایین تر از در

خونه توی تاریکی ایستادم که اگه سوشا بیرون اومند من رو نبینه.

بعد از ده دقیقه علیرضا کنار در ایستاد که از تاریکی بیرون اومند و اون هم ماشین رو پایین تر آورد و جلوی پای

من ایستاد. سوار شدم.

-سلام مرسی که اومند ببخشید باز مزاحمت شدم.

لبخندی زد.

-خواهش می کنم دختر خاله.

چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم

«کی می شد من از یه مهمونی با خوشحالی بر می گشتم و هر بار ناراحت نمی شدم؟»

\*\*\*

سرم رو پایین انداختم و وارد کلاس شدم اصلاً دوست نداشتیم یک لحظه چشمم به چشم سوشا بیفته روی صندلی نشستم و مستقیم به تخته نگاه کردم. نفسم رو با فوت بیرون دادم. دستی روی دسته‌ی صندلی نشست «یاخدا» سرم رو بلند کردم نگاهم به چشم‌های عصبی سوشا افتاد.

-حداقل یه تبریک خشک و خالی می گفتی بعد می رفتی.

اما من حرف‌هاش رو نمی فهمیدم فقط بوی ادکلنی که به بینیم می خورد من رو توی بہت برد بود.

«یعنی از ادکلن من زده؟ واخدا باورم نمی شه!»

لب باز کردم و آروم گفتم: تولدت مبارک.

پوزخندی زد: باید دیشب می گفتی خانم، الان جاش نیست ولی خب بعداً کارت دارم. دستتش رو داخل جیب شلوار جینش برد و از کنارم گذشت و روی صندلی خودش نشست و حتی نگاهم نکرد. استاد او مدد. اصلاً نمی دونستم استاد چی می گه فقط آرزو داشتم کلاس زود تموم شه تا من با سرعت نور از اون جا و از دید سوشا خارج بشم. ساده بودم، دیونش بودم، عاشقش بودم حرف‌هاش رو گوش می دادم و باز خامش می شدم. فقط باید ازش دور می شدم فقط باید می رفتم و چشمم به چشمش نمی افتاد. این جوری بهتر بود. بس بود شب گریه زاری و ناراحتی، بس بود اون همه عذاب و دل شکستن. اون عوض بشو نبود تا کی باید می دیدم و تحمل می کردم؟ تا کی باید توی بغل این و اون می دیدمش؟ نه دیگه بس بود. کلاس تموم

شد با سرعت وسایلم رو جمع کردم و از کلاس خارج شدم. داشتم از راهرو می گذشتم که صدای سوشا رو شنیدم که داشت اسمم رو صدا می زد با دو از راهرو و حیاط بیرون رفتم.

هی با خودم تکرار می کردم که

«هانا ولش کن. جوابش رو نده. فقط گمشو برو. فقط برو هانا. برنگرد. نگاهش نکن، جوابش رو نده، فقط برو.»

-هانا؟ هانا با توام چرا صبر نمی کنی؟ کارت دارم یه لحظه صبر کن.

اما من کر شده بودم و فقط می رفتم. رسیدم به پیاده رو همچین داشتم با سرعت راه می رفتم و هر بار به یکی تنہ می زدم که همه فکر می کردند دیونم. سر خیابون یه تاکسی گرفتم و سوار شدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و یه نفس راحت کشیدم.

«آخیش راحت شدم.»

چشم هام رو بستم که یهو آقای راننده گفت: این ماشین قرمزه! همون لامبورگینی قرمزه دنبال شماست؟

-یاخدا

با سرعت به عقب نگاه کردم از شیشه‌ی عقب داشتم می دیدم که سوشا با ماشین با چه سرعتی داره دنبال ما میاد روم رو به سمت راننده کردم.

-آقا ترو خدا با سرعت برید گمش کنیم. هر چقدر بخواید بهتون می دم.

راننده چیزی نگفت و در عوض سرعتش رو بیش تر کرد.

راننده بیچاره توم خیابون ها و کوچه ها رو بالا و پایین کرده بود ولی سوشا بی خیال نمی شد و اون قدر با سرعت دنبال‌مون می اوهد که هر بار نزدیک بود از پشت به ماشین بزنده. هر بار هم زنگ می زد و من جوابش رو نمی دادم و آخر سر پیام داده بود که اگه به راننده نگم که نگه داره یه کار دست سه تامون می ده و من چقدر نگران راننده بودم که چقدر با جدیت و دقت داشت رانندگی می کرد و از کوچه پس کوچه ها می گذشت. وارد کوچه‌ی شدیم به پشت سرم نگاه کردم که ماشین سوشا رو ندیدم راننده لبخند با غروری زد.

-انگاری گممون کرد!

نفس راحتی کشیدم.

-اره خداروشکر، مرسی آقای راننده شما رو هم توی دردرس انداختم.

دستی توی موهای جو گندمی کشید و سرش رو پایین انداخت.

-خواهش می کنم خانم.

دستم رو داخل کوله ی مشکیم بردم و کیف پولم رو بیرون آوردم.

-من دیگه همین جا پیاده می شم. از این جا به بعد رو دیگه پیاده می رم نمی خوام شما هم توی دردرس بیفتید.

چقدر بدم خدمتون؟

مرد راننده با اون چشم های قهوه ای مهربونش نگاهم کرد.

-خانم تا هر جا برید می رسونمتون اشکال نداره تا این جا دیگه او مدم از این جا به بعدشم میام.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

-نه ممنون خودم می رم دیگه بیش تراز این زحمتون نمی دم.

سی هزار تومن رو به سمتش گرفتم.

-بفرمایید اگه کمه بگید که چقدر دیگه بدم خدمتون؟

با خجالت پول رو گرفت و گفت: نه خانم خیلی هم زیاده، ممنون.

سری تکون دادم و کیف پولم رو داخل کیفم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم و در رو بستم از شیشه ی پایین

او مده ماشین سرم رو داخل بردم.

-بازم مرسی، ببخشید ترو خدا.

راننده لبخندی زد.

-خواهش می کنم خانم، به سلامت.

سری تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و به اطراف خیره شدم خبری از سوشا نبود.

امیدوارم که کلا گممون کرده باشه. تاکسی دور زد و از کوچه خارج شد و من هم آروم آروم و با ترس توی کوچه  
ی خلوت به سمت انتهای کوچه حرکت کردم.

به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت شش بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد و ترس من داشت بیش تر می  
شد.

-خدا ازت نگذره سوشا که باعث و بانی تموم این بدبختی و مكافات تویی.  
چراغ خونه هایی که توی کوچه بودند کم کم روشن شدند نگاهی به یکی از خونه های قدیمی انداختم که یه

پسر رو توی پنجره دیدم که داشت به نگاه می کرد. پا تند کردم و با سرعت از کوچه خارج شدم که چشم تون روز  
بد نبینه سوشا تکیه اش رو داده بود به دیوار و کنار ماشینش ایستاده بود. خواستم بی سرو صدا برگردم که  
سرش رو بلند کرد و من رو دید. روم رو به سمت کوچه کردم و با سرعت دویدن رو از سر گرفتم که متأسفانه  
سرعت سوشا از من بیش تر بود و بالاخره بهم رسید و بازوم رو کشید. جیغ خفیفی کشیدم.

-ولم کن ترو خدا بزار برم.

بازوم رو فشار داد و با چشم های قرمز و عصبی به چشم هام زل زد.  
-من قاتلم؟ من سادیسمیم؟ من روانیم؟ برای چی داری از من فرار می کنی هانا؟ چته تو چرا داری این جوری می  
کنی؟ فقط می خواستم باهات حرف بزنم همین.

اشک هام سرازیر شدند. شوری اشک رو توی دهنم حس می کردم بعض توی گلوم سنگینی می کرد و انگار که  
داشتمن خفه می شدم نمی تونستم چیزی بگم.

دو تا بازو هام رو فشار داد و با داد گفت: هان؟ لال شدی؟ بگو چه مرگته؟  
خواستم چیزی بگم که در آبی رنگ همون خونه قدیمی که توی کوچه بود باز شد و پسری که توی پنجره دیده  
بودم از خونه بیرون اومد و با عجله به سمتمن اومد.  
-چته آقا؟ به دختر مردم چیکار داری؟ خودت ناموس نداری؟

سوشا که معلوم بود خیلی عصبيه و فقط یکی رو می خواست تا تموم عصبانيت رو سرش خالي بازوی من رو ول کرد و روش رو به سمت پسر قد بلند و لاغر کرد و یکی زد به کف سینه اش و با داد گفت: به تو چه؟

پسر مج دست سوشا رو گرفت.

-مردک داري چيکار می کني! دختر مردم رو توی کوچه خفت کردي بعد می گي به من چه، مظلوم گير آوردي؟  
سوشا خيلی بي ادبانه رو به پسر گفت: سوپر من بازي درنيار ترو خدا. هر کاري دلم بخواه با اين دختر می کنم تو هم هيج غلطی نمي تونی بکني.

من اون وسط داشتم از ترس پس می افتادم و هر بار آروم سوشا رو صدا می کردم که بلکه بي خيال بشه ولی انگار نه انگار اصلا نمی شنيد. با مشتی که پسر زد توی صورت سوشا جيغ بلندی کشیدم.

-واي...

سوشا که سرش پايین بود و صورتش رو توی دستش گرفته بود سرش رو بلند کرد و با پوز خند نگاهي به پسر کرد.

- جرت می دم الدنگ

و مشتی به صورت پسر زد حالا مگه بي خيال می شد. اصلا يه لحظه هم صبر نمی کرد که پسر از روی زمين بلند شه. با لگد و مشت به جون پسر افتاده بود. به سمتش رفتم و بازوش رو گرفتم و کمی عقب کشیدمش ولی مگه تکون می خورد.

-سوشا ترو خدا بي خيالش شو کشتیش ولش کن.

سوشا به سمتم برگشت. موهاش توی صورتش ریخته بود و گونه اش قرمز شده بود.  
برو عقب هانا. اينا همه از صدقه سريع توء پس فقط نگاه کن.

دوباره به سمت پسر برگشت و یقه اش رو گرفت و از روی زمين بلندش کرد و توی صورتش با حرص و دندون

های کلید شده گفت: زنمه فهمیدی مردک. یاد بگیر تو زندگی شخصی ملت دخالت نکنی تا گیر یه دیونه مثل من نیوفتی.

پسر بیچاره شل و وارفته با صورتی زخمی و بینی که ازش خون می اوهد آروم و بی حال سرش رو تکون داد. سوشا پرتش کرد روی زمین که آخش در اومد. این همسایه های لعنتی چرا هیچ کدومشون سرش رو از توی اون خونه هاشون بیرون نیاوردند تا حداقل بیاند به این پسره بیچاره کمک کنند؟!

چشم هام داشت سیاهی می رفت و واقعاً حالم خیلی بد بود. امروز به اندازه‌ی یک سال فشار و استرس تحمل کرده بودم. سوشا بازوم رو کشید و من رو دنبال خودش کشید. اون قدر بی حال بودم که حتی نتونستم مقاومت کنم و همین طور دنبالش رفتم. در ماشین رو باز کرد و من رو پرت کرد توی ماشین و خودش هم سوار شد. مشتی کوبید روی فرمان که من چشم هام رو بستم. صدای دادش توی گوشم پیچید.

-من از دست تو چیکار کنم هانا؟

پوفی کشید و بسته‌ی سیگارش رو از روی داشبورد ماشین برداشت و روشن کرد. بوی سیگار بینیم رو نوازش کرد راستش هیچ وقت از بوی سیگار بدم نمی اومد.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا حداقل هوای تازه‌ی به صورتم بخوره و من بتونم بعضم رو قورت بدم. باد سرد که به صورتم خورد لرزی توی تنم نشست. کوچه‌ی تاریک جلوی چشم هام تار شده بود دست هام رو روی بازو هام گذاشتم و خودم رو بغل کردم حس بدی داشتم؛ فقط دلم می خواست تنها باشم و یه دل سیر گریه کنم. به

سمت سوشا برگشتم ماشین رو دود گرفته بودم نمی دونم چقدر سیگار کشیده بود. موهای به ریخته توی صورتش و لباسش که نامرتب و دکمه هاش که باز شده بود، شاید بنظر مسخره بیاد ولی جذاب شده بود. سرش رو که به پشتی صندلی تکیه داده بود به سمتم چرخوند چشم هاش قرمز بود و خیلی خسته بنظر میومد.

-چیه تا حالا من رو این قدر داغون ندیده بودی نه؟

چشم هام رو بستم توی دلم اعتراف کردم که نه تو همیشه جلوی چشم من جذاب، شیک پوش و مرتب بودی.  
همیشه مغور و خودخواه و یک دنده.

چشم هام رو باز کردم قطره اشکی از چشمم روی گونه ام سر خورد دستش رو آورد تا اشکم رو پاک کنه که صورتم رو عقب بردم.

- فقط من رو برسون خونه سوشا.

ماشین رو روشن کرد و بدون هیچ حرفی ماشین رو به حرکت در آورد. بعد از این که از کوچه ها خارج شدیم و به خیابون اصلی رسیدیم. سوشا با صدای آرومی گفت: من فقط می خواستم ازت بپرسم که چرا دیشب رفتی؟



نفس عمیقی کشیدم

- کار داشتم، دیرم شده بود.

نوچی کرد.

- نه دروغ نگو. بگو چرا رفتی؟

نگاهش کردم میخواست بدونه اره؟ باشه باید بفهمه.

- چون تحمل اون جشن مسخره و بی در و پیکر رو نداشتیم یه مهمونی که فقط گند و کثافت کاری تو ش بود.

با غم توی چشم هام خیره شد.

- پس چرا از اول او مدی تو که می دونستی؟

با داد و حرص گفتم: چون فکر می کردم عوض شدی. چون فکر می کردم آدم شدی، چون نتونستم نیام لعنتی، چون دوست دارم.

با تو قف یهوبی ماشین به جلو پرت شدم و از ترس چشم هام رو بستم. صدای بوق بلند و صدای عصبی راننده ماشین هایی که از کنارمون می گذشتند نشون می داد که واقعا بد جایی ترمز کردیم. سوشا با چشم هایی گرد

شده و آروم ماشین رو روشن کرد و دوباره حرکت کرد. چیزی نمی گفت، ساکت بود و فقط داشت با گنگی به جلو

نگاه می کرد. آروم شونه اش رو تکون دادم.

-سوشا؟

گنگ نگاهم کرد.

-تو چی گفتی؟

اشک هایی که خیلی وقت بود به زور جلوی ریزششون رو گرفته بودم از چشم هام سرازیر شدند. با صدای گرفته

ای گفتم: هیچی فقط تو... زیاد به حرفم فکر نکن... من نمی دونم...

اصلا نمی دونستم چی بگم یه جورایی هول کرده بودم. عکس العمل سوشا برای عجیب بود خب انتظار داشتم

سرم داد بزنه ولی این جوری با بهت و گنگی نگاهم نکنه. توی چشم هام خیره شد. خدای من اون چشم های آبی

چرا مات و مبهود من رو نگاه می کردند مگه این حرف برای سوشا عادی نبود! مگه هر روز این حرف رو از یه دختر

نمی شنید پس چرا این طوری شده بود؟

-هانا گریه نکن خب، به من بگو، حرفت رو تکرار کن.

نالیدم

-من گفتم دوست دارم سوشا آره من دوست دارم. عاشقتم، نمی تونم بودن رو با کس دیگه ای رو تحمل کنم

کارهات عذابم می ده برای همین دیشب از مهمونی رفتم.

دیگه آب از سر من گذشته بود چه یه یک وجب چه صد وجب. بزار بفهمه که دوشن دارم. بزار بفهمه این

مدت چقدر بخاطر کار هاش عذاب کشیدم. نگاهم به چشم های سوشا افتاد که قرمز شده بود انگار که اشک

درون چشم هاش جمع شده بود و هر لحظه ممکن بود که از چشم هاش سرازیر بشن. با دقت نگاهش کردم که

روش رو به سمت جلو برگردوند و شیشه رو پایین داد و دستش رو روی لبه پنجره ماشین گذاشت. آروم صداش

کردم اما اصلا جوابم رو نداد. اشک هام با سرعت بیش تر از چشم هام پایین می اومندند و روی دست هام می

ریختند.

فضای ماشین واقعا خفه کننده بود. تحمل اون سکوت برام عذاب آور و سخت بود.

خدا چرا من این حرف رو زدم، اگه دیگه نخواود من رو ببینه، اگه دیگه حتی نتونم از دور هم ببینم مش چی؟

وای خدا، داشتم می مردم چشم هام سیاهی می رفتند و حالم خیلی بد بود. فقط امیدوار بودم تا وقتی که به

خونه برسم بتونم طاقت بیارم. بینیم رو بالا کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

سوشا ماشین رو نگه داشت، به اطراف نگاه کردم وای به خونه رسیده بودیم و من اون قدر فکرم درگیر بود که

اصلاً نفهمیدم که کی رسیدیم. در ماشین رو باز کردم که صدای سوشا باعث شد که از پیاده شدن منصرف بشم و

به سمتیش برگردم.

هانا از این به بعد نه من و نه تو. من نمی دونستم که تو همچین حسی به من داری و گرنه هیچ وقت نزدیکت

نمی شدم و من فقط تو رو یه دوست می بینم پس لطفا دیگه سمت من نیا نمی خوام دیگه به هیچ عنوان

ببینم. برو به سلامت.

توی طول حرف زدن اصلاً به من نگاه نمی کرد فقط به جلو خیره شده بود. لال شده بودم این چی گفت من برم

برای همیشه دیگه نمی خواد من رو ببینه؟!

با هول بازوش رو گرفتم.

سوشا چی می گی من... یعنی چی اصلا... این حرف ها...

به تنه پته افتاده بودم اصلاً نمی دونستم چی بگم.

سوشا خواهش می کنم به من گوش کن من دوستت دارم خب ولی دیگه حرفش رو هم نمی زنم بزار دوست

بمونیم.

بدون نگاه کردن به من دستم رو از بازوش جدا کرد.

-برو هانا لطفا، دیگه دیر شده منم باید برم.

اصلا نمی دونستم چطور و کی اشک هام دوباره سرازیر شده بودند فقط وقتی سوشا این رو گفت فهمیدم.

-گریه نکن هانا، فقط برو لطفا.

دستی به صورتم کشیدم با بہت اسمش رو صدا کردم.

-سوشا!

چیزی نگفت، حس می کردم دارم خفه می شم با این که داشتم گریه می کردم ولی یه چیزی هنوز توی گلوم بود،

سنگین و درد آور. دستی به گلوم کشیدم وای خدا خفه شدم این چیه؟!

از ماشین پیاده شدم تند تنفس عمیق می کشیدم هوای پاک و سرد بیرون ماشین باعث شد که کمی حالم

بهتر بشه. صدای روشن شدن ماشین باعث شد به سمتی برگردم سوشا بدون این که به من نگاه کنه گاز داد و

از کنار من رد شد. دور شد، از دیدم خارج شد و ندید که من شکستم، نفس کم آوردم و مردم.

نمی دونم چقدر گذشت که من همین طور توی اون تاریکی کوچه و سرما به راه رفته سوشا با چشم هایی که

سوژش داشت و اشک هایی که روی گونه ام خشک شده بود خیره بودم که صدای مامان رو من رو به خودم

آورد

-هانا چرا اون جا وايسادي؟

به مامانم که توی چهارچوب در حیاط ایستاده بود و داشت با تعجب نگاهم می کرد نگاه کردم لبخند مسخره ای

که حس می کردم بیش تر شبیه یه دهن کجی بود زدم و به سمتی رفتم.

-هیچی مامانم ببخشید با دوستم بیرون بودیم دیگه من رسوند الان رفت داشتم به راه رفته اش نگاه می کردم.

مامانم روی موهم رو بوسید.

-باشه مادر بیا داخل.

نگاهش کردم صورتش بشاش و چشم هاش انگار می خندید مگه چی شده؟

-مامان چی شده؟ اصلا تو من رو از کجا دیدی؟

با خنده دست هاش که کمی چروک شده بود رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت.

-وای مادر نمی دونی خیلی خوشحالم، تو رو از پنجره آشپزخونه دیدم. تو خوبی صدات گرفته ست و چشم هات

سرخ شده؟

با تعجب به چشم های مشکی و شادش نگاه کردم.

-من خوبم مامانی ولی چی شده چرا این قدر خوشحالی؟

دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید و وارد خونه شدم. بی حال بودم، چشم هام می سوخت و گلوم

درد می کرد ولی نمی تونستم دل مامانم رو که الان این قدر شاد بود رو بشکونم و توی اتفاقم برم.

وارد هال که شدم بابا رو روی دیدم که روی مبل ها نشسته بود.

-سلام بابایی.

بابا با لبخند نگاهم کرد.

-سلام گل دختر خوش اومندی.

به سمتی رفتم روی موهای جو گندمی و نرمش رو بوسیدم که اون هم صورتم رو بوسید.

-مرسی بابا جونم.

به سمت مامان رفتم و گفتتم: شما شام خوردین؟

سرش رو تکون داد.

-اره مادر، تو چی؟

به دروغ سری تکون دادم.

-بله مامانی خوردم.

بابا و مامان روی مبل ها نشستند، روم رو به سمتشون کردم.

-بابا، مامان از دستم ناراحت نمی شید اگه من برم توی اتاقم نمی دونم گلوم در می کنه حس می کنم یه جورایی

سرما خوردم.

بابا با لبخند سرش رو تکون داد و گفت: نه گل دختر برو استراحت کن.

مامان از جاش بلند شد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت.

-تب نداری خداروشکر، ولی صدات گرفتست برو قرص هم بخور بعد استراحت کن.

چشم.

به سمت آشپزخونه رفتم و از توی کابینت چند تا قرص مسکن خوردم و به سمت اتاقم رفتم. در رو که پشت

سرم بستم اشک هام خود به خود از چشم هام پایین اومدنده. یاد حرف های سوشا آتیشم می زد. اصلا چی شد

چرا این طوری شد چرا نمی خواست دیگه من رو ببینه؟

مانتوی سرمه ایم رو از تنم در آوردم و گوشه ای پرت کردم. خودم رو روی تخت انداختم و به سقف سفید خیره

شدم. خالی بودم مغزم ارور می داد یه جوری بودم کلی فکر توی سرم بود. ولی نمی دونستم به کدوم باید فکر

کنم.

حرف های سوشا دوباره و دوباره توی سرم چرخیدند و اشک های منم تندر و تندر از چشم هام پایین می

اومدنده. به یه طرف چرخیدم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا هق هقم بلند شه و مامان و بابام نگران نشند.

-لعنت به این همه عذاب و گریه، این همه ناراحتی و سختی.

فکر کنم گریه و سختی هایی که قبلا کشیدم در برابر چیزی که قرار بود شروع بشه هیچی نبود. به سوشا فکر

کردم به اون چشم های آبی جذاب، به اون موهای مشکی لخت و نرمش که هر بار با دیدنشون میلم به این که

موهاش رو نوازش کنم بیش تر می شد. اون بغل های گرم و لبخند شیرینش، آخه من چطور فراموشش کنم؟

چطور خاطرات کم، خوب و حتی بدمنون رو از یاد ببرم. وای این غیر ممکنه.

فکر کردم به همه چیز، به سوشا، به خاطراتمون، به حرف هاش و به همه چیز هر چیزی که ذره ای از سوشا رو در خودش داشت.

هوای اتاق برام خفه کننده و اتاق مثل یه سلول تاریک و کوچیک شده بود. سلوی که هر وقت به هر جاش نگاه می کردم دو تا تیله ی آبی رنگ و یه لبخند جذاب و زیبا رو توی هر گوشه اش می دیدم. اون قدر گریه کرده بودم که چشم هام وسایل اتاق رو تار می دید. خیلی دلم می خواست که برم و اون پنجره رو به روم رو باز کنم ولی اصلاً توانش رو نداشتم. با نگاه به تاریکی شب و ستاره های آسمون که بهم چشمک می زند کم کم چشم

هام روی هم افتاد و آروم زیر لب زمزمه کردم

-کاش کسی اون پنجره رو باز کنه تا خفه نشم... کاش.

سه روز مثل یه مرده متحرک که گاهی فقط روی تخت یه کمی جا به جا می شد شده بودم. سه روز که اصلاً حرفی نمی زدم و چیزی نمی خوردم و مادرم مأمور شده بود که به زور یه چیزی بزار توی دهنم که من بخورم.

همه نگرانم شده بودند و منم که هیچی نمی گفتم. حتی یه بار هم علیرضا اوmd تا باهم حرف بزنم ولی من فقط نگاهش کردم و از گوشه ی چشم هام اشک بود که پایین می اوmd اصلاً حس حرف زدن نداشتم.

صدای باز شدن در باعث شد چشم هام رو که از سوزش و درد زیاد بسته بودم رو باز کنم. مامان وارد اتاق شد و صندلی میز تحریرم رو برداشت و کنار تختم نشست. کمی نگاهم کرد و با دست های مهربونش آروم و نواش گونه روی موهاam دست کشید.

-هانا عزیزم چرا این طوری می کنی با خودت؟ من که می دونم سرما نخوردی پس بگو که چی شده که تو به این حال و روز افتادی.

نگاهی به چشم های نگرانش کردم.

-من که چیزیم نیست مامان.

با حرص گفت: پس این منم که سه روزه روی تخت دراز کشیدم و از جام تکون نخوردم. منم که سه روزه نرفتم  
دانشگاه اره؟

آروم و بی حال خندیدم.

-فدادت بشم. خوبیم اصلا این بعد ظهر کلاس دارم می رم.

سرش رو نزدیک آورد و آروم گفت: به خاطر اون پسرست؟

چشم هام تا حد امکان باز شد و سیخ سر جام نشستم.

- هن؟

مامان خندید و دستاش رو بهم کوبید.

-پس به خاطر اونه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تعجب رو به مامان گفتم: چی! کی؟

اصلا هول کرده بودم نمی دونستم چی می گم.

-پسر کیه مامان؟

مامان دست هاش رو روی سینه‌هاش جفت کرد و با خنده گفت: همون که سه شب قبل باهаш اومدی خونه و  
وقتی رفت به راه رفته اش خیره شده بودی.

دیگه چشم هام از این باز تر نمی شد. خدای من مامان داشت چی می گفت!

-مامان...تو... یعنی چطور؟

با مهربونی و خوش حالی صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

-چرا هول کردی مادر. خب دیدمت دیگه از پنجه آشپزخونه اولش فکر نمی کردم پسر باشه بعد که دقت کردم

اون رو دیدم و تو به بازوش آویزان شده بودی.

-مامان؟

خندید و گفت: چیه خب؟

کمی با دهن باز نگاهش کردم.

-برای همین اون شب این قدر خوش حال بودی چون مچم رو گرفته بودی؟

سرش رو با لبخند شادی تکون داد.

سرم رو توی دست هام گرفتم.

-وای مامان ببخشید. من فقط داشتم درباره‌ی یه موضوعی باهاش حرف می‌زدم که به حرف هام گوش نمی‌داد

برا همین بازوش رو گرفته بودم.

با جدیت نگاهم کرد.

-خب بیش ترازش بگو.

دوباره روی تخت دراز کشیدم.

-چی بگم مامان؟ کلا همه چی تموم شد یه دوستی ساده بود.

مامان خیره نگاهم کرد.

-بگو یعنی چی که تموم شد؟

به چشم‌های پر از تعجب و کنجکاویش خیره شدم.

-اون شب من از دهنم در رفت و بهش گفتم دوسش دارم که اونم گفت دیگه سمتش نرم. اون من رو فقط یه

دوست معمولی می‌دونه.

مامان از جاش بلند شد و به سمت کمد لباسم رفت.

-بلند شو آماده شو وقتیه امروز رو دانشگاه بری.

سرم رو زیر بالش بردم و با بی حالی گفتم: حوصله ندارم.

بالش از روی سرم کنار رفت و مامان با انگشت یکی زد به پهلومن که سر جام نشستم.

-عه مامان؟

با حرص گفت: بلند شو دیگه. برو از پسره هم دلیل کار و رفتارش رو بپرس.

از روی تخت بلند شدم و دست هام رو به کمر زدم.

-اون شب هم هیچی نگفت و الان هم دلیل رفتارش رو نمی گه. بعد مامان تو از دستم عصبانی نیستی؟

همون طور که سرش توی کمد بود گفت: چرا ولی خب دیگه کاریش نمی شه کرد حالت خیلی بده و معلومه دوشنش داری.

بعد سرش رو بیرون آورد و همین طور که مانتو و مقنعه مشکی و شلوار کتون یخیم رو روی تخت پرت کرد ادامه داد:

-حالا خب اگه پسر خوبی باشه و به درد زندگی بخوره چه اشکالی داره عشق چیز قشنگیه.

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم: «البته که پسر خوبیه.»

مامان در اتاق رو باز کرد و بازوم رو گرفت و هولم داد و گفت: برو دست و صورت رو بشور، بعد بیا لباس هات رو بپوش و برو که دیر شد.

با بی حالی سری تکون دادم و از هال گذشتم و وارد دستشویی شدم. کارهای مربوطه رو انجام دادم و بیرون او مدم. پاهام رو روی زمین می کشیدم و سرم رو می خاروندم که مامان داد زد: هانا زود.

با عجله وارد اتاق شدم و موهم رو که چند روزی می شد که شونه نکرده بودم شونه کردم و بالای سرم ساده بستم. لباس هایی که مامان روی تخت گذاشته بود رو پوشیدم و کوله ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخونه رفتم که مامان با عجله یه ساندویچ به سمتم گرفت و تند تند گفت: بخور دیگه زود باش

برو. اصلا لازم نیست این جا بخوری توی راه بخور.

بعد دستم رو همراه خودش کشید و از در خونه بیرونم انداخت.

-زود کفش هات رو بپوش.

با تعجب به مامان نگاه کردم.

-مامان چقدر تو عجله داری؟

ساعت مچیم رو جلوی چشم هام گرفت.

-اگه به ساعت نگاه کنی می بینی که چرا میگم که دیره.

راست می گفت واقعا چیزی نمونده بود که کلاس شروع بشنه. با عجله کفش هام رو پوشیدم. حالا که قراره

دانشگاه برم حداقل دیر نشه و بتونم سر کلاس حاضر بشم.

خداحافظی سر سری کردم و از خونه خارج شدم. به سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و سوار شدم و آدرس

دانشگاه رو دادم. می دونستم که نمی تونم با سوشا حرف بزنم فقط به خاطر مامان هم دانشگاه می رم و گرنه

اصلا حس و حال و تحمل دیدن سوشا رو ندارم. با اینکه دلم برash تنگ شده اما بازم سخته به یاد آوردن حرف

ها و دیدنش.

\*\*\*سوشا\*\*\*

لیوان از دستم بیرون کشید شد. چشم هام رو باز کردم. اشکان رو به روم نشسته بود و با حرص نگاهم می کرد.

-بسه. چقدر کوفت می کنی؟!

شل دستم رو به سمت لیوان بردم که دستش رو عقب برد.

-لیوانم رو بده اشکان.

با انگشت یکی زد به پیشونیم.

-هر وقت گفتی چه مرگته، پس میدم.

نگاهم روی لیوان ها و شیشه های مشروب روی میز خیره موند.

-سه روز پیش یه دختر رو شکستم، نابودش کردم. توی کوچه ای تنها و توی بہت حرف های سردم ولش کردم.

اشکان با تعجب نگاهم کرد.

-کی؟

آروم زمزمه کردم.

-هانا.

یهو اشکان با داد گفت: ای وای سوشا چیکار کردی لعنتی؟ اون دختر بی چاره رو هم مهمون تختت کردی! اون

keh دختر خوبی بود، چرا آخه؟

پوفی کشیدم.

-چقدر داد و بی داد می کنی. نه موضوع اونی نیست که تو داری بهش فکر می کنی.

نفس عمیقی کشیدم.

-اون بهم گفت دوست دارم و من بهش گفتم که دیگه نمی خوام ببینمت.

یکی زد تو سرم.

-از بس بی لیاقتی. دختر به این خوبی. چرا آخه؟

خندیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل.

-از بس خرم.

بی حال دوباره خندیدم. اشکان رو به روم نشست.

-این قدر از این زهرماری خورده نمی دونی چی داری می گی. واقعا دختر خوبی بود.

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو بستم. اشکان محکم به میز کوبید. آروم چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم.

-چرا سوشا! چرا بهش این رو گفتی؟ اون می تونست تو رو از این وضعیت فلاکت بار بیرون بیاره. مطمئنم با اون می تونستی خوش حال باشی و از این لجن و گند بیرون بیای. سرش رو با تأسف تکون داد.

-یه سال رفتم خارج برگشتیم دیدم همه زندگیت رو گند برداشته. تو که قبلا خوب بودی لعنتی. چت شد یه؟ چیزی نگفتم و غمگین توی چشم هاش نگاه کردم. از روی مبل بلند شد و کنارم روی مبل دو نفره نشست. -چرا جوابش کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-به دو دلیل. این که اون خوبه و من بد. دوم این که نمی تونم اعتماد کنم. می ترسم الان خوب باشه ولی اگه من باهاش خوب رفتار کنم اون عوض بشه، زمین تا آسمون فرق کنه.

کمی توی چشم هام نگاه کرد و خواست چیزی بگه که زنگ در به صدا در اوmd. نگاهش رو ازم گرفت و به سمت آیفون رفت.

-نگاره!

با حرص گفتیم: باز کردی نکردیا.

با خنده گفت: باز کردم.

داد زدم: مرض. خودت جوابش رو بدھ.

روی مبله دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. صدای قدم ها و کفش های نگار توی خونه ی ساکت پیچید. صدای جیغ جیغوش که داشت اسمم رو صدا می کرد باعث شد پیشونیم چین بخوره.

-زهرمار. اون صدای نکرت رو ببر.

سایه ای که بالا سرم قرار گرفت باعث شد چشم هام رو باز کنم. نگار با یه کپه آرایش و لنز های آبی و لب های قرمز شده اش بالای سرم ایستاده بود.

-با اون قیافه ی ترسناکت بالا سر آدم می ایستی فکر نمی کنی که زهر ترک می شم؟  
خندید و روی مبل یک نفره نشست و پاهاش رو روی هم گذاشت.

-بادمجون بهم آفت نداره.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-برای چی این جا اومندی؟

لبخندی زد و به شیشه های روی میز خیره شد.

-اومند نبودن عشقت رو ببینم.

از جام بلند شدم. شل و تلو تلو به سمت نگار رفتم دست هام رو روی دسته های مبل گذاشتم و توی صورتش خم شدم.

-دیدی؟ حالا گمشو کثافت.

با انگشت اشاره اش به سینه ام کوبید و گفت: باشه من کثافت و خراب. ولی بدون تو هم پسر پیغمبر نیستی؛  
فکر نکن لیاقتت یه دختر پاکه. همون خرابا سمت جنابعالی میان. دلیل اومندنم هم به این جا این بود که بگم  
اگه هانا رفت ولی من هستم.

از ته دل خندیدم.

-یعنی روزی میاد که من اون قدر بدخت بشم که دوباره سمت تو بیام؟

از کنار مبل رد شدم.

-از بوی ادکلن特 حالم بهم خورد.

از جاش بلند شد. با کیف قرمزش کوبید توی سینه ام و از کنارم رد شد و از خونه خارج شد. خودم رو روی مبل پرت کردم. اشکان به سمت او مدم.

-سوشا ببین یه چیزی رو بہت می گم. به نظر من همین هانا رو بچسپ انگیزه ی خوبیه برای این که بی خیال کارهای بدت بشی. حواست بهش باشه اونم هوات رو داره. کم کم از بد بودن فاصله بگیر.  
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتیم. دستش رو روی شونه ام گذاشت.  
به حرف هام فکر کن، من باید برم شرکت.

باز سرم رو تکون دادم.

-باشه خوبه برو.

کتش رو از روی مبل دو نفره برداشت.  
من دارم می رم دیگه مشروب نخوری ها یه کم استراحت کن.

فقط کله ام رو تکون دادم که اونم از سالن و بعد از خونه خارج شد. نگاهم به سوئیچ های روی میز تلویزیون افتاد. دلم می خواست هانا رو ببینم. دلم براش تنگ شده بود ولی یاد آوری حرف های نگار باعث شد که نگاهم رو از سوئیچ ها بگیرم. راست می گفت دیگه یه دختر پاک و خوب رو چه به من؟ منی که یه لجنم.

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. صورت گرد و سفید هانا جلو چشم نوش بست اون لبخند های زیبا و خنده های از ته دل، اون چشم های مشکی و شیطون واقعا خواستنی بود. این خونه ی سوت و کور، خالی و بی روح فقط با خنده های هانا می تونست دوباره جون بگیره. صدای غر ها و جیغ زدن هاش برام دلنشین بود. با همه فرق می کرد جلب توجه نمی کرد ساده و مظلوم بود.

لبخند روی لبم نشست از جام بلند شدم. نه نمی شد از دیدنش بگذرم حتی از دور پس می رم و از همون دور

نگاهش می کنم. مطمئنم الان دانشگاه است.

سوئیچ ها رو برداشت و صاف ایستادم. زیادی بی حال بودم و چشم هام سیاهی می دید. نفس عمیقی کشیدم سعی کردم محکم و عادی راه برم. از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و با احتیاط به سمت دانشگاه حرکت کردم. گوشه ای نگه داشتم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ای مجید رو گرفتم؛ بعد از دو بوق برداشت.

-جانم؟

همون طور که نگاهم به در دانشگاه بود گفتم: هانا دانشگاه او مده؟

مجید: اره داداش.

بدون حرف گوشی رو قطع کردم و چونه ام رو روی فرمان گذاشتم و به در دانشگاه خیره شدم.

\*\*\*\*\*هانا\*\*\*\*\*

وقتی وارد کلاس شدم با این که به خودم قول داده بودم که چشمم دنبال سوشا نگرده ولی متأسفانه نشد و اولین چیزی که نگاه کردم و دیدم جای خالی سوشا بود. خیلی ناراحت شدم وقتی که فهمیدم اون هم مثل من سه روز که سر کلاس نیومده. کلاس برام مثل زندون شده بود و صدای استاد و بچه ها روی اعصابم یورتمه می رفت.

اون قدر بی حوصله شده بودم وقتی فهمیدم سوشا نیست که بعد کلاس زنگ زدم به علیرضا تا بیاد دنبالم و من رو برسونه خونه.

جلوی در دانشگاه ایستاده بودم به امید این که علیرضا بیاد که چشمم به ماشین سوشا که گوشه ای رو به روی دانشگاه پارک بود، افتاد. قلبم بنای زدن رو از سر گرفت. سعی می کردم نگاه نکنم. نمی شد و دم به دقیقه یه نگاه به ماشین می کردم که بتونم خودش رو ببینم ولی از اون شیشه های دودی که چیزی پیدا نبود. یهو در باز شد و سوشا از ماشین پیاده شد یه قدم عقب رفتم نمی دونم چرا ولی غیر ارادی بود.

از دیدنش شوکه شدم. پیراهن سفیدش یه طرفش داخل شلوارش بود و یه طرف دیگه اش از شلوارش بیرون

او مده بود. دکمه اش تا نصفه باز بود و چشم هاش قرمز و موهاش شلخته و نامرتب بود. دستش رو داخل

شلوار جینش گذاشت و تکیه اش رو به ماشین داد و مستقیم به من نگاه کرد و یک اینچ هم نگاهش از روی من کنار نرفت.

تکیه اش رو از ماشین گرفت و خواست به سمتم بیاد که ماشین علیرضا کنار پام ترمز کرد.

زیر لب آروم زمزمه کردم؛ لعنتی، الان چه وقته اومدن بود؟

علیرضا از پنجره ماشین سرش رو پایین آورد.

-افتخار می دید با ما همراه باشید خانم خوشکله؟

لبخندی نصف و نیمه زدم و ماشین رو دور زدم و در ماشین رو باز کردم. به پشت سرم نگاه کردم خواستم دوباره

سوشا رو ببینم که دیدمش با اخم داشت به من و علیرضا نگاه می کرد. سرم رو پایین انداختم و سوار ماشین شدم. علیرضا هم با سرعت از کنار سوها گذشت.

چشم هام رو بستم و توی دلم گفتم: خوب شد حداقل دیدمت هر چند فقط از دور ولی بازم خوب بود و کمی از درد و دلتنگیم رو تسکین داد.

\*سوشا\*

با حرص سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم.

-دختره ی ...

پوفی کشیدم.

-حداقل می ذاشتی چند روز بگذره. تو که گفتی من رو دوست داری دیگه این پسره ی الدنگ چرا اینجا بود؟

تند تنده نفس عمیق می کشیدم.

-من رو بگو با این وضع بد او مدم هانا خانم رو ببینم ولی چی دیدم؟

مشت محکمی روی فرمون ماشین کوبیدم.

-نشونت می دم می خوای من رو حرص بدی آره؟ باشه منم خوب بلدم که چطوری اذیت کنم و حرصت بدم.

توی اون خیابون شلغ دور زدم و از کنار دختر هایی که چشمشون روی ماشین قفل شده بود گذشتم.

\*\*\*

مهسا قاشقی از بستنی شکلاتیش رو توی دهنش گذاشت.

-من نمی دونم یه مدت تو چت شده که هی داری لاغر می شی، عاشق شدی؟

منم خیلی ریلکس دروغ گفتن هام رو از سر گرفتم.

-نه بابا عشق کیلو چندها! زیاد درس می خونم برای همینه.

سری تکون داد و با ابرویی بالا رفته گفت: آره جون خودت برای همین درست هم افت کرده؟

شونه ای بالا انداختم و به میز های خالی کافی شاپ خیره شدم.

-بی خیال مهسا.

امروز کلاسمون زود تموم شد و من و مهسا هم تصمیم گرفتیم که باهم توی کافی شاپ نزدیک دانشگاه قهوه

بخوریم. برام جای تعجب داشت که توی اون کافی شاپ بزرگ کسی جز ما نبود. میز های دایره‌ی که چند تا

صندلی دورشون بود خالی بودند و پیش خدمت ها و کارکنان یه جا نشسته و بیکار بودند. شونه ای بالا انداختم

و به مهسا که رو به روم نشسته بود و داشت تند تند بستنیش رو می خورد نگاه کردم.

-یه وقت خفه نشی!

سری به معنای نه تکون داد و چیزی نگفت. دستم رو دور فنجون قهوه‌ام حلقه کردم و به بخاری که ازش بیرون

می زد خیره شدم. چقدر دلم برای سوشا تنگ شده بود. امروز ماشینش رو کنار دانشگاه دیدم ولی هر چی که دو

رو بر و اطراف رو نگاه کردم خودش رو ندیدم حتی توی دانشگاه هم ندیده بودمش. نفسی با آه کشیدم.

صندلی کنار من کشیده شد و کسی روی اون نشست با تعجب سرم رو بلند کردم تا ببینم کیه که بدون اجازه کنار من نشسته که نگاهم توی دو جفت چشم آبی رنگ خیره موند. شیک تر و جذاب تر از همیشه. اصلا به سوشای دو روز قبل که با اون وضع داغون کنار دانشگاه دیدمش شباهت نداشت. موهاش رو مرتب و رو به بالا مدل زده بود، تیشرت یقه هفت آبی، کت اسپرت مشکی و شلوار کتانش واقعاً بهش می اوmd. لبخندی به من زد و نگاهش رو به مهسا داد.

-خوبی مهسا خانم؟

مهسای بی چاره از ذوق زبونش بند اوmd بود.

-اره... یعنی بله مرسی... شما خوبی؟

سوشا تک خنده ای کرد.

-منون.

نمی تونستم نگاهم رو از روی اون همه جذابیت بردارم. بدجور دل تنگش بودم و فقط دلم می خواست همین جور بشینم و نگاهش کنم. دوباره صورتش رو به سمت من چرخوند و به چشم هام خیره شد.



-راستش می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم مهسا خانم.

مهسا با تته پته گفت: چ...ی؟!

سوشا به مهسا نگاه کرد و منم نگاهم رو از سوشا گرفتم و فنجون قهوه رو برداشتیم و به لب هام نزدیک کردم و گوش سپردم تا ببینم چه چیزی رو می خواد به مهسا بگه.

سوشا نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت: من خیلی از شما خوشم اوmd.

با شنیدن حرفش دستم لرزید و قطره ای از قهوه روی مانتوی کربنی رنگم ریخت. فقط داشتم مبهود به پوز خند

روی لب سوشا نگاه می کردم. نامرد حتی ثانیه‌یی به حال من توجه نکرد و دوباره با لبخند دلنشیینی رو به مهسا

گفت: خیلی وقته که حس می کنم یه حسی به تو دارم مهسا.

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم پایین می اوهد رو با انگشتمن گرفتم سرم رو پایین انداختم آروم زمزمه کردم:

حتما باید من رو عاشق خودت می کردی بعد به این نتیجه می رسیدی؟

نگاهم کرد و من نتونستم غم نگاهش رو انکار کنم. به مهسا نگاه کردم که دست هاش رو روی چشم هاش گرفته

بود و آروم می گفت: واخدا باورم نمی شه... انگار خوابم. واخدا باورم نمی شه.

کوله‌ی طرح لیم رو از روی صندلی کنارم برداشتمن و از جام بلند شدم.

-خب دیگه من می رم که شما بتونید راحت حرف بزنید.

مهسا با گنگی نگاهم کرد که لبخند کج و کوله‌ای زدم و با سرعت از میز دور شدم و از کافی شاب بیرون اوهدم.

حس می کردم هوا برای نفس کشیدن وجود نداره. گونه‌های خیس شده بودند و فقط داشتم با تعجب به

اطراف نگاه می کردم. اصلاً حرف‌هایی رو که شنیده بودم رو نمی تونستم باور کنم.

از خیابون‌های شلوغ می گذشتمن و گاهی با یاد حرف‌های سوشا توی بهت می رفتم و همون جا وسط خیابون

می ایستادم و با صدای بوق ماشین‌ها و صدای راننده‌ها به خودم می اوهدم. حالم اصلاً خوب نبود. اصلاً نمی

تونستم باور کنم که سوشا از مهسا خوشش اوهد و جلو روی من و در حضور من این رو به مهسا بگه. هوا ابری

بود و من کنار خیابون توی فکر و خیره به جوی کثیف آب بودم که صدایی من رو به خودم آورد.

-هانا...هانا؟

سرم رو بلند کردم. سوشا سرش رو از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد بود و من رو صدا می کرد. من فقط داشتم

گیج و منگ نگاهش می کردم که از ماشین پیاده شد و به سمتمن اوهد.

-دیونه شدی؟ یه ساعته دارم صدات می کنم. چرا داری از وسط خیابون راه می ری؟

به چشم هام زل زد و گفت: بیا سوار شو.

یک قدم عقب رفتم.

-نه... خودم می رم.

بازوم رو گرفت.

-بیا سوار شو. کارت دارم. باید حرف بزنیم.

دوباره یک قدم عقب رفتم که بازوم کشیده شد.

-من با تو حرفی ندارم.

با عصبانیت و صدایی کنترل شده گفت: من کارت دارم. باید به حرف هام گوش بدی.

بعد بدون این که به من اجازه جواب دادن بده دستم رو کشید و من رو به سمت ماشین برد. در ماشین رو باز کرد و من رو داخل روی صندلی نشوند و خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد. به چشم هام زل زد. نگاهش غمگین بود. روش رو به سمت جلو کرد.

نفس عمیقی کشید.

-می خوام بدونی هانا من با تو مشکلی ندارم. تو یه دختر خوب، پاک و دوست داشتنی و البته زیبا هستی.

مشکل از منه. اون شب که اون طوری جوابت رو دادم به این دلیل بود که امیدوار بودم تو از من متنفر بشی.

به سمتم برگشت و نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

-کارهای من رو دیدی. رفتار و اخلاق های من رو دیدی و می دونی که من یه پسر خوب نیستم. تو نمی تونی با

پسربی که هر روز با یه نفره و هر شب اون قدر مست می کنه که یادش نمیاد کی به خونه میاد و با کی او مده

خونه. تو نمی تونی به پسربی که هر شب ساعت دو یا سه شب میاد خونه تکیه کنی. من مناسب تو نیستم. تو

یه دختر پاک و خوبی با من حیف می شی. برای همین بود اون شب اون طوری جوابت رو دادم. می دونم که از

دستم خیلی ناراحت شدی ولی من دلیل کارم رو بهتر از تو می دونستم.

خیره خیره به صورت جذابش خیره شدم. وای خدای من، یعنی به خاطر من اون حرف ها رو زده بودا! یعنی به من حسی داره؟

آروم زمزمه کردم: تو به من حسی...

وسط حرفم پرید: بد برداشت نکن من به تو و حتی به مهسا هیچ حسی ندارم. حرف هایی که به مهسا زدم فقط بخاطراین بود که تو از من بیش تر بدت بیاد.

لب هام رو محکم روی هم فشار دادم. نامید شده بودم. دلم باز گریه می خواست. با چشم های غمگینش نگاهم کرد.

-امیدوارم از من متنفر نباشی. مطمئن باش به نفع خودته.

با بعض گفتم: نمی خوام.

آروم اسمم رو صدا کرد.

-هانا؟

دوباره با لجبازی سرم رو تکون دادم.

-نمی خوام. اصلا من راضیم همه چی رو قبول دارم. تحمل می کنم.

با تعجب نگاهم کرد.

-چی؟

اشک هام از چشم هام سرازیر شدند.

-می خوام با تو باشم. بدون تو نمی تونم. همه چی رو تحمل می کنم به شرطی که تو هم سعی کنی کمی عوض شی.

با تعجب و بہت نگاهم می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجه به بیرون خیره شدم. به دختر هایی که هر کدام

وقتی از اون پیاده رو شلوغ و کنار جاده می گذشتند نگاه خیره شون تا دور شدنشون روی ماشین بود. سوشا

چیزی نمی گفت و سکوت بدی توی ماشین بود. من حتی نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم دیگه آبرو و غروری برام نمونده بود. دستی که روی شونه ام قرار گرفت باعث شد نگاهم رو به چشم های دریایی سوشا بدوزم.

-تو این طور بودنم رو قبول داری؟

چشم هام رو بستم و آروم سرم رو تکون دادم. لبخند کجی زد و به ساعتش نگاه کرد.

-اوکی خیلی خوبه پس فرداشب منظر یه سورپرایز عالی باش.

با تعجب سرم رو تکون دادم.

-چه سورپرایزی؟

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

-اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست و این که چیزی هم نمی گم پس دیگه سوال نپرس.

بعد یهو انگار چیزی یادش اومد تندی به سمتم برگشت و گفت: اون پسره همونی که باهات او مده بود مهمونی

و اون رو دنبالت او مده بود دانشگاه... اون کیه؟

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم.

-اون پسر خالمه. مثل داداشم میمونه.

کمی نگاهم کرد و بعد دوباره نگاهش رو به جلو داد و لبخند زد. ضبط ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ شاد

گذاشت. مبهوت داشتم نگاهش می کردم نه به ناراحتی و عصبانیت اولش نه به خوش حالی الانش! یعنی چه

سورپرایزی برام داره؟

توی خیابون های شلوغ با بیش ترین سرعت رانندگی می کرد و آهنگ شادی هم گذاشته بود. بارون نم نمی روی

شیشه های ماشین می بارید. شیشه های ماشین رو پایین کشیدم و سرم رو از پنجره بیرون بردم. بارون خودش رو

مهمنون صورتم کرد. چشم هام رو بستم و لبخند زدم. آروم زمزمه کردم: کاش این بارون غصه هام رو با خودش

بشوره و ببره. توی دلم آرزو کردم که ای کاش سورپرایز سوشا باعث خوشحال شدنم بشه.

با عجله از حmom بیرون او مدم و لباس هایی که روی تخت گذاشته بودم رو پوشیدم. شومیز گلبهی «مدل سریال عاشقانه» که پشت لباس بلندتر بود و جلوی لباس که یه بلوز مشکی زیر چسبیده بود و تا روی سینه بود.

آستین هاش بلند و روی مج با دکمه بسته می شد. خیلی ساده بود ولی خودم عاشقش بودم. شلوار گلبهی هم رو پوشیدم که مامانم وارد اتاق شد.

-تو هنوز آماده نشدی؟

سشوار رو از توی کمد بیرون آوردم و آماده کردم.

-خب دارم آماده می شم دیگه مامان؛ آلان از دانشگاه او مدم.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

سشوار رو روشن کردم و موهای کوتاهم رو خشک کردم. از صبح وقتی فهمیده بودم که خواستگار برام میاد هی لبخند روی لب هام بود و آبروم به کل رفته بود. نمی دوننم چرا حس می کردم که این خواستگاری همون سورپرایز سوشا است. موهام رو اتو کشیدم و از جلو کج روی صورتم ریختم و یه شال نازک مشکی هم روی سرم انداختم. خط چشم نازکی برای چشم هام کشیدم و کمی ریمل به مژه هام زدم و رژ گلبهیم رو هم به لب هام زدم که صدای زنگ در باعث شد سر جام وايستم.

-یا خدا او مدن!

با عجله صندل های مشکیم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم و همراه مامان و بابام جلوی در ایستادم تا از مهمون ها استقبال کنیم. نفس عمیقی کشیدم. چقدر استرس داشتم. با وارد شدن شوهر خالم و خاله یک لحظه هنگ کردم. یعنی چی خواستگار امشب... علیرضا؟ باورم نمی شه! وقتی علیرضا رو با اون کت و شلوار

مشکی توی چهار چوب در دیدم یه لحظه دنیا جلوی چشم هام تاریک شد؛ وای خدای من نه!...

نگاه من رو که دید دستی به کتش کشید و با بی خیالی شونه ای بالا انداخت.

-چیه چرا اینجوری من رو نگاه می کنی؟ نترس من خواستگاریت نیومدم. به زور مامان او مدیم می خود ببینه

داماد خونه ی خواهرش خوشکله و خوبه اگه نه که قلم پاش رو خورد کنه.

بعد از کنارم گذشت و به سمت هال رفت. لبخند گل و گشادی روی لب هام نشست.

-خداروشکر، یه لحظه ترسیدم.

خواستم در رو ببندم که صدای زنگ در باعث شد هول کنم.

-مامان؟ مامان بیا اومدن.

علیرضا با خنده گفت: چیه حالا چرا هول کردی نترس نمی دزدنت.

با خجالت سرم رو پایین انداختم. بابا دکمه آیفون رو زد تا در باز بشه و بعد به سمت در حیاط رفت تا به

استقبال مهمون ها بره. مامان کنارم ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.

-چرا دستات می لرزه مادر؟ نفس عمیق بکش و آروم باش.

سرم رو تکون دادم و تندرند نفس عمیق کشیدم. من چرا این طوری شده بودم؟ چقدر استرس گرفته بودم! مرد

قد بلند و چهارشونه ای با موهای سفید و صورتی فوق العاده جدی وارد خونه شد و خیلی ساده با ما

احوالپرسی کرد و همراه بابا وارد هال شدند. زن قد بلندی با لباس های شیک و گرون قیمتی وارد خونه شد.

لبخند مهربونی زد و با ما احوالپرسی کرد و همراه مامان وارد هال شدند و من بیچاره رو تنها گذاشتند.

-سلام.

نگاهم رو از مامان و اون زن گرفتم و به صاحب صدا دوختم. باز اون چشم های دریایی و ناب. لبخندی زد و گل

ها و شیرینی های توی دستش رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتیم و آروم جوابش رو دادم.

-سلام خوش اومدی.

سری تکون داد و وارد خونه شد. نفس عمیقی کشیدم و از پشت سر نگاهش کردم. کت و شلوار مشکی که تنش بود خیلی توی تنش نشسته بود و بهش می اوهد. لبخند روی لب هام نشست.

-این یه سورپرازی عالیه.

گل و شیرینی ها رو به سمت آشپزخونه بردم و روی اپن گذاشتم. وارد هال شدم و روی مبل قهوه ای تک نفره نشستم.

سوشا رو به روی علیرضا نشسته بود و داشت با اخم نگاهش می کرد. خنده م گرفته بود با این که گفته بودم مثل داداشمه هنوز داشت با اخم و حرص نگاهش می کرد. پدر من و شوهر خاله و پدر سوشا باهم گرم صحبت و خنده بودند. با این که پدر سوشا صورتی جدی داشت ولی انگار خوش صحبت و البته مرد خوبیه. معلوم سنی داره ولی خب اون قدر شیک پوش بود و به خودش رسیده بود که به ندرت چین و چروک های کنار چشم و لبیش دیده می شد. مادرش به شدت خوش خنده بود و معلوم بود که مامان و خاله خیلی ازش خوششون اوهد که این طور باهاش گرم گرفتند و می خندند.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. فنجون های چایی رو آماده کردم و چایی قشنگی ریختم و شیرینی و میوه رو آماده کردم. علیرضا وارد آشپزخونه شد و من بهش شیرینی و میوه رو دادم که ببره.

-این پسره چرا هی با اخم نگاهم می کنه؟

شونه ای بالا انداختم و با خنده گفتتم: من چه می دونم.

پوفی کشید و از آشپزخونه خارج شد منم چایی ها رو بردم و به همه تعارف کردم. سوشا وقتی چایی رو برداشت با لبخند تشرک کرد. تعجب کردم مطمئنم این یه چیزیش شده!

چایی ها رو روی میز شیشه ای روی به روی مبل ها گذاشتم و همین که خواستم بشینم پدرم رو کرد به من و گفت: دخترم شما با آقا سوشا بردید توی اتاق و با هم حرف بزنید تا ما هم یه سری صحبت ها رو بکنیم.

سری تکون دادم که سوشا هم با لبخند از جاش بلند شد و همراه من به سمت اتاقم اوmd. من اول وارد شدم و اون هم دنبالم اوmd و در رو پست سرش بست. کمی به اتاقم خیره شد و با تعجب به من نگاه کرد.

-توی این اتاق کوچیک خفه نمی شی؟

با حرص نگاهش کردم.

-نخیرم.

خندید و به سمتm اوmd. دستم رو گرفت و من رو روی تخت نشوند.

-حالا حرص نخور. اشکال نداره زنم که شدی یه اتاق بزرگ تو اون خونه برای خودمون انتخاب می کنیم.

با لبخند نگاهش کردم.

-از کجا معلوم قراره زنت بشم؟

با تعجب نگاهم کرد.

-چی؟

شونه ای بالا انداختم و به پنجره اتاق که باز بود و باد پرده هاش رو تکون می داد نگاه کردم.

-خب حالا اون روز من یه چیزی گفتم. فقط من نیستم که خونواده مم هست که باید موافق باشند.

با عصبانیت نگاهم کرد.

-لطفا خونواده برات مهم نباشه.

یهواز دهنم در رفت و گفت: من که مثل تو نیستم

و بلا فاصله پشیمون شدم و دستم رو روی دهنم گذاشت. با حرص و عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: از این

اتاق می رم بیرون دیگه حرفری هم در مورد ازدواج، خواستگاری و دوست داشتن و چرت و پرت نمی زنی.

با بہت نگاهش کردم. داشت به سمت در می رفت که با عجله خودم رو بهش رسوندم و کنار در ایستادم.

– سوشا! خب ببخشید. چرا اینجوری می کنی؟

به چشم هام خیره شد و گفت: خب شرط و شرایطی اگه داری بگو!

نفس عمیقی کشیدم.

– هیچی نمی خواهم سوشا. فقط سعی کن عوض شی... اصلا... اصلا به خاطر من نه بخاطر خودت، خونوادت خواهش می کنم.

سری تکون داد و من رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم دوباره داشت وسایل توی اتاق جلو چشم هام تار می شد. دستی به روسربیم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

روی مبل نشستم. سوشا هم رو به روی علیرضا پاش رو روی پا انداخت و نشست. حتی یه ثانیه هم دیگه به من نگاه نکرد و هم چنان اخم روی صورتش بود. بعد از نیم ساعتی دیگه قصد رفتن کردند و بابام از پدر سوشا

خواست تا چند روزی رو به ما فرصت بده برای فکر کردن و جواب دادن. وقت رفتن سوشا بی تفاوت از کنارم رد شد و حتی نگاهم نکرد. چقدر که غصه خوردم.

خونواده خاله و مامان و بابام دور هم نشسته بودند و از خوبی ها و کمالات خانواده‌ی سوشا می گفتند که خالم رو به من کرد و گفت: ماشالله پسر خوشکلیم بود هانا.

چیزی نگفتم و لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. علیرضا هی ابرو بالا می انداخت و می پرسید که چرا پکرم و من هم به دروغ می گفتم که خسته م.

خونواده خاله هم رفتند. بابا رو به من کرد و اشاره کرد که به سمتش برم. کنارش نشستم.

– بابا جان من از این پسره و خانواده‌ش بدم نیومده ولی همین طوری هم که نمی شه من یه تحقیقی می کنم ببینم این پسره اصلا پسر درستیه یا نه؟ اگر که راضی بودند از پسره و تو هم راضی بودی ما جوابشون رو می دیم. نظرت چیه بابا؟

با این که می دونستم همه پشت سرش بد می گن و جواب های خوبی در انتظارمون نیست ولی سری تکون دادم.

-خیلی خوبه بابا.

لبخند زد و گفت: می دونی من هیچ وقت بخاطر هیچی مانع نشدم. خودت بزرگ شدی ۲۱ سالته همه چی رو می فهمی دوست ندارم پس فردا بگی اگه بابا می ذاشت این می شد و یا فلان می شد. خودت راه زندگیت رو انتخاب می کنی و منم پشتم بابا جان. بنظرم حسرت خوردن خیلی سخت تراز پی بردن به اشتباهه. وقتی به اشتباهت پی بردى می تونی یه راهی پیدا کنی و حلش کنی ولی حسرت خوردن آدم رو پیر می کنه، داغون و در آخر می کشه دخترم. پس من پشتم بابا هر تصمیمی بگیری.

از اون همه مهربونی و خوبی چشم هام پراز اشک شد. بلند شدم و صورت بابا رو غرق بوسه کردم جوری که صداس در او مد.  
-نکن دختر.

ازش جدا شدم و یا لبخند نگاهش کردم.

-مرسی بابایی، تو بهترینی خیلی دوست دارم.

خندید و گفت: برو خودت رو لوس نکن.

به سمت مامان رفتم و صورتش رو بوسیدم.

-تو هم عشق ترین مامان دنیایی.

با دست های تپل و نرمش صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت و بوسه ی گرمی روی پیشونیم کاشت.

-تو هم دختر گل منی.

لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم و پشت سرم در رو بستم و همین که در رو بستم اشک هام سرازیر شدند.

-خدا جونم واسه داشتن خونواده به این خوبی ازت ممنونم.

حروف های بابا نشون از این می داد که مامان بهش گفته که این پسره رو دوست دارم و چقدر پدرم منطقی و مهربون رفتار کرده بود. به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم.

-یعنی اگه با سوشا ازدواج کنم اشتباه نمی کنم؟ کاش بتونه یه کم از این اخلاق ها و کار هاش فاصله بگیره.

نمی شه که ما همچنان باهم دعوا داشته باشیم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. ماه تاریک‌ی شب رو روشن کرده بود و ستاره ها تک و توک توی آسمون سیاه دیده می شدند. چقدر دلم می خواست الان صدای سوشا رو بشنوم. باد درخت های توی کوچه رو آروم آروم تکون می داد لبخند زدم. خدایی وقتی به سوشا و این که زنش بشم فکر می کردم نمی تونستم لبخندم رو کنترل کنم و بی اراده لب هام کش می اومد.

پنجره رو بستم و به سمت کمد رفتم و لباس هام رو با یه تاب و شلوارک صورتی عوض کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم. امیدوارم با خوابیدن از این همه فکر و خیال بیرون بیام.

در رو پشت سرم بستم و به سمت ماشین سوشا که کمی بالاتر از خونه مون بود رفتم. سوار شدم و روم رو به سمت سوشا کردم.

-سلام.

با لبخند نگاهم کرد.

-سلام خوبی؟

با این که از لبخند و لحن مهربونش تعجب کرده بودم ولی جوابش رو دادم.

-مرسی خوبم، تو خوبی؟

سرش رو تکون داد.

-بابات چرا هیچ جوابی به ما نداد؟

به جلو خیره شدم.

-خب فعلا داره یکم تحقیق و پرس و جو می کنه.

سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد و از کوچه بیرون رفت.

-با این حساب باید منتظر جواب منفی باشیم.

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم.

-خب بهتر. تو که زیاد برات مهم نیست و من رو دوست نداری که بخوای ناراحت شی.

آروم گفت: همین طوره.

تا رسیدن به رستورانی که قرار بود شام رو اون جا بخوریم هر دو تامون ساکت بودیم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت رستورانی که وسط شهر و به شدت شلوغ بود رفتیم. وارد شدیم. سوشا دستم رو گرفت و بدون لحظه ای صبر کردن من رو به سمت طبقه ای بالا برد. پشت میز شیشه ای نشستیم و سوشا بلاfaciale گارسون رو صدای کرد

انگاری زیادی گشنهش بود. برای خودش جوجه با مخلفات سفارش داد. منم که کباب برگ سفارش دادم. چیزی نمی گفت و سرش پایین بود و منم از بیکاری داشتم به اطراف و وسایل رستوران نگاه می کردم. فقط یه خانواده توی طبقه ای بالای رستوران بودند. یه خانواده ای چهار نفره که داشتند حرف می زدند و می خندهند. لبخندی زدم و دستم رو زیر چونهم گذاشتم و به دیوارهای سفید و مشکی و قاب های روی دیواره ها خیره شدم. این طبقه بالا دنج تر و تاریک تر نسبت به پایین بود و خب من خیلی ازش خوشم اومنده بود. همین طور داشتم با لبخند به همه جا نگاه می کردم که نگاهم روی لبخند سوشا خیره موند. وای الان می که دختره چقدر ندید لبخندی. خواست چیزی بگه که گارسون غذا ها رو آورد و روی میز گذاشت. بعد از رفتنش سوشا دستم رو که روی میز بود گرفت.

-هانا بنظرت من می تونم عوض شم؟

به چشم های نگران و غمگینش خیره شدم و لبخند زدم.

-البته سوشا اگه بخوای مطمئن باش می توئی.

صدای آشنایی از کنارمون اومد.

-آدمای آشغال عوض بشو نیستند.

هر دو با تعجب به سمت صدا برگشتیم.

-نگار؟

-نگار؟

\*\*\*سوشا\*\*\*

با عصبانیت بلند شدم و رو به روی نگار ایستادم.

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با ناز موهای طلاییش رو از جلوی صورتش کنار زد.

-همون کاری که تو می کنی.

پوزخندی زدم و توی چشم های آبیش زل زدم.

-اما من فضولی و جاسوسی کسی رو نمی کنم.

دندون هاش رو روی هم فشار داد و دستش رو به سمت هانا گرفت و گفت: انتظار نداشتیم باز با این خانم

بیرون بیای!

بازوشن رو گرفتم و کمی هولش دادم و از کنار میز دورش گردم.

-اولا که این خانم اسم داره، دوم این که من هر وقت دلم بخواهد با همسرم بیرون میام و سوم این که برو گمشو

از اون ریخت گودزیلایی و زشتت حالم بهم می خوره.

کمی با تعجب نگاهم کرد.

-همسر؟

به هانا نگاهی انداخت و دوباره به من نگاه کرد. روی پنجه پا بلند شد و کنار گوشم آروم گفت: مطمئن باش نمی زارم کنار همسر عزیزت روز های خوشی رو داشته باشی.

همسر عزیز رو با حرص و نفرت گفت. از کنارم با تندي و دو رفت و از پله های مارپیچی رستوران پایین رفت. نفس عمیقی کشیدم. این دختره نمی زاره آب خوش از گلوم پایین بره آخرش دیونهم می کنه. با دستی که دور مج دستم حلقه شد به خودم اومدم و به هانا نگاه کردم. لبخندی زدم و دوباره روی صندلی نشستم.

-به حرف هاش گوش نکن اون یه مریضه.

هانا لبخند زد و گفت: چی در گوشت گفت؟

به ظاهر خندیدم و ولی خب توی دلم نگرانی موج می زد.  
-یه چند تا فحش آب دار بهم داد.

هانا خندید و گفت: فحش داد و تو چیزی بهش نگفتی عجیبه!  
شونه ای بالا انداختم و کمی از نوشابه توی لیوان شیشه ی گلدار رو خوردم.

-راستش چرا دلم می خواست چونهش رو پایین بیارم ولی توی مکان عمومی دیگه نمی شه.  
سری تکون داد و غذا خوردن رو از سر گرفت.

-هانا فکر کنم سرد شده. سفارش می دم یکی دیگه بیارند.

سرش رو به معنی نه تکون داد.

-نه سوشا سرد نشده خوبه؛ تو هم بخور.

سری تکون دادم و قاشق و چنگال رو برداشتیم. غذا نمی خوردم و فقط با غذام بازی می کردم. حرف های نگار

نگرانم کرده بود من به دیونه بازی هاش عادت داشتم ولی نگرانیم برای هانا بود. دوست نداشتم براش اتفاقی بیفته.

به گل های رز قرمز روی میز که توی یه گلدان مربعی مشکی بودند خیره شده بودم و توی فکر بودم که هانا صدام کرد.

-سوشا؟

به چشم های زیباش خیره شدم.

-جانم؟

خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت. ای جان خجالتی هم که هست.

-چطور پدر و مادرت رو راضی کردی که خواستگاری بیاند؟

دست هاش که روی میز بود رو توی دستم گرفتم و با انگشت شصتم آروم پوست سفید و نرم دستش رو نوازش کردم.

-خب من فقط به مامانم زنگ زدم و بهش گفتم و اون هم نمی دونم چطوری بابا رو راضی کرده بود. من از خونه ای خودم و اون ها هم از خونه ای خودشون اومدند.

به چشم هام زل زد.

-چرا با هاشون آشتی نمی کنی؟

نگاهم روی لب هاش قفل شد. «واقعاً لب های خوردنی داشت.»

سرم رو تکون دادم تا فکرم رو از این که بوسیدنش می تونه چه عالی باشه دور کنم. نگاهم رو از لب هاش گرفتم و به پله ها نگاه کردم که یه زن و مرد داشتند ازش بالا می اومدند.

-توی فکرش هستم.

از گوشه ی چشم لبخندش رو دیدم.

-خیلی خوبه

لبخند کم رنگی زدم.

-هانا اگه تموم شدی بريم.

سرش رو تكون داد و دور لبشن رو با دسمال روی میز پاک کرد و از جاش بلند شد.

نیشگونی از ران پام گرفتم. «این جوری می خوای عوض شی؟ خاک تو سرت»

با عجله از جام بلند شدم و همراه هانا بعد از تسویه حساب از رستوران بیرون اومدیم. باید هر چه زودتر به

خونه می رسوندمش این طوری برای دو تامون بهتر بود. با بیش ترین سرعت به سمت خونه هانا حرکت کردم.

تعجب رو از چشم هاش می خوندم ولی چیزی هم نمی گفت و خب ازش هم ممنون بودم چون جوابی براش

نداشتیم.

هانا

از اپن نگاهم روی اخم بابا که روی مبل های توی هال نشسته بود و توی فکر بود خیره مونده بود. یعنی چی

شده بود، چرا چیزی نمی گفت؟ نگرانی رو از چشم های مامان هم که توی آشپزخونه داشت غذا درست می کرد

می دیدم. هر از گاهی نگاهی به من و بابا می کرد و دوباره مشغول کارش می شد. با صدای جدی بابا ترس توی

دلم نشست.

-هانا بیا این جا کارت دارم.

نگاهی به مامان کردم و آب دهنم رو قورت دادم و آروم به سمت بابا رفتم. روی مبل رو به روش نشستم.

نگاهش رو از گلدون چینی روی میز شیشه ای گرفت و به چشم هام دوخت.

-هیچ چیز جالبی درمورد این پسر نشنیدم هانا!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-هیچ کس درموردهش خوب نمی گه. شرکتی که باباش هم گفته بود رو رفتم کارمنداش می گفتند سالی یه بار می آد یه سر می زنه و دوباره تا سال دیگه پیداش نمیشه.

نفسی عمیقی کشید و گفت: هانا سرت رو بلند کن و به من نگاه کن.

سرم رو بلند کردم به بابا نگاه کردم؛ نمی دونم چرا این قدر خجالت می کشیدم!

-هانا پسره خونواده خوبی داره. وضعش هم خوبه ولی از خودش تعریف خوبی نشنیدم. من از مادرت شنیدم که یه جورایی پسره رو دوست داری. ولی هانا بابا جان اگه از قبل هم می دونستی که پسر خوبی نیست و باز هم می خواهیش که من چیزی نمی تونم بگم چون اون روز هم گفتم که مانع نمی شم که هر روز حسرت خوردن و ناراحتیت رو ببینم.

سرم رو پایین انداختم و آروم گفت: اون گفت که عوض میشه.

بابا پاش رو روی پا انداخت و تکیهش رو به پشتی مبل داد و گفت: محکم گفت که عوض میشه می تونی روی حرفش حساب کنی؟

توی دلم گفتم: «اگه سر تکون دادن رو اصلاً حرف دونست!»

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. اصلاً حرفی نداشتیم که بگم. بابا از جاش بلند شد.

-خب بابا جان تصمیمت رو بگیر فقط ازت می خوام بیشتر و بهتر فکر کنی.

نگاهش کردم.

-چشم.

لبخند زد و به سمت آشپزخونه رفت. از جام بلند شدم و با فکری مشغول به سمت اتاقم رفتم. باید فردا که

دانشگاه رفتم حتما با سوشا حرف بزنم و از این که عوض می شه و من می تونم رو حرفش حساب کنم مطمئن

بشم.

با انگشت هام روی میز چوبی توی آلاچیق خونه سوشا ضرب گرفته بودم. امروز وقتی رفتم دانشگاه خیلی خواستم با سوشا حرف بزنم ولی اون هی من رو پیچوند و آخر سر هم من رو آورد خونش که این جا حرف بزنیم. به پله های خونه نگاه کردم که سوشا داشت آروم و با ناز پایین می اومد. این چرا هی می خواهد وقت تلف کنه

چشه؟

-هی سوشا دیرمه.

نگاهم کرد و پا تنده کرد. تیشرت سفیدش واقعا بهش می اومد کلا رنگ سفید بهش می اومد. کنارم ایستاد و دستش رو داخل جیب شلوار کتان مشکیش کرد و با لحن لوسی گفت: وا هانی چیه چرا این قدر صدام می کنی؟

چینی به پیشونیم دادم و گفتم: بیا بشین حرف بزنیم.

روی صندلی کنارم نشست و دستش رو روی پشتی صندلی گذاشت. شونهم به سینهش چسبیده بود.

-سوشا باید در مورد یه سری مسائل حرف بزنیم.

موهام رو که از جلوی مقنעה بیرون اومده بود کنار زد و گفت: باشه.

به چشم هاش نگاه کردم.

-بین سوشا دیروز بابام اومده بود شرکت و خب پرس و جو کرده بود درباره ی تو اصلا چیز خوبی نشنیده بود.

با انگشت اشارهش آروم روی گونهایم کشید.

-خب؟

با حرص انگشت اشاره ام رو توی سینه اش فرو کردم.

-خب اون میگه اگه پسره قراره عوض شه که می تونیم جواب مثبت بدیم و اگر هم نه که...

انگشتم رو توی دستش گرفت.

-خب من اون روز گفتم عوض می شم.

پوزخندی زدم.

-اره سرت رو تكون دادی.

سرش رو نزدیک آورد.

-امیدوارم باش چون من پیش میاد که در جواب کسی حتی سرم رو تكون نمی دم.

روم رو به سمت گلدون های کنار استخر که از گل های بنفسه های آفریقایی با رنگ های مختلف پر شده بودند کردم.

-یه جواب درست حسابی به من بده که حداقل مطمئن بشم و امیدوار باشم.

دستش رو زیر چونهم گذاشت و صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

-من قول نمی دم ولی سعیم رو می کنم.

به چشم هاش نگاه کردم ولی اون نگاهش پایین بود و روی لب هام میخ شده بود.

-لبای خوردنی داری هانا!

با مشت یکی به شونه اش کوییدم.

-بی ادبه هیز.

خندید و گفت: هانا اگه همدیگه رو درک کنیم مطمئن باش می تونیم خوشبخت شیم. من نمی گم یهו عوض

می شم ولی سعیم رو می کنم. این رو هم بدون که طول می کشه من یه روزه نمی تونم عوض شم.

سرش رو نزدیک تر آورد. بوسی ادکلنی که براش خریده بودم بینیم رو پر کرد.

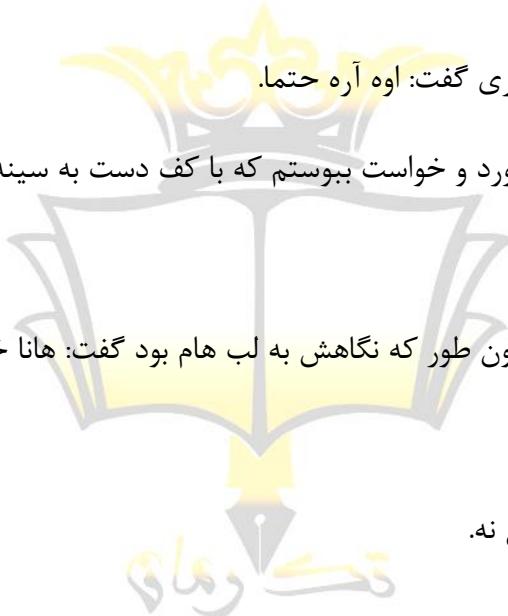
-بهم اعتماد کن. به حرف هر کسی گوش نکن، خیلی ها توی زندگیم بودند هانا و بلا فاصله بعد از این که بدونند

من ازدواج کردم میان و می خوان که زندگیم رو خراب کنند. می خوام فقط به من اعتماد کنی. می دونم سخته ولی باید این طور باشه.

آروم سرم رو به معنی فهمیدن تكون دادم. انگشتیش رو روی لبم کشید.  
-و این که می دونم دوست داری ببوسمت.

با جیغ گفتم: چی؟  
باز خندید.

-برو عقب سوشا.



سرش رو تكون داد و با حالت متفکری گفت: اوه آره حتما.  
بعد خیلی سریع سرش رو نزدیک آورد و خواست ببوستم که با کف دست به سینه اش کوبیدم.  
-برو عقب.

با چشم های خمار عقب رفت و همون طور که نگاهش به لب هام بود گفت: هانا خوشیمون رو خراب نکن.  
با حرص دوباره هولش دادم.

-به تو داره خوش می گذره ولی من نه.

خندید و نزدیک گوشم آروم گفت: دروغ گوی خوبی نیستی هانا.  
از جام بلند شدم.

-من می رم سوشا دیرمه.

سوشا از جاش بلند شد.

-می رسونمت.

با هول از آلاچیق بیرون اومدم و پا تنده کردم و به سمت در رفتیم و از همون دور داد زدم: نه مرسی خودم می رم.

صدای قهقهه اش بلند شد.

-ترسو.

با عجله از خونه خارج شدم و سر خیابون ایستادم و تاکسی گرفتم. سوار ماشین شدم و آدرس خونه رو دادم.

دستی روی لبم گذاشتیم.

لبخندی زدم و سرم رو با تأسف برای خودم تکون دادم. کاش سوشا همیشه همین قدر مهربون و خوب باشه.

دستم رو روی بازوی سوشا گذاشتیم و به یکی از لباس عروس های توی مغازه اشاره کردم.

-این خوبه سوشا؟

خیلی ریلکس گفت: نه.

با حرص نگاهش کردم.

-سوشا بابا من خوشم میاد ازش خوبه بخدا. چرا هی من هر چی می گم تو می گی نه؟

دستم رو کشید و به سمت دیگه ی مغازه برد.

-من ازش خوشم نمیاد.

زیر لب آروم و با حرص زمزمه کردم: آخه مگه تو می پوشیش؟

توی به سمتم برگشت و توی چشم هام زل زد.

-نه ولی زنم می پوشیدش باید منم خوشم بیاد.

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم. چقدر امروز این کلمه رو تکرار کرده بود و چقدر هر بار من پر از حس خوش و

شیرینی می شدم. بازوم رو گرفت و من رو به سمت یکی از لباس عروس ها برد.

-این خوبه هانا؟

به لباس نگاه کردم. یه لباس عروس پف دار که بالا تنه اش تنگ و پایینش بی اندازه پف داشت. یقه باز و

آستین هاش تا روی مج دست بود. از بالا تا پایین لباس و روی آستین ها، همچنان سنگ دوزی شده بود. لباس خوشکلی بود.

- خیلی خوشکله سوشا ولی زیادی سنگین و گرونه!  
رو کرد به فروشنده و گفت: این رو برای پرومی خواییم خانم.  
نیشگونی از بازوش گرفتم.

- منم این جا هستم. منم دارم نظر می دم!  
شونه ای بالا انداخت و به لباس عروس اشاره کرد.

- یا این لباس عروس یا اصلاً لباس عروس نمی پوشی.

پوفی کشیدم و روم رو به سمت لباس عروس کردم. واقعاً خوشکله اصلاً بزار همین رو می خرم از پول اون می ره  
من فقط می پوشمش. فروشنده با ناز و کرشمه لباس رو دست سوشا داد.  
برید توی اون اتاق خانم.

زیر لب اداشو در آوردم: خودمم می دونستم.  
سوشا خندید و من رو به سمت اتاق برد و خودشم داخل اومد. با تعجب نگاهش کردم.  
- تو چرا داخل اومدی؟

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت.

- می خوام کمک کنم بپوشیش و بعد توی تننت ببینممش.

در رو باز کردم و به سمت بیرون هولش دادم.

- بی تربیت برو بیرون. پوشیدمش نشونت می دم.

یکم نگاهم کرد و گفت: مثل این دخترانکنی ها بری بپوشی بعد دربیاریش بگی برای شب عروسی می بینم.  
همینجا هم خودت رو هم لباس رو جر می دم.

بعد خیلی ریلکس و خوشکل در رو بست. با تعجب از توی آینه به خودم و لباس نگاه کردم.

-وای خدا این پسر چه بی اعصابه. یه کوچولو لطافت و مهربونی تو وجودش نداره.

سرم رو با تأسف تکون دادم. با هزار مكافات لباس رو پوشیدم ولی خب نتونستم زیپ رو بیندم. آروم در اتاق رو

باز کردم و سوشا رو که کنار در ایستاده بود و گوشیش دستش بود صدا کردم.

-سوشا نمی تونم زیپ لباس رو بیندم.

به سمتم اوmd و وارد اتاق شد. خوب بود حداقل زیر مانتوی مشکیم یه تاب آبی روشن پوشیده بودم. سوشا

زیپ رو بست و از پشت سر از توی آینه نگاهم کرد.

-خیلی قشنگه.

آروم سرم رو تکون دادم.

-موافقم.

گردنم رو مهمون بوسه ی آرومی کرد و زیپ لباس رو پایین کشید.

-لباس رو در بیار

و خودش از اتاق بیرون رفت. دستی روی جای بوسه اش کشیدم لبخندی روی لبم نشست. با عجله لباس رو از

تنم بیرون آوردم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شال مشکیم رو هم سرم کردم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت

سوشا و فروشنده رفتم. فروشنده لباس رو از دستم گرفت. آروم کنار گوش سوشا گفتم: چقدر شد؟

با بی خیالی نگاهم کرد.

-هیچی هفت میلیون.

کمی نگاهش کردم.

-هیچی دیگه همین!

دوباره با بی خیالی گفت: آره.

وای خدا هفت میلیون برای اون هیچی نبود. حالا فقط لباس رو خریده بودیم یه عالمه وسایل دیگه مونده بود که اون هام هم کلی پول می خواستند. از مغازه بیرون اومدیم و دونه به دونه وارد مغازه های بزرگ و لوکس توی پاساز شدیم و هر چی که می خواستیم می خریدیم. از انواع لباس بگیر تا کفش و وسایل روی سفره عقد و خیلی چیز های دیگه. هر چی من به سوشا می گفتم که کمتر ولخرجی و زیاده رویی کنیم اون بی خیال تر بیش تر خرید می کرد. بدتر از همه این بود که هر چی خودش می خواست می خرید و نظر منم نمی خواست. از بهترین مارک ها و گرون قیمت ترین ها می خرید و الحق هم که سلیقه اش عالی بود. وقتی از من خواست که کت و شلوارش رو انتخاب کنم کلی خوشحال شدم و یه کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید مردونه و کراوات مشکی براش انتخاب کردم که اونم خیلی خوشش اومد. از پاساز بیرون اومدیم و به سمت ماشین که میون انبوهی از ماشین های گرون قیمت و باکلاس پارک شده بود رفتیم. این پاساز هم که فقط مال پولدار ها بود و فقط اون هایی که لباس مارک و گرون می خواستند این جا می اومندند. کنار کافی شاپی پارک کرد. -پیاده شو می ریم یه چیزی می خوریم و بعد تا خونه می رسونمت.

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. دست تو دست باهم به سمت کافی شاپی که از بیرون چوبی بود رفتیم. وارد شدیم و پشت میز گرد کوچیک و چوبی نشستیم. کافی شاپ دنجی بود و فضای تاریکی داشت. دیواره هاش همه مشکی و قرمز بودند. سوشا به پیش خدمت اشاره کرد تا به سمتmons بیاد. به من نگاه کرد و گفت: تو چی می خوری؟ -یه آیس پک شکلاتی.

با لبخند سری تکون داد و رو به پیش خدمت گفت: دو تا آیس پک شکلاتی.

پیش خدمت که از کنارمون رد شد سوشا از جاش بلند شد و آروم گفت: من می رم دست هام رو بشورم.

لبخند زدم.

-باشه.

از کنارم رد شد و به سمت دستشویی که طبقه بالا بود رفت. به حلقه ظریف و ساده و طلایی رنگ توی دستم

خیره شدم. دو روز از روز نامزدیمون می گذشت. نامزدی که خیلی سریع اتفاق افتاد. همون روز که از خونه

سوشا برگشتم حرف های سوشا رو به پدرم گفتم و اون هم با این که نگران بود اما قبول کرد و کلی نصیحتم

کرد. موافقتم رو به سوشا اعلام کردم. فردای همون روز با خانواده اش اوmd تا جشن نامزدی برپا کنیم. نمی

دونم چرا این قدر عجله داشت؟ همون شب یه نامزدی کوچیک با حضور اقوام نزدیک و البته کم گرفتیم و حالا

هم که دو روز می گذره و ما اوmdیم که وسایل عروسی رو بخریم. لبخندم پرنگ تر شد. هیچ وقت فکرش رو نمی

کردم که روزی بیاد که ما مال هم باشیم. همیشه من ناالمید بودم و می گفتم که اون حتی من رو نمی بینه و اما

حالا...

خوشحالم حال بودم و هر شب آرزو می کردم که خوشیم پا برجا باشه و من بتونم با سوشا خوشبخت بشم.

با نشستن سوشا به خودم اوmdم. نگاهم به آیس پک های روی میز افتاد وا این ها رو کی آورده بودند؟ سوشا

دستم رو که روی میز بود رو گرفت و با ذوق و خوش حالی گفت: چه شبی بشه امشب!

با تعجب نگاهش کردم.

-چطور؟

با شادی به چشم هام زل زد.

-مامانت الان زنگ زد و من رو برای شام دعوت کرد پس من امشب پیش نامزدم می مونم.

با بہت و تعجب گفتم: وا! نه!

خندید.

-وای آره.

سرم رو پایین انداختم و تند تند و با حرص آیس پکم رو توی دهنم می ذاشتم؛ سوشا وقتی حال من رو دید بلند خندید. آروم زیر لب زمزمه کردم: امشب با این هیز و روانی؟ وای نه خدا.

همین طور که خیارها رو برای درست کردن سالاد شیرازی خرد می کردم با حرص رو به مامان گفتم: این قدر به این پسره رو نده.

مامان خندید و گفت: حسودیت می شه دختر؟

نگاهم رو از مامان گرفتم و به گلدون آبی رنگ روی میز دوختم.

-خیر حسودم نمی شه؛ فقط پرو می شه.

مامان باز خندید و چیزی نگفت. ظرف های کثیف رو از روی میز برداشت و داخل ظرف شویی گذاشت و به شستنشون مشغول شدم. دست های گرم مامان روی شونه ام نشستت؛ نگاهش کردم.

-ولی من یکی یه دونه دخترم رو بیش تر دوست دارم.

گونه ی سرخ و نرمش رو بوسیدم.

-فدادم مامانی. منم دوست دارم.

به سمت میز غذاخوری وسط آشپزخونه رفت و به چیدن میز مشغول شد. دست هام رو شستم و به سمت اپن رفتم. نگاهی به بابا و سوشا که داشتند شطرنج بازی می کردند کردم. چقدر خوب بود که باهم کنار او مده بودند و خوش حال و خندون بودند.

-بابا، سوشا، بیایید شام.

بابا از جاش بلند شد و همون طور که به سمت آشپزخونه می اوهد گفت: دامادمون هم که تقلب می کنه.

سوشا با تعجب کنار بابام ایستاد.

-من کی تقلب کردم؛ بخدا تقلب نکردم.

بابا نگاهی به من و مامان کرد و هر سه تامون زدیم زیر خنده. سوشا هم که فقط داشت با تعجب نگاهمون می کرد.

-به چی می خنديدين شما؟

مامان به سوشا اشاره کرد که کنارش بیاد؛ سوشا کنار مامان ایستاد.

-مادر تو جدی نگیر؛ این همسر ما شطرنجش افتضاحه با هر کی بازی می کنه وقتی طرف برنده شد می گه تقلب کرده.

سوشا کمی نگاهم کرد و زد زیر خنده.

-وای خدا از دست شما!



باهم دور میز مربع شکل و چوبی نشستیم. مامان قرمه سبزی پخته بود و به بهترین و زیباترین شکل ممکن میز رو چیده بود. سوشا هم تا یه قاشق می داشت دهنمش ده بار از دست پخت مامان تعریف می کرد و مامان هم که کلی ذوق می کرد. بعد شام بابا و سوشا به هال رفتند و مشغول حرف زدن شدند و من و مامان ظرف ها رو شستیم. نمی دونم در مورد چی حرف می زندند که اخم های سوشا توى هم بود.

چایی بردیم و من و مامان هم کنارشون نشستیم ولی بابا حرفش رو قطع کرد و همین طور که ساکت بود چاییش رو خورد. سوشا هم نگاهش به تلویزیون بود ولی توى فکر بود. بابا بعد از خوردن چایی چون صبح زود سر کار می رفت و خسته بود به سمت اتاقش رفت تا بخوابه. مامانم هم که بعد کلی حرف زدن با سوشا و تلویزیون نگاه کردن رفت تا بخوابه. من و سوشا مونده بودیم. از روی مبل تک نفره بلند شدم و کنار سوشا روی مبل دو نفر نشستیم.

-سوشا؟

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به چشم هام زل زد.

-جانم؟

موهای مشکی و لختش رو که توی پیشونیش ریخته بود کنار زدم.

-چرا توی فکری بابا چی گفت؟

لبخند زد و گفت: نه توی فکر نیستم و بابات گفت مواطن دخترم باش و اگه ناراحتش کنی می کشمت.

ابرو هام بالا پرید.

-جدی؟

سرش رو تکون داد.

-هانا خستم بخوابیم؟

تعجبم بیش تر شد.

-خسته؟

با لبخند گل و گشادی نگاهم کرد و ابرو هاش رو بالا داد و به اتاقم اشاره کرد.

-اره بریم بخوابیم.

بعد دست من رو گرفت و کشید که باعث شد از روی مبل بلند شم. من رو به دنبال خودش کشید و به سمت

اتاق برد. حتی فرصت نداد تا چیزی بگم و کاری کنم.

وارد اتاق شدیم. به چشم های سوشا که با ذوق من رو نگاه می کرد نگاه کردم.

-چرا این جوری می کنی؟

سوشا بدون این که چیزی بگه تیشرت قهوه ایش رو از تنش در آورد. هین بلندی کشیدم.

-چرا تیشرت رو در میاری؟

دستش به سمت کمر بند شلوارش رفت که من جیغ کوتاهی کشیدم.

-وای سوشا چیکار می کنی؟

بعد با هول به سمت در رفتم که سوشا بازوم رو گرفت و با خنده گفت: چته هانا؟ بابا من نمی تونم با این لباسا بخوابم.

با هول و تند تند گفتیم: خب باشه. تخت یه نفره ست من می رم روی مبل توی هال می خوابم.

اخمی کرد و من رو از روی زمین بلند کرد. از ترس دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

-یه بار دیگه چه در دوران نامزدی چه وقتی ازدواج کردیم. قهر باشی، ناراحت باشی یا بترسی بخوابی جدا از من بخوابی مثل یه شوهر خوب می زنم.

همون طور با بہت و تعجب به چشم هاش که با جدیت به چشم هام زل زده بود خیره شده بودم.

-چه بی اعصاب؟

خندید و من رو روی تخت گذاشت و خودشم روم خیمه زد.

-اھوم.

یکی زدم به تخت سینه اش و گفتیم: برو کنار لطفا سوشا.

اخمی روی پیشونیش نشست، سرش رو نزدیک آورد.

-می خوام ببوسمت هانا اذیت نکن.

با عجز نالیدم.

-سوشا نکن.

از روم بلند شد و تیشرتش که روی زمین بود رو برداشت و به سمت در رفت.

با عجله بلند شدم.

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان

-سوشا! سوشا کجا؟

با عصبانیت به سمتم برگشت.

-چرا فقط می کنی نه...

با تعجب گفتم: هر کاری دلت بخواهد می کنی بعد می گی هیچی نگم.

بازوم رو گرفت و من رو به دیوار کنار در چسپوند.

-نامزدمی، محرومی بفهم.

با عصبانیت گفتم: خب که چی؟ درست نیست بفهم.

ازم فاصله گرفت. پوفی کشید.

-چقدر تو بچه مشتبی آه!

آروم اسمش رو صدا کردم.

-سوشا.

بدون گفتن چیزی به سمت تخت رفت و روی اون دراز کشید. به سمتش رفتم.

-سوشا؟

به پهلو چرخید و چشم هاش رو بست.

- فقط بیا بخوابیم هانا.

کمی نگاهش کردم و چراغ ها رو خاموش کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. خیلی ناراحت بودم

ولی این جوری بهتر بود. امیدوار بودم که زود خوابم ببره و از فکر و خیال رها بشم.

کمی تکون خوردم که صدای سوشا باعث شد چشم هام رو باز کنم.

با حرص گفتم: چی کار به من داری خودت بلند شو برو بیرون دیگه.

کمی نگاهم کرد و بعد از روی تخت بلند شد و به سمت تیشرتش که دیشب روی زمین پرت کرده بود رفت.

-باشه هانا خانم من می رم بیرون و به مامانت می گم که یه نوه خوشکل که به باباش رفته تو راهه.

روی جام سیخ نشستم.

-چی؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت.

-اون که نمی دونه ما امشب کاری نکردیم.

روی تخت با بهت نگاهش می کردم و اصلا نمی تونستم چیزی بگم. خندید و گفت: چیه حالا خوشت او مده؟

با حرص بالشت رو به سمتش پرت کردم.

-خیلی بی تربیتی.

تیشرتش رو دوباره روی تخت پرت کرد و دوباره به سمتم او مدد. با حرص دست هام رو روی سینه ام جفت کردم و گفت: چرا تیشرت رو نمی پوشی؟ عضله و بازو هات رو به نمایش می زاری!

با لبخند رو به روم ایستاد و گفت: آره چون می دونم دوست داری.

پوفی کشیدم.

-خیرم اصلا هم دوست ندارم.

حالا منه هیز هم حرف می زدم ولی نگاهم به شکم شیش تیکه و بازو هاش بود. خندید.

-آره دارم می بینم.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

-برو بیرون لباس عوض می کنم.

با کف دستش به سینه ام کوبید که دوباره روی تخت پرت شدم. با تعجب گفت: چته؟

روم خم شد و شیطون به چشم هام نگاه کرد.

-نظرت چیه جدی برای مامانت نوه بیاریم مطمئن دوست داره!

جیغ کوتاهی کشیدم و هولش دادم ولی مگه تكون می خورد.

-برو عقب بی تربیت بی مزه. مامانم نوه نمی خواهد برو عقب.

یهو در اتاق باز شد و مامان سرش رو داخل آورد.

-راستش چرا دلم نوه می خواهد.

سوشا زد زیر خنده منم که فقط داشتم با بهت به مامان که با لبخند داشت نگاهم می کرد نگاه می کردم.

-مامان؟

چیزی نگفت و سرش رو از در بیرون برد و در رو بست. سوشا با خنده گفت: خب فکر کنم همه مشکلات حل

شد؟

داشت اشکم در میومد.

-سوشا خواهش می کنم برو عقب.

با لبخند بلند شد و تندي تیشرتش رو پوشید.

-زود بیا صبحونه بخوریم و باید یکم بیرون بریم.

از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم و نفس راحتی کشیدم.

-وای خدا این پسره چرا این جوریه؟

آب دهنم رو قورت دادم و از جام بلند شدم و به سمت کمدم رفتم و از داخل کمد تیشرت صورتی ساده ام رو با

جین آبی بیرون آوردم و پوشیدم. در اتاق رو باز کردم و آروم سرم بیرون بردم که سوشا من رو دید. با خنده

گفت: بیا بیا الان مامانت این جاست کاریت ندارم

و بعد صدای قهقهه بلند مامان و خودش بلند شد. با حرص از اتاق بیرون رفتم. آخه من به مامان گفتم به این پسره رو نده و اما حالا چی می بینم؟ ای خدا.

با حرص و اخم از کنارشون رد شدم و وارد دستشویی شدم تا دست و صورتم رو بشورم. تا در رو بستم یهو یکی تنده تنده و محکم در رو کوبید از ترس جیغ بلندی زدم. سوشا با خنده گفت: نترس منم.

یکی با پا به در کوبیدم.

-مرض زهر ترک شدم.

باز خندهید و گفت: خب من می رم تو هم صبحونه بخور و آماده شو میام دنبالت می ریم برای آرایشگاه نوبت بگیریم.

به در نزدیک شدم.

-تو که صبحونه نخوردی!

-کلا عادت ندارم صبحونه بخورم ولی باز مامانت چند تا لقمه بهم داد که بخورم.

با حرص از در فاصله گرفتم و زیر لب آروم گفتم: آره مامانم برا شما لقمه گرفته ولی من رو مسخره می کنه.

سوشا دوباره با خنده گفت: حسود نباش.

با تعجب به در نگاه کردم. این از کجا فهمید؟ در رو باز کردم که سوشا پشت در نبود. رفته بود. دوباره وارد دستشویی شدم و دست و صورتم رو شستم. صدای زنگ رو که شنیدم از روی مبل بلند شدم و با صدای بلندی گفتم: من رفتم خداحافظ مامان.

مامان توی اتفاقش بود و جوابیم رو نداد. شونه ای بالا انداختم و کفش های آل استار مشکیم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. ماشین سوشا جلوی در پارک شده بود؛ سوار شدم.

-سلام.

نگاهم کرد و گفت: به سلام هانا خانم خوبی؟

لبخند زدم و به چشم های خوش حال و لب های خندونش نگاه کردم.

-مرسی خوبم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: با یه پسر خوشکل و خوشتیپ می ری بیرون بایدم خوب باشی.

با حرص یکی به بازوش زدم.

-خودشیفته.

خندید و چیزی نگفت. از خیابون های شلوغ می گذشتیم که روم رو به سمت سوشا کرد و گفت: کجا داری من

رو می برمی؟

با بدجنی نگاهم کرد و گفت: یه جایی که بتونم کار نیمه تموم صبحم رو تموم کنم.

با بہت و ترس نگاهش کردم که صدای بلند خندید.

-تو چقدر ترسویی دختر؟ می خوام یه آرایشگاه خوب ببرم تا نوبت بگیریم.

سری تکون دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. این امروز چقدر شیطون و خوش اخلاق شده بود!

جلوی یه آرایشگاه بزرگ پارک کرد و روش رو به سمت من کرد.

-خب برو با آرایشگاه حرف بزن و ببین برای دو روز دیگه برات وقت می زاره.

نگاهش کردم.

-تو نمیایی؟

قیافه‌ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت: خدایی خیلی دوست دارم بیام و اون دختر و زن‌های خوشکل توی

آرایشگاه رو ببینم ولی نمی شه می دونی که!

با کیف مشکیم یکی توی سرش زدم و از ماشین پیاده شدم و با حرص و محکم در رو بستم. از پنجره سمت

خودش صدام کرد ولی توجهی نکردم و به سمت آرایشگاه رفتیم. شیشه‌ی آرایشگاه نبین بود و من از در داخل

شدم. کنار در دختری ریزه می زه و ساده ای پشت میز که کامپیوتر و یه تلفن روش بود نشسته بود. من رو که

دید از جاش بلند شد و با لبخند دستش رو به سمتم آورد.

-سلام خوش اومدید.

با لبخند دستش رو فشدم.

-ممنونم. ببخشید من او مدم برای روز عروسیم نوبت بگیرم.

به سمت مبل قهوه ای رنگی اشاره کرد.

-فرمایید بشینید من الان خانم آرایشگر رو صدا می کنم. به سمت دری که به اتاق دیگه متصل می شد رفت و  
داخل شد. چشم چرخوندم و به راهرو کوچیک و مربعی شکلی که فقط جای سه تا مبل و یه میز شیشه ای بود  
نگاه کردم. اینجا فقط برای نوبت گرفتن بود. روی دیواره های سفید و آبی رنگش کلی عکس عروس و دخترهای  
خوشکل بود. در اتاق باز شد و یه زن با قد بلند و یه کوچولو تپل همراه همون دختر ریز می زه بیرون  
او مدنده. خانم آرایشگر به سمتم او مدم.

-خوش اومدی گلم.

با هاش دست دادم.

-ممنونم.

روی مبل کنارم نشست.

-خب عزیزم؟

به چشم هاش که یه آرایش دودی داشت نگاه کردم.

-من برای دو روز دیگه عروسیمه و خب شما وقت دارید؟

با لبخند سرش رو تکون داد.

-البته عزیزم، مشکلی نیست ما برای دو روز دیگه در خدمتتونیم.

خوشحال شدم. خداروشکر وقت داشتند کی حوصله داشت هی از این آرایشگاه به اون آرایشگاه بره.

-خیلی ممنونم خانم...

با لبخند گفت: سارا صدام کن.

باهاش دست دادم.

-ممنونم سارا خانم.

دختره هم که اسمش نازنین بود اسمم رو یادداشت کرد و من قرار بود برای دو روز دیگه صبح زود این جا حاضر

باشم. از آرایشگاه بیرون او مدم و به سمت ماشین سوشا رفتم. شیشه رو پایین داده بود و من می تونستم

ببینم که سرش رو روی فرمون گذاشته. یعنی چی شده؟ ماشین رو دور زدم و صندلی کمک راننده سوار شدم.

دستم رو روی بازوی سوشا گذاشتم و آروم تکون دادم.

-سوشا چی شده؟

سرش رو بلند کرد و گفت: هیچی عزیزم. فقط باید من رو ببخشی از شرکت زنگ زدند کارم داشتند باید برم امروز

رو نمی تونیم برم باهم خوش بگذرونیم.

من فقط توی شک عزیزم و ببخش گفتنش بودم. وای برای اولین بار بهم گفت عزیزم، ببخش گفتنش رو کجای

دلم بزارم اون هیچ وقت نمی گفت ببخشید. لبخند گل و گشادی زدم.

-اشکال نداره عزیزم.

خودش فهمید چی گفته. فقط سرش رو تکون داد و با لبخند ماشین رو روشن کرد و توی سکوت من رو به خونه

رسوند. سکوتی که واقعا خیلی قشنگ بود. وجودم با یک کلمه زیبا پر از حس شیرینی شده بود و از لبخند

جداب روی لب های سوشا هم فهمیده بودم که اون هم حس خوبی داره.

\*\*\*

## سوشا

در اتاق رو با تندي باز کردم. وارد اتاق شدم و با داد گفتم: تو اين جا چه غلطی می کنى؟

آروم روی صندلی چرخید و با لبخند نگاهم کردم.

-دلم برات تنگ شده بود.

پا تندي کردم و به سمتش رفتم.

-از اين جا گمشو بیرون. نمی خوم ریختت رو ببینم.

با ناز از روی صندلی بلند شد. دستش رو روی سینه‌هم گذاشت.

-چقدر خشن. تو چرا اين قدر بي اعصاب شدي؟

دستش رو محکم گرفتم. صورتش از درد توی هم رفت.

-يه اشغالی مثل تو باعث شده.

دستش رو پرت کردم.

-از اين جا برو بیرون.

همون طور که دستش رو نوازش می کرد گفت: سوشا می دونم که اين دختر رو دوست نداری. می دونم که می

خوم از اون انتقام بگيری بخاطر بدی هایی که بہت کردن.

کيفش رو از روی ميز کارم برداشت و گفت: بهتر اين کار رو نکنی. از يه دختر پاک انتقام نگير.

پوزخندی زدم.

-لازم به نصيحت کردن های تو يکی ندارم.

كمی توی چشم هام زل زد و بعد از کنارم گذشت.

-از پس زدنم پشيمون می شی.

خندیدم.

-برو بابا.

از اتاق خارج شد و محکم در رو پشت سرش بست. نفس عمیقی کشیدم و به سمت کاناپه توی اتاق کارم رفتم.

-انتقام؟

پوفی کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم.

-باید از همه زن ها انتقام گرفت. اونا قابل اعتماد نیستند.

\*\*\*

چشم هام رو آروم باز کردم. لبخندی زدم از جام بلند شدم دستم رو روی میز آرایشی گذاشتم و سرم رو نزدیک بردم و از توی آینه نگاه دقیق تری به خودم کردم. چشم هام آرایش دودی خیلی زیبایی داشت. رژ گونه‌ی ملایمی به گونه هام زده بودند و لب هام رژ قرمز داشت. بهشون گفته بودم که برام آرایش ساده کنند. زیاد از آرایش غلیظ خوشم نمی اوهد. چون موهم کوتاه بود یه شنیون خوشکل و ساده پایین موهم درست کرده بودند و از جلو از وسط نصف کرده بودند و از هر طرف شل برام جمع کرده بودند. خیلی ساده بودم ولی خوشم اومنده بود.

لبخندم پرنگ تر شد. نگاهی به آرایش گر و شاگرد هاش کردم.

-خسته نباشید. خیلی عالیه مرسى.

خانم آرایشگر لبخندی زد و گفت: مبارک باشه عزیزم.

بعد رو کرد به دو تا دختر زیبایی که اون جا بودند و گفت: به هانا خانم کمک کنید لباس هاش رو بپوشه.

وارد اتاقک کوچیکی شدم که چهار طرفش آینه بود. لباسم رو پوشیدم و یکی از دخترها کمک کرد تا زیپش رو بیندم. از اتاقک بیرون اومند و روی یکی از صندلی های توی سالن نشستم. مثل دیونه ها یه لبخند گل و گشاد

روی لب هام بود و به این طرف و اون طرف نگاه می کردم. به عکس عروس هایی که روی دیواره های سفید سالن بود. به اون گل های زیبایی که توی گلدون های قدیمی هر طرف سالن گذاشته شده بودند. به دخترهایی که روی صندلی های رو به روی آینه های بزرگ نشسته بودند و خانم آرایش گر برashون موهاشون رو درست می کردند. به اون لبخند های با ذوق و چشم های شادشون نگاه می کردم. انگار اون ها هم مثل من شاد و خوش حال بودند. در سفید که باز شد نگاهم به سمش رفت. دختره ریزه میزه که اون روز اسمم رو یادداشت کرده بود سرش رو داخل آورد و با ذوق رو به من گفت: وای عروس خانوم دامادتون اومندند. از جام بلند شدم و با تشکری دوباره از سالن خارج و وارد راهرو کوچیک شدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم که سوشا رو کنار در با یه دست گل قرمز توی دستش و کت و شلوار مشکی که اون روز به انتخاب من خرید ایستاده بود. سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد و لبخند زد. به دستور فیلمبردار به سمتم اومند و دست گل رو جلوم گرفت. لبخند زدم.

-مرسی.

کنارم ایستاد و من هم دستم رو دور بازوش حلقه کردم و آروم به سمت ماشین سوشا رفتیم.

-چرا ماشینت رو گل نزدی؟

به ماشینش نگاه کرد و گفت: ماشین من خودش عروسه گل لازم نداره.

پوفی کشیدم. در رو برام باز کرد و منم نشستم و خوش ماشین رو دور زد و سوار شد. با حرص گفت: این فیلمبردار اگه همین جوری کنار گوشم وز وز کنه فکش رو پایین میارم.

-خندیدم.

-زشته سوشا.

سری تکون داد.

-حالا همراه کی میاد؟

با تعجب نگاهم کرد.

-یعنی اشکان رو دم در ندیدی؟

ابرو هام بالا پرید. وای خدا آن قدر حواسم به سوشا بود که نفهمیدم اشکان هم هست. چیزی نگفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم. خندید و صدای آهنگ رو بیش تر کرد و با سرعت حرکت کرد و اشکان و فیلمبردار رو تنها گذاشت.

«وقتی تو رو دارم همه چی ردیغه؛ منو می کشه چشمات که همه رو حریفه

جز توء دیونه هیشکی نمی دونه وقتی پیش منی حالم چه می زونه.

جون و دلم می ره برات؛ مگه می شه دل تو رو نخواه

یه جوری می خوام تو رو عزیزم؛ چشم همه حسودامون درآد...»

«میشم ابراهیمی، جون و دلم.

جلوی در تالار که نگه داشت مامان و بابا ها و اقوام برای استقبال او مددند. منم که نیشم همچو شما باز بود. سوشا

دستم رو گرفت و از ماشین پیاده شدم و به سمت شون رفتیم مامان برآمدون اسپند دود کرده بود. لبخند یک

لحظه از روی صورتش گم نمی شد بابا هم همین طور یه گوشه ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد. با همه

خوش و بش و به همه خوش آمد گفتیم و بعد روی جایگاه عروس و داماد نشستیم. اون سالن بزرگ پر بود از

مهمون های باکلاس و باحال که همشون از اقوام سوشا و دوست هاش بودند. کلی دختر با لباس های گرون

قیمت و زیبا، با آرایش های زیاد و کم. پسر های که تیپ رسمی زده بودند و لیوان های گیلاس توی دست

هاشون بود و می گفتند و می خندیدند. خونواده ما هم بودند فقط ما خیلی نسبت به اون ها کم تر بودیم.

مامان و بابا ها به سمت ممون او مددند. مامان من رو تو بغلش گرفت.

-خیلی خوشکل شدی مادر.

گونهش رو بوسیدم که جای رژم روی لیش موند.

-فدادت بشم مامانی.

ازم جدا شد که مامان سوشا گونه هام رو بوسید.

-مبارک باشه عزیزم.

لبخندی زدم. چه خوبه که حداقل مامانش این قدر مهربونه.

-مرسی مادر جان.

بابا پیشونیم رو بوسید و تبریک گفت و پدر سوشا هم که خیلی ساده بهمون تبریک گفت و ازمن دور شد.

مطمئنم سوشا به پدرش رفته مثل خودش مغورو و خوشتیپ.

بعد از اون ها کلی از اقوام و دوست های سوشا برای تبریک او مدنده. اون قدر ایستاده بودیم که پا برآمون

نمونده بود. روی صندلی هامون نشستیم که سوشا نگاهم کرد و لبخند زد.

-خیلی خوشکل شدی.

با حرص نگاهش کردم.

-خوبه خداروشکر یادت اومد. همه داماد ها وقتی عروسیشون از آرایشگاه بیرون میاد ازش تعریف می کنه اون

وقت تو الان یادت اومد.

خندید و گونه هم رو بوسید.

-وقتی او مدم آرایشگاه این فیلمبردار این قدر حرف زد که کلا یادم رفت. وقتی هم او مدیم اینجا بخاطر تبریک

گفتن و اینا بازم یاد رفت ولی جدی خیلی خوشکل شدی.

لبخند زدم خوش حال بودم که ازم تعریف کرده بود و خوشش او مده بود.

-مرسی سوشا.

دستم رو گرفت و گفت: نظرت چیه بریم برقصیم؟

با تعجب نگاهش کردم.

-واقعا تو داری این رو می گی؟ بعد ما الان نشستیم که بزار یکم استراحت کنی.

سرش رو به معنی نه تكون داد و از جاش بلند شد و دست من رو هم کشید که بلند شم. بلند شدم و همراهش به سمت پیست رقصی که دختر و پسرها داشتند می رقصیدند رفتیم. دی جی تا ما رو دید به دختر و پسرها گفت که برنده کنار و یه آهنگ ملایم و آروم گذاشت. دستم رو روی شونه‌ی سوشا گذاشتم و اون هم دستش رو روی کمرم گذاشت. کنار گوشم گفت: می دونم خیلی خوش حالی و ذوق کردی که داری با من می رقصی.

نیش گونی از بازوش گرفتم: خیلی خودشیفته‌ی.

خندید و چونهش رو روی سرم گذاشت و چیزی نگفت. آروم همراهش می رقصیدم و اطرافیان برامون دست می زدند. حس خوبی داشتم. کنار کسی می رقصیدم که هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که مال هم باشیم. سوشا خیلی نسبت به قبل عوض شده بود مهربون و خوش اخلاق شده بود و همین خوش حالیم رو چند برابر می کرد.

بعد از رقص به سمت اتاقی رفتیم تا باهم غذا بخوریم. کلی سر غذا خوردن مسخره بازی در آوردهیم این فیلمبردار هم که بی خیال مون نمی شد آخر سر هم سوشا از اتاق بیرون انداختش. به سوشا نگاه کردم که داشت دو لپی غذا می خورد سرم رو نزدیک بردم و گونهش رو بوسیدم با تعجب نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و آروم گفت: خیلی دوست دارم.

لقمهش رو قورت داد. کمی نگاهم کرد و گفت: هانا کنارت حس خوبی دارم ولی فعلا از من انتظار گفتن این حرف رو نداشته باش. سرش رو نزدیک آورد و بوسه‌ی کوتاهی روی لب هام گذاشت.

-از دستم ناراحت نباش.

لبخند زدم. از دستش ناراحت نبودم خب همین که کنارم حس خوبی داشت و مهربون بود. همین که می خندید

و خوش حال بود برام کافی بود کم کم با گذشت زمان می تونستم این جمله زیبا رو از دهنش بشنوم و اون

موقع خوش حالیم کامل می شد.

بعد کلی بزن و بکوب و رقص و شادی عروسی تموم شد و من همراه سوشا از تالار بیرون او مدیم. سوشا از همه خواسته بود که کسی همراهمن نیاد دختر و پسر ها کلی غر غر کردند و ناراحت شدند. مامان و بابا از مون خداحافظی کردند کلی برآمون آرزوی خوشبختی و سلامتی کردند. بابا خیلی به سوشا سفارش کرد که مواظب من باشه و سوشا خیلی قاطع گفت که مثل خودم مواظبشم.

سوشا جلوی خونه خودش پارک کرد و با لبخند به سمتم برگشت.

-خب به خونمون رسیدیم.

لبخندم پرنگ تر شد. خیلی از گفتن کلمه خونمون خوش حال شده بودم تا جایی که دلم می خواست گریه کنم. پیاده شدیم و با هم وارد خونه شدیم. وسط سالن بزرگ ایستاده بودم صدای در باعث شد به سمت سوشا برگردم که پشتیش رو تکیه به در داده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

\*\*\*

سوشا

از در فاصله گرفتم و همون طور که دستم به کراواتم بود و داشتم شل می کردم گفتم: خب خانم خوشکله داری به چی فکر می کنی؟

هانا روی مبل نشست.

-من که به چیزی فکر نمی کنم.

کراوات و کتم رو پرت کردم روی یکی از مبل ها و دو دکمه اول پیراهن سفیدم رو باز کردم.  
-ولی وقتی او مدد و سلط هال ایستاده بودی انگاری تو فکر بودی!

سری تکون داد و با لبخند گفت: نه اصلا.

به سمتش رفتم و دست های ظریفش رو گرفتم و از روی مبل بلندش کردم.

-خب پس نظرت چیه بريم توی اتاقمون.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. دنبال خودم کشیدمش و با هم از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق بزرگی که برای خودمون انتخاب کرده بودم و برای امشب آمادهش کرده بودم رفتیم. در رو بستم و هانا هم به سمت آینه قدمی و بزرگ کنار کمد رفت و مشغول جدا کردن تور و تاجش شد. وسایل اتاق رو کلا سفید خریده بودم از تخت و رو تختی بگیر تا کمد و وسایل ریز دیگه. پیراهنم رو در آوردم که هانا یه لحظه برگشت و نگاهم کرد و بعد دوباره با هول مشغول کارش شد. لبخند کجی زدم و به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و دست هام رو روی شکمش گذاشتم. از توی آینه نگاهش کردم سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد.

-هانا از من خجالت نکش.

فقط سرش رو تکون داد اما باز نگاهم نکرد. موهاش رو کنار زدم و لب هام رو روی گردنش گذاشتم. لرزید.

لبخندی زدم و محکم گردنش رو گاز گرفتم. جیغی کشیدم.

-وحشی!

خندیدم و گفتم: اولا که من از وحشی بازی خیلی خوشم میاد. دوم این که گفتم خجالت نکش.

با حرص از توی آینه نگاهم کرد.

-باشه.

دستش رو عقب آورد تا زیپ لباسش رو پایین بکشه که من زود تر این کار رو کردم. به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم. به هانا اشاره کردم که بیاد کنارم. پشت بهم نشست و من آروم مشغول باز کردن گیره های روی سرش شدم. بینیم رو روی موهای نرمش گذاشتم. بوی خوبی می داد. کنار رفت و روی تخت دراز کشید. نگاهش کردم. چشم هاش رو بسته بود. آروم صداش کردم.

-هانا؟-

مثل خودم آروم گفت: جانم؟

غمگین نگاهش کرد.

-می دونی می خوام امشب یه شب خوب و رویایی برات باشه.

چشم هام رو بستم و توی دلم گفتم: شاید دیگه از این شب ها با هم نداشته باشیم.

سرم رو نزدیک بردم و لب های زیبا و نرمش رو بوسیدم...

با وجود تمام رابطه هایی که داشتم رابطه ام با هانا و نزدیکی با اون بهترین و خاص ترین شون بوده. حس این که تو اولین کسی هستی که به اون نزدیک شدی و تو تنها مردی هستی که اون توی آغوشش بوده واقعا فوق العاده بود. یه حس بی نظیر.

لذت می بردم از این که دوست داشتنش رو می دیدم که با وجود دردش باز به روم لبخند می زد. از خودم متنفر می شدم که با وجود دیدن اون همه خوبی باز حس های ضد و نقیض وجودم رو پر می کردند. کاش می تونستم مثل هانا پاک و خوب باشم، مثل اون یه دل به دور از کینه و پر از دوست داشتنه هانا داشتم.

\*\*\*

تیشرت صورتی کوتاهی که تا روی نافم بود رو همراه یه شلوارک صورتی پوشیدم. کف دست هام رو روی میز آرایشی گذاشتم و به آینه خیره شدم با لبخند روی کبودی های گردنم دست کشیدم.

-پسره ی روانی.

آروم و با دستی به کمر به سمت در رفتم. از کمر به پایینم درد داشت و کلافه ام کرده بود. از پله ها پایین رفتم. سوشا توی آشپزخونه داشت برآ خودش آهنگ می خوند. وارد آشپزخونه شدم.

-اصلا صدای خوبی نداری!

نگاهم کرد از سر تا پاهام رو از نظر گذروند و بعد گفت: خوبی؟

روی صندلی پشت میز بزرگ که سوشا روش یه صبحونه کامل چیده بود نشستم.

-بدک نیستم.

سرش رو تکون داد و روی صندلی رو به روم نشست و گفت: اوکی پس صبحونه الت رو بخور باید یه سری چیز  
ها رو بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

-چی؟

با جدیت گفت: فعلاً صبحونه رو بخور.

سری تکون دادم.

-باشه.

آروم برای خودم از هر چیزی که روی سفره بود لقمه گرفتم و خب همه چیز هم بود. از کره، مربا، عسل، پنیر، حتی  
کاچی هم بود و خب این عالی بود. لیوان شیر رو هم سر کشیدم و روی میز گذاشتم. به سوشا چشم دوختم.

-خب می بینی که صبحونهم رو خوردم حالا بگو!

لبخند کجی زد و من اصلاً نمی خواستم باور کنم که اون لبخند بیش تر شبیه یک پوزخند بود.

-قانون های توی این خونه رو برات می گم هانا. یک به هیچ عنوان بدون من هیچ جا نمی ری، به هیچ وجه تنها

خونه‌ی مامان و بابات نمی ری، بازار و پارک و این مسخره بازی ها رو نداریم. به من نزدیک نمی شی، تلفنت زیاد

زنگ بخوره و یا تنها بی و آروم با گوشی حرف بزنی پدرت رو در می آورم. دانشگاهتم که فعلاً نمی دونم چی کار

کنم.

با نیابوری فقط داشتم به اون چشم های عصبی و سرد نگاه می کردم.

-چ...ی؟

مشتش رو روی میز کوبید.

-کر که نیستی شنیدی چی گفتم تکرار نمی کنم.

خدای من این همون مرد مهربونی بود که شب توی بغلش بودم؟

-سوشا؟

پوزخندی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. با عجله بلند شدم و با دو به دنبالش رفتم و بازوش رو گرفتم.

-سوشا من نمی فهمم چی می گی! این حرف ها این کارا یعنی چی؟ تو حق نداری این کار ها رو با من بکنی.

بازوش رو از دستم بیرون کشید و به سمتم برگشت و با حالت متفکری گفت: آها دانشگاه هم دیگه حق نداری

بری.

بعد به چشم هام زل زد و گفت: زیادم رو اعصابم نرو حوصله ندارم. حالا بین چطور همه این کار ها رو می کنم و

تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

از کنارم رد و از پله ها بالا رفت. نیشگونی از بازوم گرفتم دردم اومد.

-یعنی من خواب نیستم؟

توی شک بودم و با بهت به در اتاق سوشا خیره شده بودم. از اتاق بیرون اوmd. لباس های ورزشی صبحش رو با

یه تیشرت سفید و پیرهن مردونه چهارخونه زرشکی و مشکی که دکمه هاش رو نبسته بود و یه جین آبی عوض

کرده بود. موهاش توی صورتش ریخته بود و یه سیگار روی لب هاش بود. با گیجی به سمتش رفتم.

-سوشا خواهش می کنم این کار ها یعنی چی؟

کمی با بی تفاوتی نگاهم کرد.

-هیچی فقط می خوام سوشای واقعی رو بشناسی. الانم می رم بیرون تا شب یا شاید تا صبح خونه نیام

بعد دستش رو تکون داد.

-گوبدای.

در خونه رو باز کرد و اسپرت های آل استار سفیدش رو پوشید و پشت سرش محکم در رو بست. گیج و منگ بودم نفهمیدم چی شده بود و چرا این طوری شده بود؟! بی حال شدم و روی زانو هام کف زمین افتادم و تنها بی واسه بدخت شدن خودم توی روز اول بعد از عروسیم گریه کردم و زار زدم.

سر قابلمه رو گذاشتم و ظرف های کثیف رو توی سینک ظرف شویی گذاشتم تا بشورم. فین فین و حق هقم کل خونه ی سوت و کور رو پر کرده بود. از اون موقع که سوشا اون حرف ها رو زده بود و رفته بود من هی داشتم گریه می کردم حتی برای نهار هم چیزی نخوردم. چیزی هم توی یخچال و کمد ها نبود چون قرار بود امروز رو به خوش گذرونی و خرید وسایل لازم اختصاص بدیم. برای شام هم زنگ زدم تا سوشا از بیرون چیزی بیاره که گفت ماکارونی می خره و میاره تا من درست کنم چون هوس کرده. الان هم توی اتفاقش کپه ی مرگش رو گذاشته.

دست هام رو پاک کردم و میز رو چیدم. اشک هام رو پاک کرد و نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلند برای شام صداش کردم.

-سوشا؟ بیا شام.

جوابی نشنیدم پس منم روی صندلی پشت میز نشستم. سرم بدجوری درد می کرد و اصلا حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم. هنوز نتونسته بودم حرف ها و کارهای سوشا رو باور کنم و تا یادم می افتاد اشک هام سرازیر می شدند. صندلی رو به روم که کشیده شد نگاهم را از بشقاب خالی روی میز گرفتم و به چشم های پف کرده سوشا دوختم.

-به جای نگاه کردن غذا رو بیار.

از جام بلند شدم و ماکارونی رو توی دیسی ریختم و جلوش گذاشتم. یه عالمه برای خودش ریخت و تند تند قاشق پر از ماکارونی رو توی دهنش می ذاشت. وقتی دید من چیزی نمی خورم دیس رو به سمتیم هول داد.

-بیا بخور جون داشته باشی بیش تر اذیت کنم.

نفس عمیقی کشیدم تا دوباره اشک هام سرازیر نشنند. کمی ماکارونی برای خودم ریختم و آروم آروم خوردم.

ظرف ها رو جمع کردم و توی سینک ریختم که صدای شکستن شیشه و داد سوشا باعث شد جیغ کوتاهی بکشم  
و قابلمه از دستم بیفته.

-هانا؟

ترسیدم چرا داشت این طوری با عصبانیت صدام می کرد؟ از آشپزخونه بیرون رفتم . با عصبانیت وسط هال

ایستاده بود و تند تنده نفس می کشید. چشمم به گلدان شکسته کنارش افتاد. من رو که دید با سرعت به

سمتم اوهد و موهم را از پشت سر گرفت.

-بهت نگفتم به کسی زنگ نزن.

با ترس گفتم: من که به کسی زنگ نزدم.

بیش تر موهم را کشید جوری که داشتند کنده می شدند.

-دروغ؟ شماره‌ی مامانت روی گوشیته!

دستم رو روی دست هاش که از پشت سر دور موهم حلقه شده بود گذاشتم.

-لعنی موهم! مامان زنگ زد و من نتونستم جواب بدم دوباره بهش زنگ زدم.

با چشم های سرخ شده تو چشم هام زل زد.

-چی گفت؟ تو چرا نتونستی جواب بدی!

چشم هام رو از درد روی هم فشار دادم.

-بخاطر حرف های شما توی شک بودم و حواسم به گوشی نبود. فقط حالم رو پرسید و گفت که چرا خونم منم

گفتیم که سوشا توی شرکت کار داشت.

موهام رو ول کرد و کف دستش رو روی گونه ام گذاشت و آروم آروم به گونه ام ضربه زد.

-آفرین همین طور به دروغ گفتن ادامه بده. خبرچینی و فضولی نداریم خانم چون تیکه پاره کردنت کار آسونیه و خب اون موهای خوشکلت رو خیلی راحت می کنم.

آروم سر تکون دادم. سیگارش رو از جیب شلوار ورزشی بیرون آورد و روی لبس گذاشت. کمی به چشم هام نگاه کرد و بعد از کنارم رد شد و به سمت پله ها رد شد.

جیغ زدم: روانی، سادیسمی.

چیزی نگفت و حتی یک لحظه ام نه ایستاد و وارد اتاقش شد.

اشک هام دوباره سرازیر شدند؛ خدا این دیگه چه مکافاتیه؟!

به آرومی در اتاق رو باز کردم و سرم رو داخل اتاق بدم. سوشا روی تخت دو نفرمون دراز کشیده بود و آرنجش رو روی چشم هاش گذاشته بود. از صبح که رفته بود تا الان که ساعت ۵ بود برنگشته بود و حالا هم مست و پاتیل خونه او مده بود. در رو کامل باز کردم و توی چهارچوب در ایستادم.

-سوشا؟

دستش رو برداشت و همون طور که روش به سقف بود گفت: هان؟

«بی ادب»

آب دهنم رو قورت دادم.

-سوشا مامانم زنگ زد و براش شام دعوتمون کرد़ه؛ میریم؟

ربات وار بلند شد و روی تخت نشست. کمی نگاهم کرد و از جاش بلند شد و به سمتم او مده. با هول گفتم: خب اگه دوست نداری می گم نمی آییم مشکلی نیست.

دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشید.

-نظرت چیه فعلا باهم، توی اتاقمون، روی تخت دو نفرمون یکم باهم خوش بگذرونيم؟

با دست ديگه ام بازوش رو چنگ زدم.

-سوشا توروخدا تو الان مستى حالت خوب نيسit. ولم کن من برم بیرون خواهش می کنم.

پرتم کرد روی تخت و دستش به سمت لبه های تیشرت خاکستری رفت و اون رو بالا کشید و از تنش در آورد.

-يه کوچولو خوش گذروني و شيطونی که اين همه ترس نداره عزيزم.

روی تخت نشستم و خواستم بلند شم که دوباره روی تخت پرتم کرد.

-هیس...

داشت اشکم در میومد.

-تروخدا بزار برم.

سرش رو تكون داد و با يه حرکت تیشرت آبیم رو از تنم در آورد.

- فقط آروم باش.

از ترس نفسم بند او مده بود و حق هق می کردم.

-س...وشا! سوش...ا خواه...ش می ک...نم.

اما سوشا بدون توجه به التماس هام، به کارش ادامه داد.

\*\*\*\*\*

سوشا

روی نیمکت قهوه اي رنگ توی بام تهران نشستم. شهر بزرگ زیر پام بود و چراغ های شهر بهم چشمک می زدند

و خونه ها خيلي کوچيك دیده می شدند. دست هام رو از هر طرف روی نیمکت گذاشتم و تکيه ام رو به نیمکت

دادم و به آسمون چشم دوختم. ماه بزرگ و نورانی توی آسمون سیاه و تاریک می درخشید. نفس عمیقی

کشیدم.

-واقعا من چه مرگمه؟ چرا دارم با این دختر آین کار رو می کنم؟

پوفی کشیدم و خم شدم و سرم رو بین دست هام گرفتم. صدای جیغ بچه ها و صدای حرف زدن زن و مردهایی

که از اون جا رد می شدند رو اعصابم بود. با خودم درگیر بودم و به صدای ملتمن کار داشتم. گوشیم زنگ خورد با

بی حوصلگی از جیب شلوار لیم بیرونش آوردم. اسم نگار داشت روی صفحه گوشی بهم چشمک می زد.

-تو روحت که عین کنه می مونی و ولمون نمی کنی.

دکمه سبز رنگ رو لمس کردم.

-چیه باز؟

با ناز خندهید و آروم گفت: باز هار شدی؟ انگاری زنت بهت نمی رسها!

چشم هام رو با حرص روی هم فشار دادم.

-ببند.

کمی مکث کرد و بعد گفت: چرا این قدر بی تربیت و بی اعصاب شدی؟

کمی به اطراف نگاه کردم و بعد گفت: به تو هیچ ربطی نداره. بگو چی می خوای؟

آروم گفت: تو رو.

کمی به گوشی نگاه کردم و بعد با بی خیالی قطعش کردم.

-مرده شورت رو ببرن سیریش میمون تا من از دستت راحت شم.

دستی روی شونه ام نشست.

-از کی این قدر دلت پره؟

به سمت اشکان برگشتمن.

-بیا بشین.

کمی کنار رفتم و اشکان کنارم نشست و روش رو به سمت من کرد.

-خب بگو چرا به من زنگ زدی که بیام.

شونه ای بالا انداختم.

-نمی دونم مرد امروز کلی هانا رو اذیت کردم.

کمی نگاهم کرد و یه سیلی محکم به صورتم زد. با بهت نگاهش کردم.

-مظلوم گیر آوردي؟ می دونم دردت چیه. با این دخترهای خیابونی دوست بودی فکر می کنی همه مثل همند.

ولی این طور نیست مرد، هانا فرق داره اگه نمی دیدمش یه چیزی ولی دیدمش دختر پاک و معصومیه، ساده و

مظلوم. بعد توی خر اذیتش می کنی؟ همه مثل هم نیستند یه کم فکر کن. اون دوست داره و بخارط پول و یا

زیبایی یا هر کوفت و زهرمار دیگه تو رو نمی خواهد. بفهم نفهم.

بعد از جاش بلند شد و رو به من گفت: تا آدم نشی دیگه من رو نمی بینی خداحافظ.

با تعجب به اشکان که داشت ازم دور می شد نگاه کردم.

-اشکان کجا؟ تو که هر چی دلت خواست گفتی بیا. اشکان؟

ولی جواب نداد و سوار ماشینش شد و با سرعت از اون جا دور شد.

-ای خدا یه دوست درست حسابی نداریم.

یه سری دختر یه گوشه ایستاده بودند و به من نگاه می کردند و هر از گاهی یه لبخند می زدند و یا می خندهیدند.

ابرویی بالا انداختم.

-این احمق ها رو کجای دلم بزارم؟

از جام بلند شدم و دستم رو توی جیب پالتوي کوتاه چرمم گذاشتم و با سری پایین توی خیابون طویل قدم زدن

رو از سر گرفتم. فکرم درگیر و زیادی مشغول بود جوری که نفهمیدم که چطوری و کی به خونه رسیدم.

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. آروم از راهرو گذشتم که چششم به هانا که با همون پیرهن من که نصف بدنش رو پوشنده بود و پاهای کشیده و سفیدش لخت بود روی مبل سه نفره دراز کشیده بود.  
به سمتیش رفتم و بغلش کردم. پلکش لرزید. لمب کج شد. پس بیدار بود؟ خواستم اذیتش کنم ولی پشیمون شدم. امروز به اندازه کافی اذیتش کرده بودم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقمون شدم. روی تخت خوابوندمش و پتو رو تا روی شکمش بالا کشیدم. پالتو و تیشرت سفیدم رو در آوردم و روی صندلی میز تحریرم پرت کردم. کنارش به پهلو و رو به هانا دراز کشیدم. موهاش رو از روی صورتش کنار زدم. می دونستم که بیداره. آروم صداس کردم.

-هانا؟

چیزی نگفت. خواستم بگم متأسقم ولی نگفتم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم. باید می گفتم ولی نگفتم. دستم رو بدون این که چشم هام رو باز کنم دورش حلقه کردم. لبخند زدم و بعد از کمی به عالم خواب فرو رفتم.

...

نفس عمیقی کشیدم و رو به اشکان گفتم: اشکان نگاه کن الان یه هفته ست تو با من قهری. یه هفته ست که من هی بی خود و بی جهت هانا رو اذیت می کنم. یعنی می دونی دست خودم نیست فکر های عجیب غریب توی ذهنم میاد.

اشکان پوفی کشید و گفت: چه فکرهایی؟

داد زدم: بابا من حس می کنم اگه یکم به دخترها و زنا رو بدی بیچاره هست می کنند. گند می زنن به همه چی، خیانت می کنند و بعد ولت می کنند تا بمیری.

اشکان از روی مبل بلند شد و به سمتم اوmd. کف دست هاش رو روی میز کارم گذاشت و سرش رو نزدیک آورد  
و به چشم هام زل زد.

-چرا این فکر ها رو می کنی؟ این فکر ها رو کسی می کنه که خیانت دیده باشه، دلش شکسته باشه ولی تو چی؟  
یکی کوبیدم رو میز و با صدای بلند گفتم: من خیانت دیدم، منم شکستم اشکان، منم...  
یهו دستش رو گذاشت روی دهنم و با بهت و ناباوری نگاهم کرد.

-یا خدا تو عاشق شدی؟ تو اصلا می دونی احساس چیه، تو می دونی دل کجاست اصلا، می دونی عشق چیه؟ یا  
خدا باورم نمی شه، به حق چیز های نشنیده و ندیده!

یکی روی دستش کوبیدم که دستش رو از روی دهنم برداشت.

-بی شعور چرا وسط احساسات من می پری؟

خودش رو روی مبل پرت کرد.

-واقعا باورم نمی شه. حالا ادامه بده.

از روی صندلی بلند شدم و روی مبل رو به روش نشستم.

-دارم جدی می گم اشکان من بعد از رفتن تو به خارج خب تنها شده بودم. نگار اوmd توی زندگیم و منم بهش  
وابسته و بعد عاشقش شدم. می دونی اول فهمیدم بخاطر پول سمتm اوmd، بعدها فهمیدم که خیانت هم  
کرده و آخر سر کاری کرد که نمی تونستم باور کنم، نپرس چون چیزی نمی گم. همین باعث شد من به همه  
مشکوک بشم.

نفس عمیقی کشیدم و دستی توی موهای شلخته ام کشیدم.

-حس می کنم همه بخاطر منفعتشون سمتm میان. دروغ چرا از هانا خوشم میاد ولی اگه اونم بخاطر پولm من رو  
بخواهد، اگه ازم خسته شد چی؟ می ترسم باهاش خوب باشم و بعد یه مدت ولم کنه بره.

اشکان با جدیت گفت: دلیل هات اصلا منطقی نیست سوشا. خداروشکر که فقط دو هفته ست باهم ازدواج

کردید و هنوز فرصت برای جبران هست. هانا رو دیدم هم توی اون رستوران و هم توی جشن عروسیتون. لعنتی اون واقعا روز عروسی خیلی خوشحال بود و با عشق به تو نگاه می کرد این رو همه فهمیدند.

سری از روی تأسف تکون داد و ادامه داد: تو نباید این طور با اون دختر ساده و معصوم رفتار می کردی. می دونی بنظر من بهش نزدیک شو و باهاش مهربون شو اگه بعد یه مدت فهمیدی که تغییر کرده اون موقع یه فکری می کنیم و من مطمئنم هانا بد نمی شه.

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

-نمی دونم.

یه چیزی محکم توی صورتم خورد. چشم هام رو باز کردم. کت اسپرت سرمه ایم روی صورتم افتاده بود. از جلوی چشم هام کنار بردمش.

-چته؟

یه لگد به پام زد.

-گمشو برو خونه پیش زنت، توی شرکت که فقط کپه ی مرگت رو می زاری.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. صدام کرد، به سمتش برگشتم.

-باهاش خوب باش سوشا؛ همه مثل هم نیستند. نگار بد کرد و من حس شک و تنفرت رو درک می کنم ولی هانا

حقش این نیست. تو باید از نگار انتقام بگیری.

پلک هام رو به معنی تایید روی هم گذاشتم.

-مرسی.

یه لگد دیگه به پام کوبید.

-حالا برو گمشو.

با حرص ازش دور شدم.

-وحشی-

از اتاق کارم بیرون او مدد و رو به منشی گفتم: من کار دارم می رم قرار ها و کلا همه چی رو کنسل کن و بدون منتظر جواب موندن از کنارش گذشتیم و از شرکت خارج شدم.  
حق با اشکان بود. حق هانا این نبود انتقام باید از نگار گرفته می شد. به هانا زیاد رو نمی دم تا مثل نگار بعد ها پشیمون شم ولی باهاش خوب رفتار می کنم مثل یه پسر خوب.

آروم در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم. صدای بسته شدن در توی اون خونه‌ی درن دشت و بزرگ پیچید. صدای قدم هام تنها صدایی بود که سکوت خونه رو می شکست. به سمت هال رفتم. توی چهار چوب در نگاهی به آشپزخونه کردم که از اپن آشپزخونه نگاهم به هانا افتاد که پشت میز غذا خوری نشسته بود و به بشقاب خالی خیره بود. نزدیک تر رفتم؛ یه بشقاب هم رو به روی جایی که من مینشیستم گذاشته بود و وسط میز هم یه دیس برنج و کاسه ای پر از قرمه سبزی بود. لبخندی زدم من عاشق قرمه سبزی بودم. آروم از هال گذشتیم و به سمت آشپزخونه رفتم. با صدای قدم هام هانا به خودش او مدد. کت اسپرتم رو روی اپن گذاشتیم. هانا به من نگاه کرد.

-سلام خوش اومدی.

لبخندی زدم.

-مرسى.

تعجب رو توی نگاهش می دیدم. خب هر بار که این رو می گفت جوابش رو نمی دادم. بشقابش رو از روی میز برداشتیم و برآش برنج و قرمه سبزی ریختم؛ برای خودم هم همین طور بشقابیم رو پر کردم. دست هام رو روی ظرف شویی شستیم و پشت میز غذاخوری نشستیم. دکمه‌ی اول پیراهن سفیدم رو باز کردم و به خوردن مشغول

شدم. نگاهم به بشقاب هانا افتاد که غذاش هنوز دست نخورده بود. سرم رو بلند کردم و به چشم های متعجب هانا نگاه کردم.

-چرا نمی خوری؟

دستش به سمت قاشقش رفت.

-می خورم.

سرش پایین بود و آروم و آروم داشت غذا می خورد. مظلوم تنها کلمه ای بود که وقتی به هانا نگاه می کردم توی ذهنم می اومد. پوفی کشیدم و گفتم: نظرت چیه بعد از نهار بیرون بریم؟

سرش رو بلند کرد و یه چشم هام زل زد، آروم گفت: اگه بخاطر رابطه است باهم مهربون نباش.

اخم کردم و با جدیت گفتم: بخاطر اون نیست.

با عجله از جاش بلند شد.

-پس من برم آماده شم.

با تعجب نگاهش کردم.

-حالا غذات رو بخور!

با ذوق گفت: نه می رم آماده شم تا پشیمون نشدم.

بعد با هول و دو از کنارم رد شد و به سمت پله ها رفت.

داد زدم: حالا فعلا زوده.

مثل خودم داد زد و گفت: نه تا آماده می شم وقت رفتن می رسه.

وارد اتاق شد و در رو بست.

یه قاشق پر از برنج توی دهنم گذاشتم.

-این زنا چرا آن قدر عاشق خرید و بیرون رفتنند آخه؟

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی رو به خورشت قرمه سبزیم گفتم: لامصب خیلی خوشمزه‌ی.

\*\*\*

هانا

با هول و عجله شلوار جین آبی رنگ م رو که روی رون پا و زانوم کمی پاره بود رو پوشیدم. مانتوی مشکی ساده و کوتاه‌م رو از کمد بیرون آوردم و تنم کردم. شونه ام رو برداشتیم و موهم رو شونه کردم. در اتاق باز شد و سوشا وارد اتاق شد. تکیه اش رو به کمد داد و به من نگاه کرد. راستش یکم ترسیدم. حتما الان داد می زنه که چرا این لباس‌ها رو پوشیدم. چیزی نگفت و در کمد سمت خودش رو باز کرد و یه تیشرت مشکی و جین آبی که مثل من پاره بود رو در آورد. واخدا باورم نمی شه یعنی می خواد با من ست کنه؟

لباس‌ها رو پوشید و کت چرم کوتاهش رو هم پوشید. به من نگاه کرد.

-یه ساعته تو اتاق او مددی هنوز آماده نشدی؟

با هول سرم رو تکون دادم.

-الآن آماده می شم.

شالم رو همین طور روی موهم که آزادانه دورم ریخته بودم، گذاشتیم و خط چشم باریکی برای چشم‌هام کشیدم و رژ صورتی رو هم به لب هام زدم. سوشا در اتاق رو باز کرد و توی چهارچوب در سرشن رو به سمتم چرخوند و گفت: کت چرم مثل من داری؟

آروم سرم رو به معنی آره تکون دادم. پوفی کشید و گفت: باشه اون رو هم بپوش و از اتاق خارج شد. نیشم باز شد.

-واخدا می خواد سست کنیم؛ این سوشا امروز یه چیزیش شده بخدا.

یکم ریمل به مژه هام زدم و کت چرمم رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و جلوی آینه توی تنم مرتبش کردم. از

اتاق خارج شدم. سوشا کنار در ایستاده بود و سرش توی گوشیش بود وقتی از پله ها پایین رفتم صدای پام رو شنید و سرش رو بلند کرد. کفش ال استار مشکیش رو پوشید و به ال استار های مشکی من روی جا کفشه اشاره کرد: اینا رو بپوش.

از در خارج شد.

با دو به سمت کفش ها رفتم و پوشیدم. کلی بخارتر ست لباس هامون ذوق کرده بودم و داشتم پس می افتادم. سوشا روی پله های حیاط ایستاد بود منم کنارش ایستادم. نگاهم کرد و گفت: نظرت چیه توی این هوای بارونی قدم بزنیم؟ راستش من حوصله ی رانندگی ندارم.

با لبخند گل و گشادی سرم رو تکون دادم.

-موافقم.

لبخند زد و دستش رو روی شونه ام قرار کرد و من رو به خودش نزدیک کرد؛ شونه ام به سینه اش چسبید.

-پس کنار من راه برو امروز می خوایم خوش بگذرونیم.

واقعا خیلی از این کارها و رفتار هاش تعجب کرده بودم. نه به رفتارهای دو هفته قبلش نه به امروز!

-سوشا چی شده مهریون شدی؟

توی چشم هام زل زد.

-من از اولشم مهریون بودم.

شونه ای بالا انداختم.

-ولی اون اولا...

حرفهم رو برید و گفت: روزی دلیلش رو بہت می گم.

لبخند زدم. با اینکه کنجکاو بودم ولی دوست نداشتمن خراب بشه پس بی خیال شدم و همراه سوشا از

خونه خارج شدم.

از کنار پاساژی رد شدیم که سوشا نگاهم کرد و گفت: بیا می ریم یه کم توی پاساژ خرید می کنیم.

بعد بدون منتظر موندن تا من جوابش رو بدم دستم رو کشید و به داخل پاساژ برد.

خندیدم و گفتم: نکن سوشا زشه آروم باش می ریم دیگه.

ایستاد و کمی این طرف و اون طرف رو نگاه کرد و گفت: آها باشه.

با خنده دستم رو دور بازوش حلقه کردم و همراه سوشا با لبخندی که روی لب هام جا خوش کرده بود دور تا دور

پاساژ، بالا و پایین و تموم معازه ها رو زیر و رو کردیم. کلی برای خودمون خرید کردیم. از مانتو و شلوار بگیر تا

لباس مهمونی و بدلیجات و کلی لباس هم برای سوشا.

سوشا بهم قول داد که برای شام خونه ی مامانم می ریم و من رو کلی ذوق مرگ کرد. نمی دونم چرا این قدر

مهریون شده بود ولی هر چی که بود خداروشکر می کردم و هر بار که کارها و رفتار هاش رو می دیدم توی دلم

آرزو می کردم که همین طور بمونه.

از پاساژ بیرون اومدیم و دوباره دست تو دست هم با کلی خرید توی خیابون ها قدم زدیم. سوشا آروم کنار

گوشم گفت: هیچ وقت این قدر پیاده رویی نکردم.

خندیدم و گفتم: از بس تنبلی.

با لبخند نگاهم کرد.

-نه جدی می گم. راستش اصلاً تنهایی حسش نبود ولی الان با تو خوبه، حس خوبی دارم.

نگاهش کردم. خدای من اون داشت بهم می گفت که با من حس خوبی داره؟!

نفس عمیقی کشیدم تا اشک هام سرازیر نشند.

-سوشا کاش همیشه همین جور بمونی.

کمی نگاهم کرد و بعد دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و روی سرم رو بوسید و چیزی نگفت. از کنار سوپر مارکت بزرگی رد می شدیم که سوشا یهو ایستاد و باعث شد که منم به ایستم. وارد فروشگاه شدیم و سوشا یکی از سبد های چرخ دار خرید رو برداشت. ابرویی بالا انداخت و با حالت بامزه ای گفت: ضعیفه هر چی دلت خواس بگو تا من بگم چشم. امروز می خواه برا خونمن کلی خرید کنم و پول خرج کنم. خندیدم و گفتم: باشه پس منتظر ته کشیدن پولت هم باش. مظلوم نگاهم کرد. -غلط کردم هانی.

با صدای بلندی خندیدم که اخم کرد و آروم گفت: آروم بخند. نگاهش به پشت سر بود. سرم رو برگرداندم که یه پسر جوجه ماشینی با یه آدامس گنده توی دهنش و اون چشم های هیزش من رو نگاه می کرد. روسایم رو یه کم جلو کشیدم و بازوی سوشا رو گرفتم. -بیا بریم خرید هامون رو بکنیم. سری تکون داد و همون طور که نگاهش به پسر بود دنبالم اومند. کلی وسایل برای آشپزخونه و یه عالمه خوراکی و تنقلات خریدم. سوشا هم خیلی جنتلمنانه پول همه ای اون خرید های من رو حساب کرد تازه می گفت چقدر کم خرید کردی. ولی بنظر خودم که به اندازه ای یه ماه کامل خرید کرده بودم. از سوپر مارکت بیرون اومندیم. سوشا خرید های توی دستش رو کمی جا به جا کرد و گفت: به نظرم امروز رو خونه برگردیم با این خرید ها زیاد جایی دیگه ای نمی تونیم بریم. تازه آماده می شیم برای رفتن به خونه ای مامان و بابات. لبخند زدم. -خیلی عالیه.

سوشا سر خیابون تاکسی گرفت و سوار شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. هنوز لبخند روی لب هام بود. جای زیادی نرفته بودیم ولی همین خرید ها و گردش ساده با سوشا کلی بهم خوش گذشته بود بیش تر هم بخاطر

رفتار خوب و مهربونی سوشا بود.

مانتوی فیروزه‌ی بلندم رو از تنم در آوردم و دستی به تونیک طلایی سادم کشیدم و به سمت مامانم که روی تخت نشسته بود و با اخم نگاهم می‌کرد رفتم. کنارش نشستم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

-الهی قربون احمات برم؛ چرا ازم ناراحتی؟

دستم رو از دور گردنش جدا کرد و با بعض گفت: توی این دو هفته نگفتی من یه مامان دارم باید بهش سر برزنم؟

با ناراحتی به چشم‌های اشک آلودش خیره شدم. حق داشت که از دستم ناراحت باشه. چیکار کنم که منم دوست داشتم بهش سر برزنم ولی سوشا...

-مامانم بخش تورو خدا، بخدا اصلاً نتونستم سوشا سر کار بود و خب یه اخلاق خیلی بد هم داره. این که دوست نداره تنها جایی برم.

نمی‌تونستم که همه اش دروغ بگم. مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: وا یعنی چی؟  
شونه ای بالا انداختم.

-چه می‌دونم والا.

دست هام رو گرفت و با دققت تو چشم هام زل زد.

-شما دعواتون شده؟

سری تکون دادم.

-نه مامانم، دعوا چیه فقط من یه کم به خاطر این اخلاقش ناراحت شدم همین.

چقدر دروغ گفتن به خانواده سخت بود ولی نمی‌تونستم چیزی بگم چون انتخاب خودم بود. نباید مامان و بابام رو فعلاً ناراحت می‌کردم تا ببینم سوشا واقعاً عوض می‌شه یا نه.

مامان کمی نگاهم کرد و گفت: امیدوارم همین طور باشه. حالا اشکال نداره مادر، حرفش رو گوش کن اون از یه

چیزایی خوشش نمیاد تو هم انجام نده که هر بار دعواتون نشه.

با لبخندی سری تكون دادم.

از جاش بلند شد.

-بیا پیش بابا و سوشا برمیم، بابات خیلی دلش برات تنگ شده.

از جام بلند شدم.

-چشم مامان.

مامان از اتاق خارج شد. نگاهی به اتاقم کردم حتی یه کوچولو هم تغییر نکرده بود و همه چیز دست نخوردده بود. لبخندم پرنگ تر شد و به سمت آینه قدی رفتم. موهام رو که بالای سرم بسته بودم رو باز کردم و دورم ریختم. آرایش همیشگیم روی صورتم بود. باید خوش حال می بودم امشب مامان و بابا همه اش چشمشون به من و سوشاست تا ببینند باهم خوبیم یا نه. به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. سوشا کنار بابام روی مبل های توی هال نشسته بودند و حرف می زدند و می خنیدند. مامان با سینی چایی با لبخند به سمتشون اوmd. در رو بستم و از پشت سر به سمت بابام رفتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

-بابا جونم؟

بابا دست هاش رو روی دست هام گذاشت.

-بیا رو به روم بشین بابا جان ببینمت.

روی موهاش رو بوسیدم و روی مبل رو به روش نشستم. با دقت نگاهم کرد و گفت: چرا این قدر دیر اوmd بابا

جان؟

با لبخند به چشم هاش نگاه کردم.

-همه اش تقصیر سوشا بود بابا.

سوشا یک لحظه رنگش پرید.

ادامه دادم: همه اش می گفت باید با هم بريم و خودشم که کلی کار داشت. هي شرکت می رفت، می خواست  
یه کم به شرکت سرو سامون بده.

سوشا نفس راحتی کشید که لبخندم پرنگ تر شد. حالا چرا این قدر می ترسه تا من واقعیت رو بگم؟  
بابا با مهربونی نگاهمون کرد.

-اشکال نداره بابا جان، به زندگیتون برسید گاهی به ما هم یه سر بزنید.

بلند شدم و تندي گونه اش رو بوسیدم و دوباره سر جام نشستم.

-چشم بابایی.

بابا خندید و رو به مامان گفت: غذا حاضره حاج خانم؟

مامانم با لبخند از جاش بلند شد.

-اره می رم میز رو می چینم.

منم همراحتش بلند شدم.

-منم کمکت میام.

همراه مامان به آشیزخونه رفتم و با کمک هم میز رو برای خوردن خورشت قیمه خوش مزه مامان آماده کردیم.  
کلی کنار مامان و بابا بهمون خوش گذشت. کلی خندیدیم و حرف زدیم. مامان و بابا خیلی از بودنمون کنارشون  
خوش حال بودند. اون شب رو تا دیر وقت کنارشون بودیم و شب عالی رو پیش هم گذروندیم.

وقت برگشت سوشا توی ماشین ساکت بود و انگاری فکرش خیلی مشغول بود.

-چرا ساکتی سوشا؟

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره به جلو خیره شد.

-باید یه شب به مامان و بابای منم یه سر بزنیم.

سرم رو تکون دادم و با لبخند گفتم: البته، یه شب حتما پیششون می ریم.

چیزی نگفت و منم همین طور ساکت موندم. حتما دلش برای خونه و خانواده اش تنگ شده و الان توی فکر

اون هاست؛ پس من زیاد مزاحم فکر کردن هاش نمیشم.

گوشی سوشا روی میز کنار تخت بهم چشmek می زد. خیلی دلم می خواست که یه کم فضولی کنم. به در حموم

نگاه کردم صدای آب هنوز می اوهد. از روی صندلی پشت میز آرایشم بلند شدم و به سمت گوشی رفتم. دوباره

به در حموم نگاه کردم و این بار با عجله گوشی رو برداشتمن. می دونستم که رمز نداره. اول یه سر به مخاطب

هاش زدم فقط چند تا شماره داشت که بیشتر اسم پسر روشون بود و اسم دختری توی لیست مخاطبین نبود.

وارد لیست پیام هاش شدم که در کمال تعجب جز یه پیام از یه شماره‌ی ناشناس هیچ پیام دیگه‌ی نداشت.

پیام رو باز کردم.

-مواظب خانم خوشکلت باش و باهاش وقت بگذرون. یهو دیدی یه روز اوهدی خونه و اون رو برای همیشه از

دست دادی.

یکی از ابرو هام از تعجب بالا رفت.

-وات؟

دوباره پیام رو خوندم.

-این یعنی چی؟ کی ما رو تهدید می کنه! یعنی این کیه؟

صدای باز شدن در حموم باعث شد کلا فکر و این ها از سرم بپره. دستام می لرزیدن اولین کاری که کردم از

لیست پیام ها بیرون اوهدم. نفس عمیقی کشیدم که سوشا از پشت کنار گوشم آروم گفت: فضولی هانا خانم؟

صداش جدی بود و واقعا داشتم از ترس پس می افتادم. با لبخندی که اصلا فکر نکنم به لبخند شباهت داشته

باشه به سمتیش برگشتیم. به گوشی اشاره کردم.

-نه بابا فضولی چیه!

یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت.

-پس چی؟

یه کم به گوشی نگاه کردم و مظلوم گفتم: من فقط می خواستم باهاش عکس بگیرم.

کمی با تعجب نگاهم کرد.

-پس گوشی خودت چی؟

شونه ای بالا انداختم.

-می خوام توی گوشی تو هم یه چندتا عکس یادگاری داشته باشم.

یه کم نگاهم کرد بعد با صدای بلند خندهید.

-چه خوب.

بعد گوشی رو از دستم گرفت و من رو تو بغلش گرفت. فقط یه حوله هم دور خودش پیچیده بود و بالا تنہ اش لخت بود.

-نظرت چیه باهم چندتا عکس بگیریم؟

با تعجب گفتم: جدی می گی؟

گونه ام رو بوسید.

-اره جدی جدی.

با لبخند چندتا سلفی گرفت که من توی هیچ کدومشون حواسم نبود. یه عالمه عکس سلفی و عکس های

متفاوت و باحال باهم گرفتیم و اون شب رو با خنده و مسخره بازی تا دیر وقت بیدار بودیم.

\*\*\*

روی کاناپه توی هال دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم. مرور این دوماه زندگی با سوشا واقعاً برام خوشایند و هر بار لبخند به لبم می‌آورد. دو ماهی که گذشت جز اون دو هفته اول که سوشا باهام بد رفتاری می‌کرد دیگه بدی از سوشا ندیده بودم و هر روزم پر از اتفاق‌های شیرین بود. سوشا خیلی عوض شده بود و فوق العاده مهربون و دوست داشتنی و خوش رفتار بود. دستی روی شکمم کشیدم. بهترین اتفاق توی طول این دو ماه کوچولوی توی شکمم بود که از روزی که از این موضوع رو فهمیده بودیم سوشا خوشحال‌تر و مهربون‌تر از همیشه شده بود. نگرانیش بی‌اندازه بود و مثل پروانه دورم می‌چرخید. توی این یه ماه بارداری واقعاً خیلی عذاب دیدم. ویارم وحشتناک بود و گاهی اون قدر بالا می‌آوردم که حس می‌کردم دارم می‌میرم.

از جام بلند شدم و روی کاناپه نشستم. به ساعت نگاه کردم ساعت یک شب بود و سوشا هنوز خونه نیومده بود. بوفی کشیدم نمی‌دونم چرا یه هفته ای بود که سوشا تغییر کرده بود. دیر به خونه می‌ومد، خسته و بی‌حال بود، تلفن‌ها و پیام‌هاش بیش تر از همیشه شده بود و بدتر از همه این بود که می‌گفت چیزی نیست و حتی روی گوشیش رمز گذاشته بود و به من چیزی نمی‌گفت.

می‌ترسیدم که باز مثل اول بشه و من این بار واقعاً نمی‌دونم با یه بچه توی شکمم باید چیکار کنم؟ صدای چرخیدن کلید توی در من رو به خودم آورد.

نگاهم به در بود که سوشا توی چهار چوب در قرار گرفت.

سلام نخوابیدی هنوز؟

آروم سرم رو به معنی نه تكون دادم. به سمتم اوmd و روی موهم رو بوسید و به سمت آشپزخونه رفت و نایلکس‌های خرید رو روی اپن گذاشت. خواست به سمت پله‌ها بره که از روی کاناپه پایین اوmdم.

نمی‌خوای بگی که چرا دیر اوmdی؟

از کنار پله ها همون طور که دستش روی نرده بود سرش رو به سمتم چرخوند و بی حال گفت: عزیزم شرکت کار داشتم باز شروع نکن.

با صدای گرفته‌ی گفتم: ولی من از صبح تنها بودم سوشا.

با لبخند نصف نیمه‌ای از پله ها پایین اوید و به سمتم اوید. خواست بعلم کنه که عقب رفتم:

–بل نمی خوام توضیح بد.

دستی توی موهای ژولیده و نامرتبش کشید...

توی چشم هام زل زد.

–عزیزم واقعا چیزی نیست. فقط یه مدت‌هه شرکت کار هاش عقب افتاده و مجبورم تا دیر وقت کار کنم و خوب

خسته و بی حال می شم.

موهام رو پشت گوش انداختم.

–اون وقت...پیام ها و زنگ های هر شبکت که تا دیر وقت بازم هست.

روی مبل نشست و سرش رو بین دست هاش گرفت.

–خب اوناهم تلفن های کاریه هانا.

با صدای گرفته آی گفتم: دروغ نگو.

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد.

–هانا؟

سوشا جلوی چشم هام تار شد.

–چیه؟ خب راست می گم دیگه. آخه مگه داریم تا ساعت سه و چهار تلفن های کاری! چرا این جوری شدی

سوشا؟ اگه باز می خوای مثل اون اولا بشی زودتر بهم بگو تا من یه فکری برای خودم و بچه‌ی توی شکمم بکنم.

با جدیت صدام کرد: هانا؟

اشکم چکید.

-اصلا برات مهمه من چی می گم؟ اون روز بهت گفتم وقتی می رم بیرون انگار که یکی دنبالمه. تو چیکار کردی؟

هیچی و خیلی بی تفاوت گفتی چیزی نیست.

از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: فقط یه هفته ست که این طوری شدم و تو کم آوردي؟!

بینیم رو بالا کشیدم و با بعض گفتم: من کم نیاوردم و همه چیز رو درک می کنم ولی چرا چیزی بهم نمی گی؟

چرا در مورد مشکلات و اتفاقات به من چیزی نمی گی و من رو یه غریبه می دونی؟!

نفس نفس می زدم و هر آن انتظار داشتم که باز بالا بیارم. از جاش بلند شد و به سمت او مدمد.

-آروم باش هانا.

ازش فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

-هانا؟

جوابش رو ندادم و وارد اتاق شدم و به سمت تخت رفتم و آروم روش دراز کشیدم. دوباره اشکم سرازیر شد و

حق هقم بلند شد. واقعا چرا سوشا چیزی به من نمی گفت؟

در اتاق به آرومی باز شد. چشم هام رو بستم. صدای کمد و بعد در سرویس او مدمد. چشم هام رو باز کردم. لباس

هاش روی کف اتاق و روی صندلی میز تحریر افتاده بود. لبخند زدم.

-شلخته.

در سرویس که باز شد دوباره چشم هام رو بستم. تخت پایین رفت و بعد دست های سوشا دورم حلقه شد.

-هانا؟

چشم هام رو باز کردم. پشت گردنم رو بوسید.

-باور کن بخاطر خودت و بجهشت اگه چیزی بهت نمی گم. نمی خوام ناراحت و نگران بشی. جدی کمی شرکت

بهم ریخته بود و من باید درست می کردمش برای همین هر روز کارم تا دیر وقت طول می کشید ولی دیگه همه

چی رو به راه شده و من شبا دیگه زود خونه میام.

آستین کوتاه تیشرت قرمزم رو بالا داد و روی بازوم رو بوسید.

-من بی تفاوت نیستم هانا، همون روز که بهم گفتی که یکی دنبالت میاد من چند نفر رو گذاشتیم که مراقب تو

باشند و حواسشون بہت باشه. تلفن ها و زنگ هامم همشون از طرف اون افراده که اتفاق ها و وضعیت رو به

من گزارش می کنند.

نفس عمیقی گشید.

-نمی دونم هانا کیه که می خواهد زندگیمون رو خراب کنه. هر روز ماشین های بیش تری جلوی در خونمون دیده

می شه و من هیچ کاری نمی تونم بکنم. حتی نمی تونم به پلیس خبر بدم چون... هر بار بیش تراز قبل

تهدیدمون می کنند.

دستی روی شکمم گشید.

-نمی خواه اتفاقی برای تو و خوشکل بابا بیفته.

آروم کنار گوشم گفت: دیگه بهم شک نکن.

به سمتیش چرخیدم.

-ببخش سوشا.

روی بینیم رو بوسید.

-اشکال نداره هانا.

صورتش رو آروم نوازش کردم؛ چشم هاش رو بست.

-همه چی درست می شه سوشا.

لبخند زد.

- مطمئن باش که درستش می کنم. من نمی زارم برای شما اتفاقی بیفته.

بوسه‌ی کوتاهی روی لب هاش گذاشتم.

- مرسى.

لبخندش پرنگ تر شد و چیزی نگفت. نفس زدن هاش مرتب شده بود و خوابش برده بود. واقعاً کی می تونست

اون قدر بی انصاف باشه که نخواه خوشبختی و خوش حالی ما رو ببینه؟ به سوشا نگاه کردم. ریش هاش بلند

شده بود، زیر چشم هاش گود افتاده بود و لب هاش ترک خورده بود. هیچ وقت این طور ندیده بودمش.

سوشا همیشه مرتب بود و به خودش می رسید ولی الان توی این دو هفته اون قدر غصه و نگرانی داشت که

حتی فرصت نمی کرد به خودش برسه. پیشونیش رو بوسیدم.

- دوست دارم عزیزم.

\*\*\*

سوشا

صدای گوشیم داشت رو اعصابم رژه می رفت. با بی حوصلگی از پشت میز کارم بلند شدم و به سمت گوشیم که روی میز شیشه‌ی وسط اتاق کنار مبل‌ها بود رفتم. اسم نگار روی گوشی بهم چشمک می زد. خودکار توی دستم

رو پرت کردم روی میز و گوشی رو برداشتمن.

- کثافت باز تو، باز تو نگار لعنتی من از دستت چیکار کنم؟ زندگیم رو به لجن کشیدی. می دونم همه این مسخره

بازی‌ها زیر سر توء.

آروم خندهید و گفت: هیس عزیزم؛ یه کم ترمز بگیر و نفس بکش. بنظر من به جای این داد و بیداد‌ها یه سر به

خونه بزن.

ترسیدم با داد گفتم: چی، یعنی چی؟

آروم و ریلکس گفت: خب من خونتونم. راستی تنها نیستم با یه سری از دوستان و این که نمی دونم چرا

خانومت این قدر ترسیده!

داد زدم: نگار دستت به هانا بخوره تک تک انگشتات رو می شکنم می کشمت خدا شاهده.

گوشی رو از گوشم دور کردم. لعنتی قطع کرده بود. با عجله از اتاق کارم خارج شدم و از راهرو گذشتم هر چقدر

هم که منشی صدام کرد جوابش رو ندادم. با عجله و دو از پله ها پایین رفتم. سوئیچ ماشین توی شلوار پارچه

ی طوسیم بود. ماشین رو روشن کردم و با سرعت نور به سمت خونه حرکت کردم. تموم تن و جونم رو ترس

گرفته بود.

-خدا نگار یه روانیه خودت مواظب هانا باش.

از ماشین پیاده شدم اون قدر هول بودم که اصلا نمی دونستم چطور دارم راه می رم. دو بار نزدیک بود با سر

زمین بخورم.

نفس نفس زنون جلوی در خونمون ایستادم. محکم و تند تند در رو کوبیدم. مرد بلند قد و درشت اندامی در رو

باز کرد و کنار در ایستاد. وارد شدم ده تا مرد که همه درشت اندام بودند و صورت های جدی داشتند گوشه

گوشه ی خونه ایستاده بودند. وسط خونه ایستادم و داد زدم: نگار، نگار کدوم گوری هستی؟

نگار از بالای پله ها پیدا شد. با یکی از دست هاش بازوی هانا رو گرفته بود.

-مواظب باش، هانا یه چیزیش بشه خدا شاهده که می کشمت قسم می خورم.

خندید و گفت: جونم عاشق داد زدن و حرص خوردنتم. فقط اول می خوام یه نگاه به پشت سرت بندازی تا

ببینی فقط من نیستما که می خوای بکشی.

با گیجی و تعجب به پشت سرم نگاه کردم. با دیدن کسی که توی چهار چوب در ایستاده بود دهنم از تعجب باز

موند.

-تو...

با بہت دوبارہ تکرار کردم: تو!... علیرضا تو دیگه چرا؟

پوزخندی زد و گفت: وقتی عشق آدم رو می دزدی دیگه چه انتظاری داری؟

بعد انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت: اشتباه نکن فقط من نیستم. از جلوی در کنار رفت و مهسا با یه

تیپ سرتا پا مشکی وارد خونه شد. اولین حرفی رو که به ذهنم اوmd رو به زبون آوردم: لعنتیا سه نفر به دو نفر؟

انصافتون کجاست!

هانا توی بہت بود و فقط به علیرضا نگاه می کرد.

نگار به مهسا اشاره کرد و داد زد: وقتی به یکی می گی ازت خوشم اوmd و طرف رو ذوق مرگ می کنی بعد فرداش خواستگاری دوستش می ری می خوای واقعا چی بشه؟ خب معلومه که ازت متنفر می شه و به فکر انتقامه.

مثل خودش داد زدم: تو یکی دیگه چی می خوای؟ یه کثافت به تمام معنایی. باعث و بانی تموم گندکاری و زندگی کشیف قبلی من تویی. واقعا تو دیگه چی می خوای؟  
با غم توی چشم هام زل زد و گفت: ولی من عاشقت بودم و تو ولم کردی.

خندیدم اونم یه خنده ی هستیریک.

-تو دیونه ای نه؟ من ولت کردم آره؟ کی بود یه بار حامله شد، ده بار خیانت کرد و گندکاری هاش همه جا زبون

زد همه شد. کی بابای خودش رو کشت! چطور با یه همچین آدمی می موندم؟

با حرص پوست لبس رو می کند و عصبی توی چشم هام زل زده بود. نزدیک رفتم.

-تورو خدا هانا رو ول کن اون گناهی نداره بزار بره. همه مشکلتون با منه دیگه! پس بزارید اون بره.

همون طور نزدیک می رفتم که نگار نزدیک اوmd و گفت: یه قدم نزدیک تر بیایی هانا رو از پله ها پایین پرت می

کنم.

دست هام رو به شکل ایست رو به روم گرفتم و ایستادم.

-باشه باشه.

صدای گرفته‌ی هانا بلند شد.

-علیرضا تو دیگه چرا؟

علیرضا دست هاش رو داخل جیب شلوار جین قهوه ایش کرد و گفت: چون دوست داشتم هانا. تو قرار بود مال

من باشی.

به من اشاره کرد و گفت: ولی نمی دونم این روانی چی داشت که تو عاشق شدی و دیگه من رو ندیدی!

اشک‌های هانا از گوشه‌ی چشم‌ش سرازیر شد.

-تو برام مثل داداشم بودی.

علیرضا داد زد: نمی خواستم داداشت باشم من دوست داشتم. همیشه من پیشت بودم. هر کاری داشتی و هر مشکلی داشتی من رو صدا می کردی و من پشتت بودم. ولی آخر سر خوبی‌های من رو با عاشق یکی دیگه شدن

جبران کردی.

روم رو به سمت علیرضا کردم و داد زدم.

-احمق سرش داد نزن اون حالش خوب نیست.

به سمت هانا و نگار برگشتم و آروم به پله‌ها نزدیک تر شدم.

-نگار بزار هانا بره.

نگار هانا رو دنبال خودش کشید و روی پله‌ی اول بازوی هانا رو هول داد و یهו بازوش رو ول کرد و هانا

نتونست تعادلش رو حفظ کنه و روی پله‌ها افتاد.

-اپس از دستم پرید-

و اما من نگاهم فقط به دختری بود که تلو تلو داشت از تک تک پله ها می افتاد. با عجله و دو به سمتش رفتم

و...

کنار آخرین پله زانو زدم و سر هانا رو توی بغلم گرفتم و به سمت خودم چرخوندم. از دماغ و میون لب هاش خون میومد. دستش روی شکمش بود.

-وای خدای من، هانا؟ هانا عزیزم!

فقط با چشم های نیمه بازش به چشم هام نگاه کرد.

هانا رو توی بغلم گرفتم و بلند شدم و به سمت تلفنی که کنار پله ها بود رفتم. هانا رو نشوندم و آروم سرش رو به دیوار تکیه دادم. با تلفن شماره‌ی اشکان رو گرفتم که یه‌و یکی از پشت یقه‌ی پیراهن مشکیم رو گرفت.

گوشی از دستم ول شد.

-کثافت آشغال ولم کنید بزار یه زنگ به آرژانش بزنم هانا حالش خوب نیست.

مرده گنده من رو به سمت خودش چرخوند و یه مشت توی صورتم زد. یه لحظه همه چی تار شد ولی دوباره دیدم بهتر شد که فهمیدم توی بغل علیرضام. یقه ام رو گرفت و گفت: می خوام صورت خوشکلت رو آسفالت کنم.

بعد یه کله زد تو دماغم که مطمئن شدم دماغم شکسته. نگار به سمتم او مد یه چوب توی دستش بود.

-با این چوب می خوام همه آزار و اذیت ها رو تلافی کنم.

بعد تا جایی که می تونست با چوب توی دستش من رو زد. هیچ جای بدنم از ضربه هاش بی نصیب نشد. گاهی چوب رو هم به دست مهسا می داد که مهسا همه عقده های بچگیش رو هم سر من خالی کرد. داد می زدم و گاهی لب هام رو روی هم فشار می دادم. درد داشت واقعا درد داشت. از لا به لای پاهاشون چشمم به هانا بود که به من نگاه می کرد و گریه می کرد. آروم آروم زیر لب چیزی می گفت اما نمی تونست تکون بخوره.

علیرضا من رو بلند کرد و به سمت خودش برگردوند. که منم با همه بی حالیم یه کله جانانه مهمونش کردم که آخشن در اومد.

از بینیم خون می اوهد و گاهی جلوی چشم هام تار می شد. نگار به سمتم اوهد یه چک زیر گوشم خوابوند که منم توی صورتش تف انداختم.  
-کثافته آشغال.

خواست چیزی بگه که صدای یکی از اون مردهایی که هر گوشه خونه ایستاده بودند بلند شد.  
-خانم دختره با تلفن حرف می زنه.

به سمت هانا برگشتم که گوشی رو سر جاش گذاشت. نگار با عصبانیت به سمتش رفت و یه لگد به پاهاش کوپید. داد زدم.  
-کاریش نداشته باش دختره ی روانی.

بدون توجه به من و هانا روش رو به سمت علیرضا و مهسا کرد.  
-همگی جمع کنید باید برم.

علیرضا من روی زمین پرت کرد و همگی با هول و سایلشون رو جمع کردند. چشم هام سیاهی می رفت و خیلی بی حال بودم ولی روی چهار دست و پا به سمت هانا رفتم. شلوار و دست خونیش ترسم رو بیش تر کرده بود.  
کنار پاش خودم رو روی زمین پرت کردم.

-هانا عزیزم؟  
 فقط لای یکی از چشم هاش رو باز کرد. هنوز نفس نفس می زدم.  
-هان...ا به کی زن...گ زدی؟  
چشمش رو بست.

-اون قدر... درگیر تو بودند... که حواسشون نبود... تل... فن رو از... من دور کنند... منم همون شماره اشکا...ن

رو دوباره گرفتم... و...

دیگه چیزی نگفت. صداش کردم: هانا؟

جوابی ازش نشنیدم. دوباره اسمش رو صدا کردم: هانا؟

باز هم هیچ جوابی ازش نشنیدم. با تموم توانم از جام بلند شدم و کنار هانا زانو زدم. دستم رو روی دستش

گذاشتم. نبضش خیلی آروم می زد.

-هانا؟

کمی به اطراف نگاه کردم. مثل دخترها دلم می خواست همون جا بشینم و گریه کنم. دست هام رو زیر پاها و سر هانا گذاشتم و بلندش کردم. خودمم حال آن چنانی نداشتم چشم هام به زور باز بودند و گاهی سیاهی می رفتند ولی نباید هانا رو اون جا به امید این که کسی بیاد ول کنم. خون ریزی شدید داشت و من مطمئن بودم

که دیگه بچه ای وجود نداره. از اون خونه بهم ریخته بیرون اودم و به سمت پارکینگ رفتم. هانا رو روی صندلی های عقب خوابوندم و سوار ماشین شدم.

با سرعت از خونه بیرون و به سمت بیمارستان حرکت کردم. اون قدر بی حال شده بودم که گاهی می رفتم توى جهت مخالف ماشین ها و گاهی روم رو به سمت جدول کنار جاده می کردم. به معنای واقعی داغون بودم ولی اگه خودم هم می مردم نمی ذاشتم برای هانا اتفاقی بیفته. ماشین رو نگه داشتم و با عجله وارد محوطه بیمارستان شدم و داد زدم: یه برانکارد بیارید خانومم حالت خوب نیست.

چند تا از پرستارها به سمتمن اومندند و من باز به سمت ماشین رفتم. در رو باز کردم و پرستارها با عجله هانا رو روی برانکارد گذاشتند. با دو دنبالشون می رفتم که یک لحظه همه چیز جلوی چشم هام سیاه شد. چند بار پلک هام رو باز و بسته کردم ولی فایده ای نداشت. همه چی دور سرم می چرخید و در آخر فقط فهمیدم که

زمین خوردم و دیگه هیچ چیز رو ندیدم و نفهمیدم.

آروم چشم هام رو باز کردم. کمی طول کشید تا بفهمم کجام و چی شده! اتاق سفید رنگ و بوی الکل و صداهای بلند و گاهی جیغ مانند باعث شد از جام بپرم. با سوزش توی دستم صورتم توی هم رفت. نگاه کردم، سرم توی دستم بود و الان که همراهم کشیده شده بود داشت خونریزی می کرد. سرم رو تندي از دستم بیرون آوردم و از تخت پایین پریدم به سمت در رفتم. سرم گیج می رفت ولی توجه نکردم. از اتاق خارج شدم. اشکان روی یکی از صندلی های توی سالن نشسته بود تا من رو دید گفت: وا تو چرا بلند شدی! سرم رو چرا بیرون آوردی؟ من رو صدا می کردم خب.

با بی حوصلگی گفتم: تورو خدا مثل آدم های نگران و دکتر ها رفتار نکن بگو هانا کجاست؟

دستی توی موهاش کشید و آروم گفت: ببین سوشا...

با برنه وسط حرفش پریدم: ببین اشکان بخوای از کلمه متأسفم استفاده کنی و یا چرت و پرت بگی؛ تو رو که هیچ جر می دم بیمارستان رو رو سر تموم عوامل و دکتر و پرسنل خراب می کنم، تفهمیم شدی؟ کمی با تعجب نگاهم کرد.

-وا بی اعصاب. نه من خواستم بگم هانا طبقه‌ی بالاست می دونی بخارط مرد ن یکی از جنین و جذب اون، یه کم ناخوش احواله خب! راستش اصلاً حرفی نمی زنه و فقط جویای حال تو بوده...

دستم رو جلوش گرفتم: چی؟ یکی از جنین!

.خندید.

-اره مرد تو نمی دونستی؟ دو قلو داشتید یکی از بچه ها که ضعیف تر و کوچیک تر بود متأسفانه سقط می شه ولی حال کوچولوی دیگه خداروشکر خوبه.

لبخند زدم. با این که برای یکی از کوچولو هام خیلی ناراحت بودم ولی همین که یکی دیگشون هنوز بود باعث می شد که خوشحال بشم و لبخند بزنم. با عجله از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق هانا رفتم. روی تخت سفید با

یه سرم توی دستش، رنگی زرد، لب های ترک خورده و چشم هایی بی رمق دراز کشیده بود و به بیرون از پنجره خیره شده بود. وارد اتاق شدم. صدای پام باعث شد به سمتم برگردد. لبخند زد.

-حالا ماما ن قوی و خوشکلمون چطوره؟

کnarash روی صندلی نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم.

-خوبی هانا؟

آروم سرش رو به معنی آره تکون داد.

-قربونت برم.

دستم رو روی شکمش گذاشتم.

-متأسفم هانا؛ همچوی تقصیر من بود.

آروم و با صدای گرفته ای گفت: پیش میاد دیگه.

سرم رو پایین انداختم؛ بعض کرده بودم.

-بخاطر کوچولومون متأسفم.

دستش رو روی دستم گذاشت.

-خداروشکر که یکیشون هست و تنها مون نذاشت.

سرم رو تکون دادم.

-خداروشکر. می دونی هانا تو واقعاً قوی هستی؛ خیلی با همه چیز منطقی و با درک رفتار می کنی ممنونم.

دستم رو فشرد.

-بخاطر نی نی مون خیلی ناراحتم؛ ولی اگه نگار، علیرضا و مهسا نبودند ما الان به بهترین شکل مواطن دو قلو هامون بودیم. تقصیر ما نیست سوشا.

بلند شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

-غم و ناراحتی رو از چشمات می خونم جانم. می دونم که خیلی ناراحتی این رو از حال خودم می فهمم ولی هیچ کاری از دستمون برنمیاد.

اشک های گوشه ی چشممش رو پاک کردم. دستم رو گرفت.

-سوشا غم، نفرت و عصبانیت رو از چشم هات می خونم. خواهش می کنم که کاری برای تلافی انجام نده بازار آسوده و راحت زندگی کنیم.

چیزی نگفتم. شک داشتم بتونم بدون انتقام گرفتن راحت ازشون بگذرم. دستم رو توی دست هاش گرفت.



-سوشا خواهش می کنم.

لبخند زدم و آروم سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

-باشه عزیزم.

توی همون لحظه اشکان وارد اتاق شد.

-سیر شدین از هم خداروشکر. لامصب چقدر احساسی حرف می زنید آدم اشکش درمیاد. مثل این فیلم هندیا شدین.

کمی چپ چپ نگاهش کردم.

-بی تربیت فضول.

چشمکی زد و سینی غذای توی دستش رو به سمتم گرفت.

-بیا به خانومت غذا بده. الان چند ساعته چیزی نخورده.

سرم رو تکون دادم. اشکان از اتاق خارج شد.

-هانا، عزیزم باید غذا بخوری بخاطر بچه ی دیگمون خب؟

با غم نگاهم کرد.

روی صندلی نشستم و قاشق رو پر از برنج کردم و به سمت دهنش بردم.

-بخور جانم.

آروم لب هاش رو از هم باز کرد. قاشق رو توی دهنش گذاشتم که دوباره اشک از گوشه‌ی چشم هاش سرازیر شد.

-هانا خواهش می‌کنم عزیزم.

بینیش رو بالا کشید.

-باشه.

آروم آروم غذاش رو خورد و روی تخت دراز کشید.

-یه کم بخواب عزیزم.

لبخند زد.

-باشه.

روی موهاش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم. کنار در تکیه ام رو به دیوار دادم و آروم روی زمین سر خوردم.

آرنج دست هام رو روی زنوهام قرار دادم. کبودی دست هام توی ذوق می‌زد. چقدر شانس آورده بودم که جاییم

نشکسته بود. صورتم رو توی دست هام گرفتم. با این دختر چیکار کرده بودم اون عاشقم بود و من... من آزارش

داده بودم. بخاطر کارهای من و رفتارهای من چه قدر عذاب کشیده بود و هنوز هم قوی و مهربون بود. بخاطر

گندکاری‌های گذشته ام یکی از بچه هام رو از دست داده بودم. هانا رو دچار درد و رنج کرده بودم. از خودم

متنفر شده بودم. بعضی که توی اتاق توی گلوم حبسش کرده بودم اشک شد و از چشم هام سرازیر شدند.

صدای پاهایی که از کنارم می‌گذشتند بهم فهموند که کسایی توی راهرو هستند. دستم رو روی صورتم کشیدم و

اشک هام رو پاک کردم.

-مرد که گریه نمی کنه.

پوفی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. به سمت اشکان که کنار دکتری ایستاده بود رفتم.

-سلام.

دکتر و اشکان به سمتم برگشتند. دکتر دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-سلام مرد، بیا توی اتاقم که کارت دارم.

وارد اتاق دکتر شدیم و اون پشت میز کارش نشست و من هم رو به روش روی مبل چرم سفید رنگ نشستم.

دست هاش رو روی میز گذاشت و گفت: من کاری به این موضوع ندارم که چرا این طوری شدید. دوستتون

گفت که خودتون این مشکل رو حل می کنید و اما... می خواه بگم که واقعا خانوم قوی و شجاعی دارید. خانوم

شما دو قلو بار دار بودند و توی کیسه آب جدا، خب یکی از جنین که از نظر جسمی کوچیک تر و ضعیف تر بود

متأسفانه سقط شد.

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد: ما جنین سقط شده رو به اصطلاحی جذب کردیم تا به نوزاد دیگه آسیب

نرسونه و خداروشکر که حالشون خوبه. خانومتون الان بهتر هستند و بعد از دو روز مخصوص می شند و شما می

تونید بريد خونه. اما به شدت به مراقبت نیاز دارند، باید از برداشتن اجسام سنگین، تنفس و فشار به دور باشند،

تا حالشون بهبود پیدا کنه و جنین دیگشون هم سلامت باشه.

لبخند زدم.

-چشم مرسی آقای دکتر خیلی ممنونم.

از اتاق بیرون او مدم و لبخند زدم.

-باید مواطبه هانا باشم و یه زندگی عالی رو شروع کنم.

پوزخندی زدم.

-همراه با انتقام اما به موقعش.

\*\*\*

هانا

با به صدا در اومدن زنگ در به خودم اومدم. خواستم از جام بلند شم تا در رو باز کنم که سوشا با یه پیش بند

دور کمرش و یه کف گیر توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: نه عزیزم تو بشین من می رم.

خندیدم.

-وای سوشا بیا اینجا ببینمت.

نزدیک اومد و کنار مبل ایستاد.

-جانم؟

روی مبل ایستادم و صورتش رو توی قاب دست هام گرفتم و گونه اش رو بوسیدم.

-وای خیلی بامزه شدی.

خندید و با حالت بامزه ای سوش رو خاروند و گفت: چیکار کنم خب. حالا اجازه هست در رو باز کنم؟

لبخند زدم.

-باشه عزیزم.

به لباس هام نگاه کردم. تونیک سرمه ای و شلوار جین، لباس هام مناسب بود. صدای همهمه و خوش و بش

کردن سوشا می اومد. از روی مبل پایین اومدم و به سمت راهرو رفتم که با صورت مهریون بابا رو به رو شدم.

-وای بابا جونم!

دست هاش رو از هم باز کرد.

-حال دختر بابا چطوره؟

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم.

-خوبم بابا جونم، خوش اومدی.

روی موهم رو بوسید و من رو از توی بغلش بیرون آورد و کنار رفت. با دیدن خاله و شوهر خاله کمی مات موندم اما به خودم که او مدم به سمتیشون رفتیم و بهشون خوش آمد گفتم. خاله تا من رو بغل کرد زد زیر گریه و همه اش کنار گوشم معذرت خواهی می کرد.

اما من از دست خاله ناراحت نبودم. تقصیر اون نبود که علیرضا بد شده بود. مامانم هم که همه اش قربون صدقه ام می رفت. توی این دو روز که مرخص شده بودم هر روز پیش امده بود و ساعت به ساعت زنگ می زد و حالم رو می پرسید. کلی خوش حالن بخاطر بچه ام که هنوز زندست و مامان از همین حالت داره برای اتاق بچه و خرید وسایلش لحظه شماری می کنه، از خودمم بیش تر ذوق کرده. به سمت هال هدایتشون کردیم. سوشا

دستم رو گرفت و من رو همراه خودش به سمت هال برد.

-سوشا تو بخاطر خاله و او مدنشون ناراحت نیستی؟

شونه ای بالا انداخت.

-نه، کار پسرشون تقصیر اونا نیست.

گونه اش رو بوسیدم.

-مرسى عزیزم.

لبخند زد و باهم پیش مهمون هامون رفتیم. بعد از نیم ساعت حرف زدن و حال و احوال پرسیدن یهو سوشا از جاش بلند شد و رو به مهمون ها گفت: خب خیلی خوش اومدین. راستش شام امشب به عهده من بود و خب حالا که شما آمدید کارم سخت تر شده.

بعد به سمت مامان و خاله که کنار هم روی یه مبل دو نفره نشسته بودند؛ رفت و دست هاش رو روی مبل

گذاشت و سرش رو بین سر اون ها گذاشت و گفت: فکر کنم به کمک این دو تا کدبانو نیاز داشته باشم!

خاله و مامان خندیدند و بابا با لبخند به سوشا نگاه می کرد و شوهر خالم خنده اش گرفته بود. مامان و خاله از

جاشون بلند شدند و باهم گفتند: البته چرا کنه؟

با لبخند و خوش حالی نگاهشون می کردم. چقدر خوب بود که همچین خونواهه‌ی شاد و سر حالی داشتم.

سوشا میون خاله و مامان ایستاد و دستش رو روی شونه هاشون قرار داد.

-پس بزن بزین.

همراه هم به سمت آشپزخونه رفتند و با هم مشغول درست کردن غذا شدند. کلی به کارهای هاشون خندیدم. گاهی

مامان از دست کارهای سوشا جیغ می زد و از انجام بعضی کارها منع شد. کرد ولی سوشا باز کار خودش رو

انجام می داد. سوشا خیلی خوب بود و اصلا به روی خاله نمی آورد که پسرش چیکار کرده و خیلی مهربون

باهاش رفتار می کرد.

دوباره زنگ در به صدا در او مدد. سوشا خواست از آشپزخونه بیرون بیاد که من مانع شدم و خودم به سمت در

رفتم. در رو که باز کردم با صورت خندون مامان سوشا و صورت جدی پدرش رو به رو شدم.

-سلام خوش اومدید.

با پدر سوشا دست دادم و توی بغل گرم مادرش فرو رفتم. واقعاً زن خوش خنده و نازنینی بود.

-خوبی دخترم؟

لبخند زدم.

-مرسی مامان جان خوش اومدید.

وارد هال شدند و کلی از دیدن خونواهه ما خوش حال شدند. سوشا جوری با پدر و مادرش حرف زده بود که چه

توی بیمارستان و چه توی خونه ما هر وقت که خاله رو دیدند اصلا به روی خودشون نیارند. اون ها هم مثل

پسرشون هر بار با خوش رویی باهاشون رفتار می کردند.

شب رو توی جمع خانواده و دور هم کلی خوش گذروندیم.

خونه پر از سر و صدا و خنده های شاد شده بود. غم ها و ناراحتی هام یادم رفته بود و همه اش لب خند روی لب هام بود.

از اون همه غذایی که روی میز بزرگ بود فقط سلاط کار سوشا بود که اون هم بدون خرد کردن درست حسابی مواد همه رو توی یه کاسه ریخته بود. کلی بخاراطر این کارش مسخره اش کردیم و بهش خنديدیم. همون طور که کنار هم نشسته بودیم؛ آروم کنار گوشم گفت:

-امیدوارم همیشه همین طور خوش حال ببینمت؛ همیشه بخند هانا.

نگاهش کردم و آروم لب زدم؛ دوست دارم.

\*\*\*

دستم رو دور بازوی سوشا حلقه کردم و کتم رو بیش تر به خودم چسپوندم.

-سوشا می خوای برای سال تحويل خونه مامان و بابای تو باشیم؟

به چشم هام زل زد.

-هنوز که یه هفته مونده عزیزم. ولی اگه تو دوست داشته باشی می ریم خونه‌ی مامان و بابای تو؟!

خنديدم و گفتم: نه برای من فرق نمی کنه. چون هر دو تاشون برام عزیزن.

دستم رو گرفت و کمک کرد که از روی جدول کنار جاده پایین بیام.

-پس بزار برای بعد در موردهش فکر می کنیم.

بعد چشمکی زد و گفت: نظرت چیه بریم پشت بام تهران؟

با ذوق نگاهش کردم.

-وای عالیه.

روی گونه های یخ زده و سرخم رو بوسید و گفت: پس بزن بریم جانم.

باهم دیگه از خیابون ها و پیاده رو های شلوغ گذشتیم. کل شهر رو تا رسیدن به پشت بام مهمون قدم هامون کردیم. کلی خندیدیم و کلی حرف زدیم. توی اون هوای سرد، بغل سوشا حکم همون تخت نرم و گرم صبح ها رو داشت که دلت نمی خواست به هیچ عنوان ازش بیرون بیای. حرف های دلنژینش، صدای گرم و لبخند شیرینش، اون شیطنت های گاه و بی گاهش همه اش برآم دوست داشتنی بود. دلم برای اون مهربونی ها و نگرانی های زیر پوستیش می رفت. هیاهو و همهمه مردم، صدای بوق ماشین ها، هیچ کدوم برآمون مهم نبود؛ غرق هم بودیم و بی توجه به دنیای اطراف.

روی صندلی سبز رنگ، بالای شهر بزرگ که خونه هاش ریز دیده می شدند نشستیم. سوشا کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: نه به اون هوای خوب و آفتابی اول زمستون، نه به این ماه اسفند که داری یخ می بندیم. آخه این چه وضعش؟

نیشگونی از بازوش گرفتم:

-چقدر تو غر می زنی! آقای غر غرو.

سوشا دستش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به خودش نزدیک کرد.

-هانا؟

به نیم رخ زیباش خیره شدم.

-جانم؟

به سمتم برگشت؛ لبخند زد.

-دوست دارم.

با تعجب نگاهش کردم.

-سوشا... تو... بالاخره...

توی بہت بودم و اصلا باورم نمی شد که سوشا بالاخره این جمله رو به زبون آورد. با چشم های اشکی نگاهش می کردم که دوباره به رو به رو خیره شد.

-اره گفتم و ای کاش که زودتر می گفتم. اشتباه کردم. هانا تو بهترین بودی و هستی و من سری فکر های عجیب و غریب آزارت دادم و واقعاً متأسفم.

انگشت اشاره ام رو روی گونه‌ی صاف و بدون ته ریشش کشیدم.

-سوشا گذشته‌ها گذشته؛ شاید ما هر دو اشتباه کردیم. نمی دونم ولی من از زندگی که با تو دارم واقعاً راضیم. کنارت خوش حالم. بیا گذشته و بدی‌ها رو فراموش کنیم. آینده‌مون رو بهتر بسازیم کنار هم پر از خوش حالی و خوشبختی...

دستم رو روی شکم گذاشتم.

-با کوچولوی دوست داشتنی من که مطمئنم به مامانش می‌ره.  
با حرص نگاهم کرد.

-چرا باید به مامانش بره؛ بابا به این خوشکلی داره.  
یکی به بازوش کوبیدم.

-خودشیفته، نخیرم باید به من بره.

یکم توی چشم هام نگاه کرد.

-اصلا درست نیست بچه به مامانش بره؛ بچه باید به باباش بره اونم بابا به این جذابی.  
با پام روی پاش کوبیدم.

-بی مزه؛ باید سر اینم دعوا کنیم؟

با صدای بلند خنید.

-الهی قربونت برم؛ بابا دارم باهات شوخي می کنم. اصلا بزار بچمون به مامانش بره. به این مامان کوچولو و خوشکلش.

لبخند زدم و گونه اش رو بوسیدم.

-آفرین.

روش رو برگردوند و با دندون های کلید شده گفت: ولی باز بی انصافیه.

این بار نوبت من بود که با صدای بلند بخندم.

-عاشقتم روانی.

\*\*\*

سوشا

کلید رو توی در چرخوندم و بازش کردم. نفس عمیقی کشیدم و آروم وارد خونه شدم. از راهرو گذشتم و توی چهارچوب در ایستادم. تکیهم رو به چهارچوب دادم و به هانا خیره شدم. مشغول چیدن میز غذا بود و آروم با کوچولومون داشت حرف میزد.

-خوشکل مامان الان ببابایی میاد خونه و باهم دیگه نهار می خوریم.

-دلت برای ببابایی تنگ شده؟

آروم خنید.

-راستش منم دلم برای ببابایی غرغروت تنگ شده.

دستی روی گلوم کشیدم. یه چیزی بدجوری توی گلوم داشت سنگینی می کرد. هانا به سمت یخچال رفت که بھو توی جاش ایستاد. سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد.

-عه سوشا اومندی! از کی اون جا ایستادی؟

با صدای گرفته ای گفت: الان او مدم.

تعجبش بیش تر شد و از آشپزخونه بیرون اومد. آروم به سمتم او مدم و با دقت به صورتم زل زد.

-خوبی عزیزم! چرا صدات گرفته؟

شونه ای بالا انداختم و به سمتش رفتم.

-فکر کنم سرما خوردم، یا نمی دونم شاید سرما منو خورده!

دستش رو روی بازوم گذاشت و آروم نوازش کرد.

-هی من می گم وقتی می ری بیرون لباس گرم بپوش. مگه نمی دونی چقدر هوا سرده.

نگاهم رو از چشم های نگرانش گرفتم و به شکم برآمده اش دوختم. لبخندی زدم و آروم روش دست کشیدم.

-عشق بابا چطوره؟

صدای سرفه هانا بلند شد.

-اوه ببخشید. مامانت عشقمه شما جیگر منی خب؟

دوباره به چشم های هانا نگاه کردم.

-راضی شدی خانوم؟

دست های نرم و ظریفتش رو آروم روی گونم کشید. چشم هام رو بستم و صورتم رو کج کردم و خودم رو به

دست نوازش هاش سپردم.

-عزیزم بیا نهار بخور. بعد یه فرصی چیزی بخور باید بیش تر مواضع خودت باشی.

لبخند زدم و چشم هام رو باز کردم.

-چشم.

باهم دیگه وارد آشپزخونه شدیم. کت مشکیم رو از تنم در آوردم و کراواتم رو شل کردم. دستم هام رو روی ظرف

شویی شستم و پشت میز نشستم. به هانا نگاه کردم، بشقابم رو از روی میز برداشت و برام کمی برنج و خورشت قیمه ریخت.

-بخور عزیزم حتماً گرسنه‌ی!  
سرم رو تکون دادم و به بشقابش اشاره کردم.  
-تو هم بخور جانم؛ می خوام همیشه خوب غذا بخوری.  
کمی با تعجب نگاهم کرد.



من که همیشه همین کار رو می کنم.  
لبخند زدم.  
-آفرین عزیزم.  
قاشق پر از غذام رو برداشتیم و توی دهنم گذاشتیم. باز به هانا نگاه کردم. آروم و با ظرافت غذا می خورد و لبخند روی لب هاش بود. نمی دونم چرا نمی تونستم نگاهم رو از روی هانا بردارم. حس می کردم شاید دیگه نمی بینیمش یا شاید نمی تونم به این زودی ها ببینیمش. نفس عمیقی کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم.

-سوشا حالت خوبه؟  
سرم رو بلند کرد؛ نگاه هانا با دقیقت روی صورتم می چرخید. سرم رو تکون دادم.  
-اره خوشکلم عالیم و أین که غذا خیلی خوشمزه ست مرسي.

کمی با شک نگاهم کرد و گفت: امیدوارم همین طور باشه.  
بعد از غذا باهم وارد اتاقمون شدیم. هانا به سمتم برگشت.  
-یعنی واقعاً فکر می کنی که الان باید بخوابیم؟  
دستم رو روی گونه اش گذاشتیم.

-جانم فقط می خوام یکم استراحت کنم و اگه تو پیشم باشی بهتر می تونم بخوایم و پیشت آرامش دارم.

شونه‌ی بالا انداخت و روی تخت نشست.

-خب باشه.

پیراهن کربنیم رو از تنم بیرون آوردم و شلوار پارچه‌ی مشکیم رو هم گوشه‌ای پرت کردم. با شلوارک سفیدی که توی تنم بود خودم رو روی تخت پرت کردم.

-هیچ جا تخت خود آدم نمی شه.

خندید و کنارم دراز کشید.

-دیونه.

گونه اش رو بوسیدم.

-می شه پشتت رو به من بکنی هانا؟

ابرویی بالا انداخت و کمی نگاهم کرد و بعد روی پهلوش چرخید و پشتتش رو به من کرد.

-مشکل نداری عزیزم این جوری به پهلو خوابیدی؟

آروم گفت: نه.

پاهام رو روی پاهاش قرار دادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و روی گردنش رو بوسیدم.

-هانا؟

دستش رو روی دستم گذاشت.

-عاشق این جوری صدا کردنتم. جانم؟

لبخند زدم.

-می دونی که خیلی دوست دارم... و این که تو بهترینی هانا.

خواست چیزی بگه که دستش رو فشردم.

-می خوام حرف بزنم و تو فقط گوش بدی.

روی موهای نرمش رو بوسیدم.

-هانا تو همیشه خوب و قوی بودی. می خوام همین طور بمونی. به خودت استراحت بده، مواطن بچمون باش

و خوب به خودت برس.

دستم رو فشرد.

-سوشا چرا این جوری حرف می زنی؟

آروم خندیدم و کنار گوشش گفتم: فقط نمی خوام اتفاقی برای عزیز دل هام بیفته همین عزیزم.

نفس راحتی کشید.

-باشه.

دستی روی شکمش کشیدم.

-از اسم پروشا خیلی خوشم میاد. دوست دارم اگه دختر دار شدیم اسمش رو بزاریم پروشا.

آروم خندید.

-وای سوشا چه اسمی! می خوای اسم دخترمون هم به اسم خودت بیاد؟ خب باشه.

روی بازوش رو نوازش کردم.

-در عوض تو یه اسم خوب واسه پسرمون انتخاب کن که وقتی پسر دار شدیم اسمش رو همونی بزاریم که تو

دوست داری.

همون طور که روی دستم رو نوازش می کرد گفت: حالا بچمون فقط چهارماهشه و زوده برای اسم ولی... اسم

سانیار خوبه نه؟

لبخند زدم.

-البته که خوبه.

چیزی نگفت ولی من تونستم لبخند روی صورتش رو ببینم.

-هانا بهم قول بده که واسه کارها و اشتباهها و بدرفتاری هایی که با تو کردم من رو ببخشی.

از نوازش کردن دستم ایستاد.

-سوشا این چه حرفیه؟ اصلا چرا داری این جوری حرف می زنی من رو می ترسونی!

سرم رو داخل موهاش بردم و بوی خوششون رو به ریه هام فرستادم.

-چیزی نیست عزیزم، فقط امشب رو باید شرکت بمونم چون کارها روی هم ریخته و من باید کمی بهشون برسم.

آروم به سمتم چرخید و توی چشم هام زل زد.

-بخاطر همین که ناراحتی؟

چشم هام رو بستم. زل زدن توی چشم هاش و دروغ گفتن کار سختی بود.

-اره عزیزم، دوست ندارم تنها باشی. بخاطر همین به مامانت زنگ زدم تا امشب رو پیشت بیاد.

لبخند زد.

-عزیزم اشکال نداره. این قدر نگران من نباش خیلی لوس شدم. من حالم خوبه قول می دم که خوب مواطن

خودم باشم و مطمئن باش خوشبختی این چهار ماه همه بدی ها و ناراحتی ها رو یادم برده.

آروم روی لب هاش رو بوسیدم.

-باشه عشقم.

چشم هام رو بستم. نگاه خیره هانا رو روی خودم حس می کردم ولی اصلا چشم هام رو باز نکردم تا وقتی دیگه

چیزی نفهمیدم و به عالم خواب فرو رفتم.

آروم چشم هام رو باز کردم و با صورت زیبا و چشم های بسته هانا رو به رو شدم. کمی توی جام تکون خوردم.

چشمم به ساعت افتاد ساعت شش عصر بود. از جام به آرومی بلند شدم. هوا ابری بود و به همین دلیل هوا تاریک تراز روز های قبل شده بود. به سمت گوشیم که توی شلوارم بود رفت. ده تماس از اشکان داشتم. پوفی کشیدم و به سمت کمدم رفتم. شلوار کتان مشکیم رو پوشیدم. تیشرت سفید بلندم رو تنم کردم و پالتوی چرم کوتاهم رو هم روش پوشیدم. موهاام رو به سمت بالا حالت دادم و کلاه کپ سیاه م رو سرم کردم. گوشیم رو توی جیب پشتی شلوارم گذاشتم و به سمت هانا رفتم. روی تخت نشستم و به صورت غرق خوابش خیره شدم.

-هانا رفتن دست خودمه ولی برگشتن دست خدا.

بغضم رو قورت دادم.

-الآن بهترین فرصت برای گرفتن انتقامه اگه نگار از ایران بره هیچ وقت نمی تونم پیداشه کنم.

موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.

-دیگه نمی خوام هر شب کابوس ها و از خواب پریدن هات رو ببینم. دیگه نمی خوام تو رو توی خونه زندونی کنم و هر لحظه نگران باشم که یکی باز سراغت بیاد. می خوام بدون ترس پیش هم باشیم. عادی زندگی کنیم و

بچه ی نازنینمون رو توی آسایش بزرگ کنیم.

نفس عمیقی کشیدم.

-کاش باز ببینمت.

روی موهاش رو بوسیدم و پتو رو تا روی گردنش بالا کشیدم.

-دوست دارم.

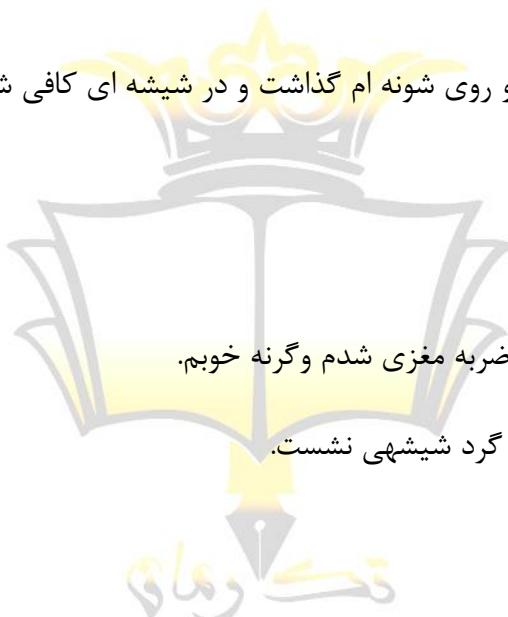
با عجله از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و از پله ها پایین رفتم. توی راهرو کفش های اسپرت سفیدم رو پام کردم و از خونه خارج شدم. آروم از سنگ فرش های توی حیاط گذشتیم و کنار در ایستادم. روی پاشنه پا چرخیدم و یه بار دیگه به خونه ی بزرگ و مورد علاقه م نگاه

کردم. از حیاط خارج شدم و عینک هام «ریبن ویفری» روی چشمم گذاشتم و آروم به سمت کافی شاپی که با اشکان قرار داشتم راه افتادم.

پام رو که روی پله های کافی شاپ گذاشتم یهו یه چیزی محکم توی سرم خورد.  
آی!

دستم رو روی سرم گذاشتم و برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. اشکان با لبخند دندون نمایی ایستاده بود و ابرو هاش رو برام بالا و پایین می داد.  
خر.

خندید و به سمتم اوmd و دستش رو روی شونه ام گذاشت و در شیشه ای کافی شاپ رو باز کرد و من رو همراهش خودش می برد.



چطوری گل پسر؟

با حرص گفتم: از صدقه سری شما ضربه مغزی شدم و گرنه خوبم.  
باز خندید و روی صندلی پشت میز گرد شیشه‌ی نشست.  
خداروشکر.

رو به روش نشستم.

خب؟

جدی شد و با دققت به صورتم نگاه کرد.

سوشا مطمئنی می خوای این کار رو بکنی؟

آروم سرم رو به معنی تایید تکون دادم.

اره مطمئنم. باید انتقام بچم رو بگیرم، انتقام کابوس های هانا و ترس های خودم رو بگیرم.

پویی کشید و گفت: منم هستم. این رو اون روز هم بہت گفتم؛ دلم یه کم بزن بزن می خواد.

نگاهم رو از زن و مردی که پشت میزی نشسته بودند و با شادی داشتند می خندهیدند. گرفتم.

-واقعا نمی خوم اشکان؛ اصلا نمی خوم برای تو اتفاقی بیفته.

از زیر میز یه لگد به پام کوبید.

-وحشی تو چرا هی لگد می زنی؟

لبخند زد و گفت: دلم می خواد. مطمئن باش برای هیچ کدوممون اتفاقی نمی افته پس من هستم.

لبخند زدم.

-مرسی.

از زیر میز دوباره یکی با پا به پام کوبید.

-آه اشکان چته؟ شلوارم رو کشیف کردی. مریضی لگد گرفتی؟

چیزی نگفت و فقط با لبخند دندونمایی بهم خیره شد.

-دیونه.

به گلدون ساده مشکی که گل های رز قرمز و مشکی داشت خیره شدم. امیدوارم هیچ اتفاقی برای اشکان نیفته.

با صدای اشکان که داشت به پیش خدمت سفارش می داد به خودم او مدم.

-دو تا قهوه لطفا.

پیش خدمت که رفت؛ نگاهش کردم.

-شاید من قهوه نخورم!

با حرص گفت: تو غلط کردی. مهمون منی و هر چی من گفتم باید بخوری فکر کردی من هی پول برات خرج می

کنم؟

چشیم غرهی بهش رفتم و دست هام رو روی سینه ام جفت کردم و به پیش خدمت های در حال رفت و آمد

خیره شدم. این میز به اون میز مشغول کار بودند. کافی شاپ دنج و آرومی بود. دیواره هاش مشکی و قرمز و  
فضاش نیمه تاریک بود.

اشکان روی میز ضرب گرفت؛ نگاهش کردم.

-چیه تو فکری؟

شونه ای بالا انداختم.

-نمی دونم.

یه کم از قهوهش رو که من نفهمیده بودم چه وقت آورده بودند؛ خورد و گفت: خاک تو سرت. خب یه کم بیش

تر توضیح بده؟

سری از روی تأسف تکون دادم.

-خب هیچی دیگه یه چند روزیه نگار رو تعقیب می کنم. فهمیدم تویی یه خونه قدیمی بیرون از شهره و بليط  
گرفته و برای پنج روز دیگه از ایران خارج می شه.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد.

-فکر می کنی آدم های زیادی دور و برشه؟

دستام رو دور فنجون قهوه ام حلقه کردم. گرمیش حس خوبی بهم می داد.

-اره، خیلی هم زیاد.

چیزی نگفت و ساكت شد. تویی فکر بود و این رو می دونستم. منم تویی فکر بودم. چشمم به بخار قهوه بود اما  
فکرم پیش هانا بود. پیش کسی که هنوز ساعتی نگذشته بود ولی دلم براش تنگ شده بود.

اشکان ماشین جلوی در ورودی حیاط ویلای قدیمی و درب و داغون نگه داشت. نگاهی به من کرد و گفت: چطور  
نگار راضی شده تویی این ویلای داغون زندگی کنه؟!

شونه ای بالا انداختم.

- مجبور شده. اگه من می فهمیدم که توی شهر زندگی می کنه مطمئن می کشتمش.

در رو باز کرد.

- اینم حرفیه، حالا بیا برمیم.

از ماشین پیاده شدم. هوا تاریک شده بود و فقط یکی از چراغ های ویلا روشن بود که به درستی نمی تونستم

بیرون خونه رو ببینم. نگاهی به دیوار بلند حیاط کردم.

- زیادی بلنده! تو می تونی ازش بالا بیای؟

یه کم نگاهم کرد.

- من رو دست کم گرفتی؟

و بدون این که منتظر جواب من باشه به سمت دیوار رفت و سعی کرد پاش رو روی جای خالی آجر های توی دیوار و شیار ها بزاره و از دیوار بالا بره. به سمتی رفتم و پام رو روی جا پاهای اشکان گذاشتم و کم کم از دیوار بالا رفتم. روی دیوار نشستیم. چند نفر که قیافشون به بادیگارد می خورد و مطمئن مسلح بودند کنار در ورودی ویلا ایستاده بودند. اشکان نگاهی به من کرد.

- اگر مردم حلالت نمی کنم.

خندم گرفت.

- اگه ما رو گرفتند و نتونستیم مقاومت کنیم فقط بگو با نگار کار داریم و برای دعوا نیومدیم.

سری تکون داد.

- با این که نمی دونم توی اون کلهی پوکت چیه ولی باشه.

از روی دیوار پایین پریدیم. با صدای پا و حرکت ما توجه افراد کنار در جلب شد.

-کی اون جاست؟

چیزی نگفتیم و آروم به سمت درخت های خشکیده ی توی حیاط رفتیم.

-کی اون جاست؟!

به سمت اشکان برگشتم.

-می شه روی اون برگ های خشک شده راه نری؟ همه فهمیدند که ما این جاییم.

لبخندی زد.

-باشه.

ولی دیگه دیر شده بود چند تا از مرد ها دور و بر درخت ها رو گرفتند و تفنگ هاشون رو به ستمون گرفتند.

-خاک تو سرت سوشا.

یکی توی پهلوش کوبیدم.

-خاک تو سر تو با این راه رفتنت.

صدای بلند یکی از اون مرد ها بلند شد.

-بیایید بیرون.

همراه اشکان از توی درخت ها بیرون اومدیم و کنار هم ایستادیم.

-این جا چیکار می کنید؟

به مرد قد بلند و چهارشونه نگاه کردم. کت و شلوار مشکی به تن داشت و خیلی جدی به من و اشکان نگاه می

کرد.

-ما اومدیم نگار رو ببینم.

صدای پوزخند بلند شد.

-این جوری دزدکی؟ جالبه!

شونه ای بالا انداختم.

-خب مطمئن هیچ وقت نمی ذاشتید که ما توی این خونه بیاییم پس مجبور بودیم که خودمون بیاییم و توجه

تون رو جلب کنیم.

تا خواستم چیزی بگه. صدای نگار از دور اومد.

-کی اون جاست؟ چی شده؟

همون مرد به سمتیش برگشت و گفت: نمی دونم خانم با شما کار دارند ولی دزدکی وارد شدند.

نگار دست تو دست علیرضا از پله های سنگی پایین اومد و به سمت ما که توی تاریکی ایستاده بودیم اومد.

نگاهش که به من افتاد از تعجب دهننش باز موند ولی بعد لبخند زد و گفت: واخدا ببین کی این جاست.

سوشا!

به مرد های دورش اشاره کرد.

-بزارید بباید توی خونه...

کمی مکث کرد و گفت: ولی خب حواستون یه کوچولو بهش باشه.

خندید و دست علیرضا رو گرفت. حتی به علیرضا نگاهم نکردم و نگاه پر از نفرتم رو فقط به نگار دوخته بودم. جلو

از ما به سمت خونه حرکت کردند و ما هم همراه اون مرد ها که دورمون رو گرفته بودند و چهار چشمی

حواششون بهمون بود به سمت ویلا

رفتیم.

وارد ویلا شدیم. ویلای بزرگ و یک طبقه بود که همون طبقه پایین چهار تا اتاق و یه سالن و آشپزخونه‌ی

بزرگ داشت. علیرضا روی مبل های قهوه ای و کهنه لم داد. اشکان کنارم ایستاده بود و دو تا مرد گنده هم پشت

سرمون ایستاده بودند و بقیه کنار پنجره ها ایستادند. نگار به سمتی اومد و دستش رو روی گونم گذاشت.

-وای عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده.

توى چشم هاش زل زدم و آروم گفتم: او مدم برای همیشه بمونم.

دستش از نوازش کردن گونم ایستاد. با بهت و ناباوری نگاهم کرد. با لکنت گفت: چی...ت...و چی

گ...ف...تی؟!

لبخند زدم.

-او مدم دیگه بمونم، دیگه از زندگی عادی خسته شدم و دلم یه کم هیجان و شادی می خواد.

هنوز داشت با تعجب نگاهم کرد. اشکان بازوم رو گرفت و آروم تکونم داد.

چی گفتی؟ سوشا دیونه شدی؟!

بازوم رو از دست اشکان بیرون آوردم و دستم رو روی کمر باریک نگار گذاشتمن.

-بزار بمونم.

نفس عمیقی کشید.

-نمی تونم باور کنم.

کمرش رو نوازش کردم.

-می دونم ولی باور داشته باش چون خیلی جدیم.

علیرضا با عصبانیت از جاش بلند شد و به سمتمنون او مدم.

چی می گی مرتیکه؟

پوزخندی زدم و رو به نگار کردم.

-عاشق سینه چاکته؟

تند تند سرش رو تکون داد.

-نه... نه... سوشا من فقط تو رو دوست دارم.

علیرضا به سمت نگار بر گشت و گفت: چی؟ تو این رو چند دقیقه پیش به من گفتی!

جیغ زد: نه دروغ گفتم من فقط سوشا رو دوست دارم.

صورتم رو توی قاب دست هاش گرفت.

-جدی اومدی تا همیشه بمونی پیشم؟

سرم رو کج کرد و توی چشم هاش زل زدم.

-تا ابد.

گونه‌ام رو بوسید و سرش رو به شونه ام تکیه داد.

-وای عزیزم!

علیرضا تندی نگار رو از من جدا کرد و روش رو به سمت خودش برگرداند.

-دیونه شدی نگار؟ اون داره دروغ می گه اون می خواد تو رو بکشه.

مشتی به سینه‌ی علیرضا کوبید و داد زد: اون عشقمه و دروغ نمی گه.

خواست دوباره به سمتم بیاد که علیرضا سیلی محکمی به صورتش زد. نگار دستش رو روی جای سیلی گذاشت.

-تو... به من... سیلی زدی؟

علیرضا داد زد: آره زدم اشغاله درغ گو.

نگار بدون لحظه‌ی مکث از توی جیب پشتی شلوار جینش چاقوی کوچیکی بیرون آورد. بدون ترس و اضطراب و

با بی خیالی چاقو رو توی شکم علیرضا فرو کرد. صدای هین اشکان توی صدای داد علیرضا گم شد. همه با تعجب

به نگار نگاه می کردند. جز من که این صحنه برای هیچ عجیب نبود. نگار به سمتم بر گشت. آغوشم رو برآش باز

کردم که به سمتم اومد و توی بغلم خودش رو گم کرد. اشکان با دهن باز نگاهم می کرد و من با تمام سردی و بی

تفاوتبود نگاهش کرد.

وقتی قرار گذاشت اینجا بیام. قول دادم که احساسات رو کنار بزارم و مثل سابق بشم. سرد و بی تفاوت بشم تا بتونم کارم رو انجام بدم.

نگاهم به علیرضا بود که روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید. کل دو رو بر علیرضا رو خون گرفته بود. هر آن احتمال می دادم که دیگه نفس هاش قطع بشه. یکی از اون مرد های گنده او مدد و اون رو به سمت ستون وسط سالن برد و پشتیش رو به ستون تکیه داد. علیرضا ناله می کرد. گاهی داد می زد و نگار رو نفرین می کرد. مردی که پشت سر اشکان ایستاده بود نزدیک او مدد و دست های اشکان رو گرفت. اشکان تقلای کرد تا خودش رو از دستش آزاد کنه که نمی تونست بحرحال اون مرد گنده تر و قوی تر از اشکان بود. نگار از بغلم بیرون او مدد و رو به من گفت: می دونم دوست صمیمی ته عزیزم ولی نمی تونم همین جوری هم ولش کنم.

روش رو به سمت مرد کرد و گفت: به یه صندلی بیندش.

دست من رو گرفت و دنبال خودش به سمت اتاق های پایین برد.

در رو بست و تکیه اش رو به در داد. وسط اتاق ایستادم. اتاق بزرگی بود ولی تموم دیواره هاش ترک برداشته بود و بوی نم می داد. روی تخت کنار پنجره بزرگ نشستم. نگار به سمتم او مدد و کنارم نشست.

-خیلی خوش حالم سوشا که این جای.

تک خنده کرد و نگاهش رو توی اتاق چرخوند.

-می دونم که تو اتاق های بزرگ و مجلل دوست داری ولی این بار رو ببخش اتاق یه کم داغونه.

دستم رو روی گونهش گذاشت و آروم گفتم: مهم ما دوتاییم اتاق رو بی خیال.

بازوم رو آروم نوازش کرد.

-واقعا سوشا تعجب می کنم چی شد یهو چرا برگشتی؟!

شونه ای با بی خیالی بالا انداختم.

-خودتم می دونی که من با دختر هایی مثل هانا نمی سازم بخاطر بچه بود که داشتم باهاش زندگی می کنم و

حالا که بچه ای نیست دیگه ازش خسته شدم.

به چشم هاش زل زدم و انگشتیم رو روی لب های قلوه ایش کشیدم.

-دلم برای تو تنگ شده بود.

با ناز خندید؛ روی گردنم رو بوسید.

-وای سوشا این همه پسر توی زندگیم اومدن ولی هیچ کدوم مثل تو نشدن تو بهترین بودی.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. از پنجره به بیرون خیره شدم. یعنی الان هانا داشت چیکار می کرد؟ خیلی نگرانش

بودم.

نگار کت اسپرت مشکیش رو در آورد. فقط یک تاپ صورتی تنش بود. روی تخت دراز کشید.

-نظرت در مورد یه شب فوقالعاده چیه؟

لبخند زدم و کنارش دراز کشیدم.

-نگار امشب رو خستم.

روی لب هام رو بوسه ی کوتاهی گذاشت.

-باشه جانم. از این به بعد شب های خوبی رو باهم می گذرونيم.

آروم سرم رو تکون دادم. سرش رو روی بازوم گذاشت و چشم هاش رو بست. به صورتش نگاه کردم. خدای من،

من از این دختر متنفر بودم. هنای زیبا و ساده ی من کجا و این دختره ی عملی کجا؟ لبخندی زدم چشم های

مهربون هانا یادم اومد. تا وقتی که فهمیدم نگار خواب رفت. چشم هام رو بسته بودم و یاد هانا یک لحظه از

ذهنم بیرون نرفت. نگار اون قدر روی تخت غلت زده بود که خیلی از من فاصله گرفته بود. آروم از روی تخت بلند

شدم و...

پاورچین پاورچین از کنار تخت رد شدم و دست گیره‌ی در رو آروم پایین کشیدم. نگاهی به نگار کردم. آروم توی

جاش خوابیده بود. از اتاق بیرون رفتم. نور کم و ضعیفی سالن بزرگ رو روشن کرده بود. به سمت اشکان که

روی صندلی چوبی نشسته و دست و پاش بسته بود، رفتم. چشمم به علیرضا افتاد که همون طور کنار ستون

افتاده بود و یه پارچه‌ی سفید که دیگه غرق خون شده بود روی زخمش بود. سرش کج شده بود و چشم هاش

بسته بود. یعنی مرده بود؟

کنار اشکان نشستم. سرش پایین بود. شونه هاش رو تکون دادم. با هول سرش رو بلند کرد. آروم گره‌ها رو باز

کردم و کنار گوشش گفتم: فعلا از جات تکون نخور ولی وقتی موقعیتش پیش اوامد فرار کن. من افراد داخل

خونه رو معطل می‌کنم ولی خودت حواست به افراد بیرون باشه. بلند شدم و ایستادم با تعجب داشت نگاهم

می‌کرد. صدایی از پشت سرم اوامد به سمت صدا برگشتم. یکی از همون مرد های بادیگارد بود.

-آقا چی شده؟

خودم رو عصبی نشون دادم.

-نمی‌شد حداقل براش یه لیوان آب بیارید؟ اون دوست صمیمی حالا که اینجا بسته شده یه لیوان حداقل

باید بخوره تا جون داشته باشه.

مرد با هول سرش رو تکون داد.

-چشم.

به سمت آشپزخونه رفت. روم رو به سمت اشکان کردم.

-من می‌رم توی آشپزخونه حواسم بهش هست تو برو. جاشون رو به پلیس اطلاع بده نمی‌خواه نگار فرار کنه.

خواست چیزی بگه که انگشت اشاره‌ام رو روی لبم گذاشتیم.

-فعلا وقت حرف زدن نیست.

کمی نگاهش کردم.

-مواظب خودت باش و سالم از این جا بیرون برو.

به سمت آشپزخونه رفتم. مرد گنده هنوز داشت دنبال لیوان می گشت. معلوم بود از اون تنبل های دست پا چلفتیه. نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام رو به دیوار دادم.

-لیوان پیدا نکردی؟

با شنیدن صدام هول کرد و خواست که سرش رو بلند کنه ولی سرش به لبه ی کابینت خورد. پوزخندی زدم. دلم خنک شد.

-اوه آقا بخشید، فقط چند روزه این جاییم برآ همین من جای وسایل رو نمی دونم.

سرم رو تکون دادم.

-مشکلی نیست بگرد تا پیدا کنی. چطوره که تو به من می گی آقا؟

لبخند زد و همون طور که مشغول گشتن کابینت ها بود گفت: آخه شما برای نگار خانوم خیلی عزیز هستید و خب ما باید احترام شما رو نگه داریم.

میز غذا خوری رو دور زدم و کنار دیوار اپن ایستادم.

-خوبه.

کنار اپن زانو زد و در کابینت های درون اپن رو باز کرد. با صدای دادی که از بیرون او مدد. ترس تموم وجودم رو پر کرد. امیدوارم که حال اشکان خوب باشه. مرد گنده کمی مکث کرد و دوباره مشغول شد. گردنش رو گرفتم و بلندش کردم. با تعجب نگاهم کرد. کمی گردنش رو نوازش کردم.

-چه خوبه که نگار یه همچین آدم های وفادار و خوبی رو انتخاب کرده.

به قیافه اش اشاره کردم.

-خب قیافه عالی هم داری من این همه دارم باشگاه می رم هنوز نتونستم یه اندامی مثل تو بسازم.

خندید و گفت: ممنون آقا.

چشم هام رو بستم و محکم گردنش رو گرفتم و با تموم توانم سرش رو محکم به سنگ اپن کوبیدم. ناله ای کرد.

دباره سرش رو بلند کردم و بدون مکث سرش رو به دیوار کوبیدم. دادی زد و گفت: لعنتی تو من رو معطل

کردی تا دوستت رو فراری بدی؟!

دباره سرش رو به دیوار کوبیدم. خون از روی پیشونیش تا روی لب ها و چونه اش پایین اوmd. با چشم های

بی رمق که فقط کمی باز مونده بودند نگاهم می کرد. دباره و دباره، محکم تر و محکم تر سرش رو به دیوار

کوبیدم تا دیگه چشم هاش بسته شد و روی زمین افتاد. دستی روی رگ گردنش گذاشتیم نبضش آروم می زد.

-چه جونی دارند این غول تشننا!

جای سر اون غول تشن روی دیوار بخاطر ضربه ها کمی فرو رفته بود و ترک خورده بود.

از کنارش رد شدم و وارد هال شدم. اشکان رفته بود. به سمت علیرضا رفتم. دستم رو روی رگ گردنش گذاشتیم.

-لعنتی هنوز زندست. چه جون سختی مرد هر کی جای تو بود الان مرده بود.

کاری از دستم بر نمی اوmd. از جام بلند شدم و دباره وارد اتاق نگار شدم. نگار با چشم هایی پف کرد و خواب

آلود روی تخت نشسته بود با گیجی من رو نگاه کرد.

-تو کجا بودی؟ یه صدا هایی از بیرون میاد انگار!

کلید رو توی در چرخوندم؛ در قفل شد...

از روی تخت بلند شد.

-سوشا چی شده! چرا در رو قفل کردی؟

شونه ای بالا انداختم.

-مگه تو نمی خواستی که یه شب فوقالعاده داشته باشیم! خب الان وقتشه.

آروم به سمتی رفتم. به اطراف نگاه کرد و دستی توی موهای شلخته اش کشید.

-نه فعلا باید برم ببینم این سر و صدا ها چیه؟!

به سمتی رفتم و کمرش رو گرفت.

-من رو می خوای تنها بزاری بخارط سر و صدا؟

دستی روی بازوم کشید.

- فقط چند دقیقه طول می کشه.

روی تخت پرتش کردم.

خواست از روی تخت بلند شه که کف دستم رو روی سینه اش گذاشتیم و محکم فشار دادم.

-بیرون رو بی خیال هانی؛ من می خوام تلافی یه سری کارها و رفتارها رو سرت در بیارم.

جیغ کوتاهی کشید.

-کثافت آشغال برای همین اومدی توی خونم و گولم زدی؟

محکم تر دستم رو روی سینه اش فشار دادم. نفس نفس می زد و درست نمی تونست نفس بکشه. دستم رو

بالا تر بردم و روی گلوش گذاشتیم.

-انتظار نداشتی که باز یه اشتباه رو تکرار کنم؟

دست هاش رو دور مج دستم که روی گلوش بود حلقه کرد.

-تو...یه....کث...افت... دو رویی.

خندیدم.

-جدی صوفیا جان! کی دوره من یا تو؟

پوزخندی زدم.

-دیگه حتی نمی خوام صوفیا صدات کنم. خدای من، صوفیا تو واقعا زیبا بودی، پاک، مهریون، معصوم ولی یهو

چی شد که صورت جذابت رو عمل کردی! تغییر اسم دادی و یه آشغال به تمام معنا شدی؟

موهاش رو از روی صورتش کنار زدم.

-می دونی چرا ولت کردم؟ چون من عاشق صوفیا شده بودم نه نگار. دختری که بد شد بخاطر چی؟

توی چشم هاش زل زدم.

-چون یهو فهمیدی مردی که بزرگت کرده بابای واقعیت نیست؟ چون از زن بابات متنفر بودی؟ دلیل خوب و

قانع کننده‌ی نیست برای این همه کثافت کاری و بدی.

اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کردم.

-دیگه اسم صوفیا برات زیاده نگار.

سرم رو نزدیک تر بردم.

-تو همون نگار روانی که یه گروه مافیا و خلافکار، یه کثافت و قاتل جلوش کم میاره.

دستم رو محکم تر روی گلوش فشار دادم.

-تو بیاد بمیری، همون طور که پدرت رو مسموم کردی و کشتی. همون طور که زن بابات رو دق دادی، همون طور

که بچه‌ی من رو کشتی و مثل اون علیرضای بیچاره که داره اون پایین جون می‌د.

ابرو هام رو بالا انداختم.

-و اون مهسای بی چاره می دونم اون رو هم کشتی که این جا نمی بینمیش، کجاست؟

همون طور که تقلا می کرد تا دستم رو از روی گردنش باز کنه از لای دندون هاش گفت: ک...شـت...مشـ،

توی...زیر...زمین ... ک...شـت...م...شـ.

پوزخند زدم.

-واقعا برات افتخاره سادیسمی مريض...

صورتش قرمز شده بود و داشت به سختی نفس می کشید. دست هام از دور گردنش شل شد. با این که با تموم وجودم می خواستم نگار رو بکشم ولی فکر کردن به این که من هم یک قاتل می شدم این اجازه رو بهم نمی داد. موهاش رو دور دستم حلقه کردم و از روی تخت بلندش کردم. نفس نفس می زد. سرفه می کرد و توان حرکت نداشت. از روی تخت روی زمین پرتش کردم. از تخت پایین او مدم و با لگد محکم به پهلو ش کوبیدم. جیغ زد: کثافت...

موهاش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم. محکم گردنش رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم. با نفرت توی چشم هام زل زده بود. پوزخندی زدم و با تموم توانم سرشن رو به کمد چوبی گوشی اتاق کوبیدم. در کمد شکست. نگار جیغ می زد و من رو نفرین می کرد و فحشم می داد. اما من برآم مهم نبود فقط می خواستم یه جوری دردی که توی دل من گذاشت رو تجربه کنه. بفهمه با من چیکار کرده.

-ولم کن سوشا موهاش رو کندي. آشغال ولم کن.

محکم با پشت دستم توی دهنمش کوبیدم. دوباره و دوباره این کار رو کردم. دهنمش پر از خون شده بود. داشت گریه می کرد.

-غلط کردم ولم کن. تورو خدا.

کف دست هام رو روی سینه اش کوبیدم که روی زمین افتاد.

-اسم خدا رو به زبون کثیفت نیار.

با لگد به جونش افتادم. محکم به پهلو ها، پاهای و شکمش می کوبیدم. جیغ می زد، گریه می کرد. ولی بی فایده بود. من واقعا داشتم از زجر و گریه کردنش لذت می بردم. از لای لب هاش خون بیرون می اوهد. کم کم بی حرکت شد و در آخر چشم هاش رو بست. روی زمین زانو زدم. نفس می کشید و نبپش می زد.

از جام بلند شدم که در اتاق با قدرت باز شد و دو تا از اون غول تشن ها وارد اتاق شدند. یکیشون همونی بود که توی حیاط ما رو گرفت و به نظر می اوهد که از همه زرنگ تر و قوی تره. نگاهش به نگار افتاد.

-باهاش چیکار کردی آشغال؟

پوزخندی زدم و دست هام و لباس هام رو تکوندم.

-هیچی، همون کاری که با زن و بچه ام کرد.

تند تند و با عصبانیت نفس می کشید. به سمتی هجوم آورد.

-می کشمت...

یقه‌م رو گرفت و من رو به دیوار کوبوند، خنديدم.

-عاشق سینه چاکشی؟

به مشت حواله‌ی صورتم کرد.

-می کشمت آشغال.

مشت بعدی رو هم مهمون صورتم کرد. اون قدر محکم و با عصبانیت مشت هاش رو توی صورتم می کوبید که مطمئن بودم صورتم ورم کرده و داغون شده. دست هام رو دور مج دستش حلقه کردم و از روی یقه ام جداش کردم و به عقب هولش دادم. مشتی به صورتش زدم و تا به خودش بیاد با پام یکی به لاپاش کوبیدم. از درد

خم شد. به سمتی رفتم و همون طور که سرش پایین بود زانوم رو بلند کردم و توی چونه اش کوبیدم. خون از

توی دهنش بیرون پرید و روی سرامیک های سفید ریخت. دوباره خواستم به سمتی هجوم ببرم که اون مرد

گنده ای که همراحتش بود با عجله به سمتی اوهد و از پشت دست هام رو گرفت. تقلا کردم تا خودم رو از

دستش آزاد کنم که محکم تر دست هام رو گرفت و کنار گوشم گفت: دیگه سوپر من بازی بسه.

مرد رو به روم شل و بی حال از روی زمین بلند شد. از دماغش خون می اوهد و گونه اش سرخ شده بود. با

مشت توی صورتم کوبید. این کار رو اون قدر ادامه داد که گرمی خون رو از بینیم تا روی لب هام و چونه ام

احساس کردم. انگار هنوز دلش خنک نشده بود. مشت هاش رو محکم تر و با تموم توانش توی شکمم می کوبید، درد شدیدی توی شکمم احساس کردم و بعد از اون خونی که از لای لب هام بیرون اوmd به من این

اطمینان رو داد که یه خون ریزی داخلی رو افتادم. سرم پایین افتاد اگه اون مرد گنده من رو نگرفته بود بی شک روی زمین می افتادم. جلوی چشم هام تار شده بود و اون مرد رو دو تا دوتا می دیدم. نگاه بی رمقم دنبال اون مرد بود که داشت دنبال چیزی می گشت. میز چوبی و کوچیک کنار تخت رو برداشت. کمی نگاهش کرد و با لبخند رشت و مسخره‌ی به سمتم اوmd. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. قصد داشت چیکار کنه؟ تقدار کردم اما بی فایده بود. با خوردن ضربه محکم به سرم فهمیدم که صندلی رو توی سرم کوبید. سرم سوت کشید و روی زمین افتادم.

روی زمین افتاده بودم. چشم هام در حال بسته شدند بودند. چشم های تارم فقط پاهایی رو می دیدند که داشتند حرکت می کردند و در آخر کسی کنار جسم بی جون نگار نشست و اون رو توی بغل گرفت و با سرعت از اون جا بیرون رفتند. خواستم بیدار بمونم، بلند شم، تکون بخورم و برم دنبالشون اما نتونستم و فقط دلم می خواست چشم هام رو ببندم و بستم، بستم و دیگه چیزی نفهمیدم. بستم و به عالم بی خبری فرو رفتم. بستم چشم هام رو و یادم رفت که زنی با شکمی بر آمده و بچه‌ی توی شکمش منتظر منن تا دوباره خونه برم، بستم و بی خیال تموم عالم شدم، چشم هام رو بستم و...

\*\*\*

\*اشکان\*

با کلافگی به سمت سروان برگشتمن.

-مطمئنین که می تونیم بگیریم شون؟ ما نیم ساعته اینجا ایستادیم اگه برای دوستم اتفاقی بیفته چی؟ سروان با جدیت نگاهم کرد.

-نگران نباشید ما همه چیز رو تحت کنترل داریم.

با صدای در حیاط همه تفنگ ها رو به در گرفته شد. دو مرد که توی بغل یکیشون جسم بی حال نگار بود از در

بیرون اومدند. ما رو که دیدند تعجب کردند و جا خوردند، معلوم بود که به شدت ترسیدند. خواستند به عقب

برگردند که سروان نزدیک تر رفت و داد زد: دست ها بالا.

یکی از مرد ها اسلحه اش رو پایین انداخت و دست هاش رو بالا داد و اون یکی هم با خاطر نگار نتوانست کاری

بکنه. باعجله به سمت شوون رفتند و به دست هاشون دستبند زدند و پلیس های زن هم نگار رو داخل ماشین

گذاشتند. دست توی موهم کشیدم. این سوشا چرا از اون خونه لعنی بیرون نمی اومد. با اون دست چlagum که

وقتی از خونه فرار کردم توی درگیری شکسته بود به سمت خونه رفتم. هر چی که صدام کردند جواب ندادم و با

سرعت به سمت ویلا رفتم.

-سوشا! سوشا کجايی؟

سالن غرق خون و ساکت بود. علیرضا کنار همون ستون روی زمین افتاده بود. وارد اتاقی که سوشا همراه نگار

وارد اون شدند، شدم. نزدیک رفتم دیدن جسم بی جون و غرق در خون سوشا دنیام رو تاریک کرد. به سمت ش

رفتم و کنارش زانو زدم.

-سوشا؟

روی شکم افتاده بود. بلندش کردم بدنش زخمی نبود و فقط صورتش داغون شده بود. داد زدم: کمک، یکی بیاد

کمک.

دو تا از پلیس ها اومدند. همراهشون سوشا رو از اون خونه کذایی بیرون آوردم و به سمت ماشین بردیم. حتی

نمی دونستم زندست یا نه! فقط می خواستم برسونمش بیمارستان و اون جا بهم بگن که حالش خوبه. تا

اورژانس می اومد خیلی طول می کشید پس من همراه دو نفر دیگه با یکی از ماشین ها سوشا رو با سرعت نور

به بیمارستان رسوندیم. حتی نمی دونستم گوشی و سوئیچ ماشینم دست کدوم یک از اون غول هاست؟ نمی

دونستم باید به هانا خبر بدم یا نه؟ سرددگم بودم و اصلاً نمی دونستم چیکار کنم.

مات و گیج دنبال برانکاردنی که سوشا رو روی اون گذاشته بودند و پرستارها دورش رو گرفته بودند و به سمت

اتفاقی می دویدند، می رفتم. صدای یکیشون که داشت می گفت سوشا در بی هوشی کام ل و علائم حیاتیش

پایین و به شدت ضعیفه مثل پتک توی سرم می کوبید. پس هنوز زنده بود. زیر لب آروم زمزمه کردم: خدا

کمکش کن.

وارد اتاق عمل که شدند دیگه به من اجازه ندادند که وارد بشم. از روی دیوار سر خوردم و همون جا کنار در

چمپاته زدم. سرم رو توی دست هام گرفتم.

-حالا چطور به هانا و خونواهه ش بگم؟

سرم رو بلند کردم. پرستارها در حال رفت و آمد به داخل اتاق عمل بودند. رو پوش یکی از پرستارهای مرد رو

گرفتم.

-تورو خدا بهم بگید حال دوستم چطوره؟

با عجله و تند تند گفت: خون ریزی داخلی دارند و فعلاً آقای دکتر توی اتاق هستند ما نمی تونیم الان چیزی

بگیم

و با سرعت وارد اتاق شد. پوفی کشیدم. از جام بلند شدم. دست خودم هم به شدت درد می کرد و این رو می

دونستم که شکسته ولی یک لحظه هم نمی خواستم از کنار اتاق عمل دور بشم تا خبری از حال سوشا نگیرم. به

سمت صندلی های سفید توی سالن رفتم و بی رمق روی یکیشون نشستم. نگاهم به زن ها و مرد هایی که برای

مقالات مريض هاشون اومنده بودند؛ بود و اما زیر لب آروم آروم دعا می کردم و از خدا حال خوب رو برای سوشا

می خواستم. کسی کنارم نشست، نگاهش کردم سروان احمدی بود.

-نگران نباش خدا بزرگه.

دستی روی صورتم کشیدم.

-امیدوارم حالت خوب بشه.

نمی دونم چقدر گذشته بود که داشتم برای سروان جزئیات و اتفاق هایی رو که افتاده بود رو می گفتم که در اتاق عمل باز شد. با هول از جام بلند شدم که در شدیدی توی دستم پیچید. با صورتی در هم به سمت دکتر رفتم.

-دکتر حال دوستم چطوره؟

سری تکون داد و آروم گفت: خون زیادی از بدنش رفته، خون ریزی داخلی داشتند. اما چیزی که از همه بیش تر باید نگرانش باشیم ضربه‌ی شدیدیه که به سرشن وارد شده، باعث شده که توی بی هوشی کامل به سر ببره. دوستتون توی کما هستند با هوشیاری بسیار کم. دعا کنید فقط همین. امیدتون به خدا باشه.

با ناباوری به جای خالی دکتر نگاه می کردم. دستی روی شونه ام قرار گرفت.

-خدا بزرگه. براش دعا کنید.

با صدای گوشیم به خودم او مدم. من که گوشی همراهم نبود. به اطراف نگاه کردم که گوشی رو توی دست سروان دیدم. نگاهم کرد و گوشی رو به سمتم گرفت.

-توی جیب یکی از اون مرد ها بود.

با صدای گرفته ای گفتم: ممنون.

گوشی رو از دستش گرفتم. با دیدن اسم هانا روی گوشی شکه شدم.

-وای خدا حالا من چی به این دختر بگم؟

\*\*\*

هانا

از دیروز عصر که از خواب بیدار شدم و سوشا رو توی خونه ندیدم دیگه خبری ازش نداشتم. جواب گوشیش رو نمی داد. به شرکت زنگ زدم حتی شرکت هم نرفته بود و یه جورایی به من دروغ گفته بود. خیلی ناراحت، دلتنگ و دلواپسش بودم. دلم شور می زد داشتم دیونه می شدم. حتی بچه هم انگار فهمیده بود و نا آرومی می کرد. مجبور شدم که به اشکان زنگ بزنم دیگه تحمل این همه بی خبری رو از سوشا نداشتم. بعد از چهار بوق گوشی رو برداشت.

-الو؟

صدام رو صاف کردم.

-سلام آقا اشکان خوبید، سوگل خوبه؟ ببخشید مزاحم شدم.

صداش گرفته بود.

-مرسى هانا جان.

نخواستم زیاد مزاحم بشم به همین دلیل زودی رفتم سر اصل حرفم.

-ببخشید شما خبری از سوشا ندارید؟ از دیروز خبری ازش ندارم.

کمی مکث کرد و بعد خیلی آروم و با جدیت گفت: هانا جان یه چیزی رو می خوام بہت بگم؛ ازت خواهش می کنم که آروم باشی بخاطر خودت، بخاطر بچه.

ترس تموم وجودم رو پر کرد.

-چی شده آقا اشکان؟

شمرده شمرده گفت: به من قول بده که آرومی و آروم می مونی.

تنند تنند گفتم: باشه، باشه.

از پشت تلفن صدای نفس عصیش رو شنیدم.

-هانا، سوشا یه درگیری داشته، یه کوچولو حالت بده الان توی بیمارستانیم.

چنگی به گونه ام زدم.

-یا خدا.

اشکان با عجله گفت: خواهش می کنم آروم باش هانا.

نفس عمیقی کشیدم.

-باشه، به من بگید کدوم بیمارستان هستید که بیام.

کمی ساكت موند و بعد گفت: هانا بنظرم خونه بمونی بهتره.

با بعض گفتم: یا بهم می گيد کجایید یا میام تموم بیمارستان ها رو می گردم تا پیداتون کنم.

پوفی کشید.

-باشه هانا جان، فقط بهم قول بده، تو رو به خدا، تو رو به جون سوشا وقتی اوMDی آروم باش. منطقی باش،

همه چی درست می شه تو باید به فکر بچه و خودت باشی خب؟

دستی روی گلوم کشیدم.

-تورو خدا دارید من رو می ترسونید!

چیزی نگفت و بعد از گفتن اسم بیمارستان گوشی رو قطع کرد. بعضی رو که توی گلوم چمباته زده بود، اشک

شد و از چشم هام سرازیر و روی گونه هام سر خورد.

-وای سوشا. وای از دست تو.

مامان از آشپزخونه بیرون اوMD. من رو که دید با عجله به سمتم اوMD.

-چی شده مادر؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم به سمت پله ها رفتیم و در همون حال هم برای مامان توضیح دادم.

-نمی دونم مامان، آقا اشکان گفت سوشا یه درگیری داشته حالا هم توی بیمارستانه.

نگاه مامان نگران شد.

-باشه مادر، سوشا به این کار ها عادت داره، تو زیاد خودت رو ناراحت نکن بخارط بچه، الان می ریم.

وارد اتاق شدم و روی شلوار جینم یه مانتوی مشکی پوشیدم و شال مشکیم رو هم سرم کردم. داشتم پس می

افتادم. همه وجودم ترس و نگرانی شده بود. فقط دلم می خواست زود برم بیمارستان و سوشا رو توی حال

خوب ببینم.

مامان هم آماده شد و همراه هم سوار تاکسی شدیم و با اشک هایی که هنوز از چشم هام می باریدند به سمت

بیمارستانی که اشکان گفته بود راه افتادیم.

وارد بیمارستان شدم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

-سلام ببخشید خانوم، سوشا راهی توی کدوم توی اتاق هستند؟

به کامپیوتر روی میز نگاهی انداخت و گفت: ایشون نیم ساعتی هست که وارد آی سی یو شدند، طبقه بالا.

با بہت نگاهی به پرستار جوان کردم.

-چی؟ آی سی یو؟

سرش رو تکون داد.

-بله خون ریزی داخلی داشتند و سرشون ضربه دیده توی کما هستند.

دستی روی شونه ام نشست. نگاهی به مامان کردم.

-مامان؟

مامان دستم رو گرفت.

-آروم باش مادر، بیا بریم طبقه بالا.

شل و وارفته دنبال مامان راه افتادم. توی شک بودم و باورم نمی شد و همین طور با بہت به اطراف نگاه می

کردم. مامان به طرف اشکان رفت. ایستادم و از دور به اشکان نگاه کردم با خجالت سرش رو پایین انداخت و به سمتم اومد.  
-من واقعاً متأسفم هانا.

حق هقم بلند شد.

-تو... باید به من می... گفتی.

سرش رو پایین انداخت.

- فقط بخاطر خودت بود.

بازوی اشکان رو گرفتم.

-می... خواه... ببینمش.

کمی نگاهم کرد و بعد من رو دنبال خودش کشید. وارد راهرویی که روی سر در اون با بزرگی و رنگ قرمز نوشته شده بود ICU آشديم. کنار شيشه‌ی بزرگ اتاقی ایستاد و روش رو به سمت من کرد. آروم نزدیک رفتم. از اون ور شيشه جسم بی جون سوشا رو ميون اون همه دم و دستگاه ديدم. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حق هقم بيش تراز اين بلند شه.

-سوشا؟

صورتش زخمی و گونه اش کبود شده بود، سرش باند پیچی و چند تا لوله توی بینی و دهنش بود. دستم رو روی شيشه گذاشتم.

-آخه چرا سوشا؟ چرا اين کار رو با خودت کردی؟

نفسم داشت بند می اومد. همه چی مثل يه خواب وحشتناک بود که من فقط دوست داشتم از اين خواب بيدار بشم و سوشا رو صحيح و سالم کنار خودم ببینم. اشک هام با سرعت روی گونه هام سرازير می شدند.

دستم رو روی شکم گذاشتم. چشم هام سیاهی می رفت و حالم اصلا خوب نبود. اشکان بازوم رو گرفت.

-عه هانا؟

اطراف رو نگاه کردم. نه درست نمی شد همه چی تار بود. همه چیز جلو چشم هام دو تا شده بود. اشکان باز هم صدام کرد.

-هانا؟

من نتونستم جوابش رو بدم و تنها تاریکی بود که دیدم و در آخر بی خبر از همه جا و همه چیز شدم. نگاهم به سقف سفید بود ولی اشک درون چشم هام باعث شده بود جلوی دیدم تار باشه. آروم از روی تخت سفید رنگ بلند شدم. سرم توی دستم رو آروم بیرون آوردم و پام رو روی سرامیک های سفید رنگ گذاشتم و از روی تخت پایین او مدم. به سمت در رفتم. از اتاق خارج شدم. سوگل توی راهرو روی صندلی ها نشسته بود. من رو دید از جاش بلند شد.

-عزیزم خوبی؟

فقط نگاهش کردم. دستم رو گرفت و آروم به سمت جلو هولم داد.

-بیا بریم عزیزم، می ریم طبقه بالا.

اشک هام از گوشه ی چشم هام پایین او مدنده.

-حالش چطوره؟

سری تکون داد.

-اگه تو براش دعا کنی حالش خوب می شه.

بینیم رو بالا کشیدم.

-چرا این طوری شد ما که باهم خوب بودیم، چرا این کار رو کرد؟

آروم روی دستم رو نوازش کرد.

-انتقام دیگه. اشکان می گفت که جای نگار رو پیدا کرده بود و آروم قرار نداشت. رفته که یه درس درست حسابی به نگار بده، که این کار رو هم کرده نگار حالش خوب نیست و بیمارستانه و بخارج رمها و کارهاش بازداشت می شه. کسایی که باهاش همکاری می کردن رو هم گرفتند. متأسفانه علیرضا هم توسط نگار کشته شده.

با تعجب به سمتش برگشتم.

-چی؟!

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

-اره، برای همین که خاله و شوهر خالت اینجا نیومدنت.

موهای پریشونم رو داخل شال مشکیم بردم.

-الهی چه بد.

دلم واقعا برای خاله و شوهر خاله می سوخت. حتی دلم برای علیرضا هم می سوخت. به هر حال ما روزهای خوبی رو باهم گذرondه بودیم و خاطرات خوشی رو باهم داشتیم. دوباره و دوباره توی دلم نالیدم: کاش این جوری نمی شد.

به اتاق سوشا رسیدیم با موجی از شلوغی و دور همایی پرستارها رو به رو شدیم. صدای بلند دکتر که چند بار پست سر هم می گفت: شک، دوباره، دوباره

با حالی داغون پرستارها رو کنار زدم و کنار شیشه ایستادم. چشمم به خطهای صاف روی مانیتور کنار تخت سوشا افتاد. یک لحظه نفسم رفت.

نه سوشا، نه خواهش می کنم.

سوگل شونه هام رو گرفت.

سرم رو به شیشه چسپوندم و با هق هق شروع کردم به دعا کردن.

-خدا جونم ازم نگیرش، خدا نبرش، می دونی که بدون اون می میرم، خدا...

با دیدن لبخند دکتر و پرستار ها و خط های روی مانیتور لبخند روی لب منم نشست.

-وای... خدا مرسی.

دکتر از اتاق بیرون اومد. چشمش که به من افتاد لبخند زد.

-شوهرتون خیلی قویه.

چشم هام رو بست. آره اون همیشه قوی بوده. بعد از نیم ساعت که جو آروم شد و پرستار ها کار هاشون رو انجام دادند، به من اجازه داده شد که با لباس مخصوص وارد آی سی یو بشم. با خوشحالی لباس ها رو پوشیدم و وارد اتاق شدم. کنار سوشا روی صندلی کنار تخت نشستم. نمی خواستم گریه کنم تا اثرات منفی روش بزارم.

-سلام عزیزم، فک نمی کنی دیگه زیادی خوابیدی؟ وقتشه بلند شی.

بغض توی گلوم نشست.

-به من گفتی می ری شرکت ولی دارم این جا می بینمت.

روی دست های سردش رو بوسیدم.

-کاش انتقام نمی گرفتی سوشا، کاش بی خیال می شدی. ما داشتیم زندگیمون رو می کردیم نباید این طوری می شد.

بلند شدم و روی پیشونیش رو بوسیدم.

-عزیزم اجازه ندارم زیاد این جا بمونم، باید برم فقط بدون خیلی دوست دارم. منتظر می مونم تا وقتی که بیدار شی و من کلی دعوات کنم. بلند شو جانم که خوشکله بابا داره ناآرومی می کنه.

پرستار آروم به شیشه کوبید. سرم رو تکون دادم و گونه اش رو بوسیدم و با دلی گرفته و چشم هایی پر از اشک

از اتاق بیرون او مدم. اشک هام سرازیر شدند. دست هام می لرزیدند و چشم هام تار می دید. از بخش آی سی

یو بیرون او مدم و روی صندلی های توی راهرو نشستم. باز فشارم افتاده بود و ضعف کرده بودم.

کسی کنارم نشست. نگاهش کردم اشکان بود. اون هم نگاهم کرد و لبخند زد.

-مرسی که این قدر قوی هستی و داری این قدر خوب رفتار می کنی.

با بغض و صدای گرفته آی گفتم: توی دلم خونه آقا اشکان، همه‌ی زندگیم با حال خراب توی اون اتاق بی

هوشه. دارم می میرم و فقط بخاطر بچه دارم این طور رفتار می کنم نمی خوام بلایی سر این یکی بیاد که دیگه طاقتشو ندارم.

سرش رو آروم تكون داد.

-می دونم. خیلی بهش گفتم این کار رو نکن ولی کو گوش شنوا؟ هی می گفت باید انتقام بچه ام رو بگیرم،

گرفت ولی به چه قیمتی؟ خودش الان روی تخت بیمارستانه.

نفس عمیقی کشید.

-نگار و همکار هاش بازداشت شدند. علیرضا هم که متأسفانه کشته شده. مهسا هم توی زیر زمین خونه نگار در

حالی که به سقف حلقه آویز شده بود؛ پیدا شد. کار نگار تمومه با قتل ها و کارهایی که کرده صدرصد تقاضا

پس می ده و اعدام می شه.

اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم.

-بی چاره علیرضا و مهسا که گول اون نگار عفریته رو خوردند و هر دو شون جونشون رو از دست دادند.

اشکان سری از روی تأسف تكون داد. صدایی پایی او مدم. مامان جلوی چشم هام ظاهر شد. با عجله به سمتم

او مدم و روی موهم رو بوسید و به علیرضا سلام کرد.

-ببخش مادر، علیرضای بیچاره کشته شده باید پیش خاله و شوهر خالت هم باشم. وقتی بی هوش شدی ببابات

رمان عاشق یه پسر بد شدم  
حمیرا خالدی کاربر انجمن تک رمان

هم او مد ولی بعد از شنیدن خبر مجبور شدیم پیش اونا هم بريم.

لبخند زدم.

-اشکال نداره مادرم، تو پیش خاله باش اون ها هم حالشون بده یکی باید پیششون باشه. من این جا پیش

سوشا هستم و حالم خوبه.

به اشکان اشاره کردم.

-آقا اشکان و سوگل هم هستند.

مامان لبخندی زد.

-خدا خیرتون بده مادر.

گونه ام رو بوسید و گفت: پس من می رم دختر کم، باز میام پیشت جواب بوسه اش رو با بوسه ای آرومی روی

گونه های نرمش دادم.

-برو مامان مواظب خودت باش.

دوباره روی صندلی نشستم. اشکان نگاهم کرد و گفت: من می رم پایین یه چیزی برآتون بخرم. سوگل میاد

پیشت.

سرم رو با لبخند تکون دادم.

-مرسى آقا اشکان، خیلی زحمت دادیم.

با اون دست توی گچ گرفته اش تعظیم کوتاهی کرد.

-اختیار دارید هانا خانم، سوشا مثل داداشم و شما هم مثل خواهرمی و من وظیفمه که پیشتون باشم.

لبخندم پرنگ تر شد.

-بازم مرسى.

لبخند دلنشین و گرمی روی لب هاش نشست. آروم آروم ازم دور شد تا این که از دیدم خارج شد. با رفتن اشکان

دوباره کاسه ی چشمم پر از اشک شد؛ آروم زمزمه کردم:

-سوشا بلند شو، بدون تو خیلی سخت می گذره.

سه روز من توی بیمارستان بودم. سه روزی که سخت ترین روزای عمرم محسوب می شد. حال سوشا هم چنان

بد بود و فقط یه خبر خوب داشتیم؛ اونم این بود که سطح هوشیاریش بالا رفته. هر روز پیشش می رفتم و

باهاش حرف می زدم. خاطرات خوبمون رو برash می گفتیم تا شاید یه واکنشی نشون بده. کوچولوی توی شکمم

انگار که حال و روز بدمون رو می دونست و خیلی نا آرومی می کرد. وضعیت خودمم هم خیلی خوب نبود و هی

فشارم پایین می اومد و ضعف می کردم.

دلم خیلی برای سوشا، لبخند های دلنشیش، صورت جذاب و نگاه های مهربونش تنگ شده بود. کاشکی زود

بیدار می شد و حالم رو می دید؛ می خندید و می گفت من که خوبم دیونه چرا داری گریه می کنی! عصبانی می

شد و بخار غصه خوردن و گریه کردن هام حرص می خورد و نگران حال من و بچه می شد. بدجور از اون

بیمارستان خسته شده بودم. دلم آغوش گرمش رو می خواست، نوازش و حرف های قشنگش رو می خواست.

هر بار وقتی توی اون وضع، میون اون همه دم و دستگاه می دیدمش دلم ریش می شد. سوشا شیطون و

دیونه ی من حالا ساكت و آروم روی تخت سفید رنگ توی اناق خوابیده بود. بدون حرکت، بدون هیچ صدایی.

اگه بیدار بود هی غر می زد و می گفت من رو از این بیمارستان کوفتی ببرید؛ از این بوی الكل و صدا ها حالم

بهم می خوره. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

-آقای غر غروی من.

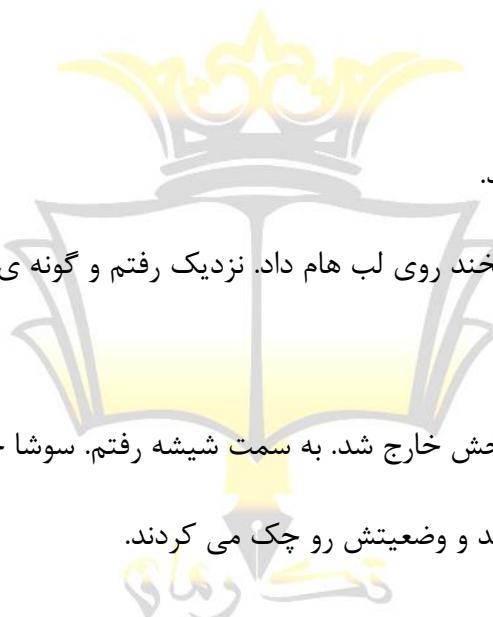
صدای پا و دویدن چند نفر باعث شد سرم رو بلند کنم. چند نفر از پرستار های سفید پوش داشتند با عجله به

سمت بخش آی سی یو می رفتند. یک لحظه نفسم رفت.

-نکنه... نکنه سوشا... وا!

تندی از روی صندلی های توی راهرو بلند شدم که دردی توی شکمم پیچید. توجهی نکردم و با عجله به سمت بخش آی سی یو و اتاق سوشا رفتم. از شیشه پرستار ها و دکتر ها رو دیدم که دورش جمع شده بودند، دستم رو محکم به دیوار گرفتم. هر آن ممکن بود که زمین بخورم.  
-نه سوشا، تورو خدا.

یهو پرستار جوانی با خوش حالی از اتاق بیرون اومد. چشمش که به من افتاد با ذوق خنده و گفت: چرا رنگتون پریده خانم، خداروشکر شوهرتون بهوش اومده. یه معجزه، واقعا یه معجزه است.



با بهت و ناباوری لب زدم: ج...ی؟  
لبخند زد و گفت: بله به هوش اومدند.  
کم کم بهت و ناباوری جاش رو به لبخند روی لب هام داد. نزدیک رفتم و گونه ی پرستار رو بوسیدم.  
-الهی همیشه خوش خبر باشی.  
آروم خنده و از کنارم رد شد و از بخش خارج شد. به سمت شیشه رفتم. سوشا چشم هاش رو بسته بود و دکتر همراه پرستار دیگه ای توی اتاق بودند و وضعیتش رو چک می کردند.  
-خدا جونم خیلی ازت ممنونم.

اشک شوق آروم از چشم هام سرازیر شدند.

-کاش زود بتونم بیام پیشت. چشم های دریاییت رو ببینم و صدای گرمت رو بشنوم عزیزم.  
دستی روی شکمم کشیدم.

-جانم عزیز دلم، تو هم فهمیدی، تو هم خبر خوب رو شنیدی؟

دکتر از اتاق بیرون اومد؛ به سمتیش رفتم.

-سلام، آقای دکتر حال همسرم چطوره؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد.

-لطفا همراهم بیایید.

از شیشه نگاه دیگهی به سوشا کردم و همراه دکتر از بخش خارج شدم. اشکان توی راهرو بود تا چشمش به ما افتاد به سمتمن اومد.

-چی شده؟

دکتر گفت: همراهم بیایید.

وارد اتاق دکتر شدیم. روی مبل های رو به روی میز بزرگ دکتر نشستیم. دکتر دست هاش رو روی میز گذاشت و به ما نگاه کرد.

-چی می تونم بگم. حال مریضتون واقعا خوبه. باز می گم همون طور که توی اتاق به پرستار ها گفتم این یه معجزه است.

اشکان با تعجب و خوش حالی نگاهمن کرد.

-به هوش او مده؟!

دکتر سرش رو به معنی آره تکون داد.

-بله، به هوش او مدنده. من احتمال می دادم که پس از به هوش او مدنشون دچار فراموشی یا چیزی بشند ولی

نه...

نگاهی به من کرد و گفت: اولین چیزی که به زبون آوردن اسم شما بوده خانم.

خنده و گریم قاطی شده بود. دستم رو روی دهنم گذاشت. دکتر با لبخند ادامه داد: بعد از انجام کار های مربوطه و چک کردن وضعیت و یه سری کار ها، ایشون رو از بخش آی سی یو خارج می کنیم و بعد از این شما می تونید ببینیدش. فعلا به خاطر اثرات دارو ها در کی از اطراف ندارن و بیش تر در عالم بی خبری و بی هوشی

به سر می برند.

سری تکون دادم.

-خیلی ممنون آفای دکتر.

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. باید این خبر خوب رو به همه می دادم. اول از همه شماره‌ی مامان سوشا رو گرفتم که از اون روز که فهمیده بود سوشا این طور شده حالش بد شده بود و بهش استراحت مطلق داده بودند و فقط در روز ساعتی این جا می اوهد و تا جون داشت گریه می کرد. صدای گرفته و بی حالش توی گوشی پیچید.

-الو؟

با ذوق گفتم: سلام مادر جان.

همون طور بی حال گفت: سلام دخترم.

با ذوق بیش تری گفت: مادر جان، خداروشکر سوشا به هوش اوهد.

وقتی صدایی ازش نشنیدم؛ دوباره صداش کردم.

-مادر جان؟

با صدایی پر از بغض و گریه گفت: دارم میام.

گوشی رو قطع کردم. از خوش حالی چشم هام هنوز پر از اشک بود. آروم به سمت صندلی های توی سالن رفتم و روی یکی شون نشستم و تا وقتی که مادر و پدر سوشا بیان به رفت و آمد پرستارها و کارهایشون خیره شدم.

\*\*\*\*

مامان سوشا نگاهی به من کرد و با لبخند همراه همسرش وارد اتاق سوشا که دو ساعتی می شد منتقل شده بود، شدند. با لبخند کنار اشکان و سوگل روی صندلی ها نشستم. مامان و بابا هم توی راه بودند و قرار بود همراه خاله و شوهر خاله بیان. همه خیلی خوش حال بودند و خیلی دوست داشتند که وارد اتاق بشند و سوشا

رو ببیند. با این که مامان سوشا خیلی اصرار کرد که من اول وارد اتاق بشم اما به بعدا واگذارش کردم. با این که سوشا همسر من بود و دلم پر می زد برای این که کنارش باشم ولی اون ها هم پدر و مادرش هستند و به اندازه ای من دلشون می خواست که ببیننش. نفس عمیقی کشیدم. لبخند یک لحظه از روی لبم گم نمی شد.

بعد از گذشت پانزده دقیقه پدر سوشا که چشم هاش قرمز شده بود و بعد از او مادرش با گریه از اتاق بیرون آمدند. پدرش به سمتم اومد.

-می خواهد تو رو ببینه دخترم.

سرم رو تکون دادم و آروم به سمت اتاق سوشا رفتم. دستی روی شکمم کشیدم.

-می خواهیم برمی بابا رو ببینیم عزیزم.

پام رو توی اتاق گذاشتم. سوشا روی تنها تخت سفید توی اتاق داراز کشیده بود و چشم هاش رو بسته بود.

صدash باعث شد لبخندم پرنگ تر شه و البته اشک به چشمم راه پیدا کنه.

-حتی صدای پاتم می شناسم هانا...

آروم به سمت صندلی کنار تخت رفتم و روشن نشستم. سوشا چشم هاش رو باز کرد و سرش رو به سمتم چرخوند. لبخند زد. من هم چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. دل تنگ نگاهش بودم می دونستم هر چقدر نگاهش کنم از دیدنش سیر نمی شم. از اون چشم های آبی به رنگ آسمون، از صورت جذاب و لبخند های گرم و مهربونش. دستم رو دور دستش که روی تخت بود حلقه کردم. لبخندش پرنگ تر شد و آروم و با صدای گرفته‌ی گفت: حالت چطوره هانا؟

با بغضی که توی گلوم سنگینی می کرد آروم زمزمه کردم: الان خوبم، الان که تو رو می بینم که بهم خیره شدی و حرف می زنی عالیم.

خندید و گفت: پس وقتی من خواب بودم مواظب خودت نبودی؟

سرفه ای کرد و ادامه داد: همش چشم های زیبات بارونی بوده، همین طوری صدات بعض داشته! حتما چیزی

هم از گلوت پایین نرفته؟

اخمی کرد و گفت: مگه نگفتم مواظب خودت باش و حواست به خودت باشه؟

از روی صندلی بلند شدم و سرم رو نزدیک بردم و لب هاش رو بوسه ی کوتاهی زدم.

-دلم برای غر غر کردن و حرص خوردنات تنگ شده بود.

دستش رو روی گونم گذاشت و آروم نوازش کرد.

-منم دلم برای اذیت کردنات تنگ شده بود.

آروم خندهیدم. دستی روی شکمم کشید.

-حال خوشکل بابا چطوره؟

نگاهش کردم.

-این چند روز که حالت خوب نبود اونم خیلی بی تاب بود ولی الان آروم شده.

با چشم هایی به اشک نشسته به چشم هام زل زد.

-متأسنم که نگرانتون کردم.

با سر انگشتی قطره اشک گوشه ی چشمش رو گرفتم.

-چرا این کار رو کردی سوشا؟ واقعا لازم نبود. به جای انتقام می تونستی ببخشی مطمئن خدا یه جوری جواب

اون نامرد ها رو می داد. ببین چی به روز خودت آوردى.

به بیرون از پنجره خیره شد. هوا ابری بود و با این که ساعت شش عصر بود ولی هوا کم و بیش تاریک شده

بود.

-بخشش توی ذات من نیست. باید این کار رو می کردم حالا به هر قیمتی که بود و گرنه تا آخر عمر فراموش نمی

کردم و بیش تر باعث عذابم می شد.

روی موهای ژولیده و بهم ریخته اش رو بوسیدم.

-دیگه در موردهش حرف نمی زنیم. دیگه همه چی تموم شده. می خواه یه زندگی جدید و بدون تنفس و نگرانی رو

شروع کنیم.

دست هام رو توی دستتش گرفت.

-بهت قول می دم که همین طور می شه هانا.

دستی روی گونش کشیدم.

-فعلا من می رم، اشکان هم می خواد ببیننت.

سری به معنی تایید تکون داد. از اتاق بیرون او مدم؛ اشکان به سمت او مد.

-می تونم پیشش برم، حالش خوبه؟

لبخند زدم.

-اره البته، می تونید برید و ببینیدش.

سری تکون داد و از کنارم رد شد و وارد اتاق شد. به سمت مامان و بابا رفتم.

-سلام، خوش اومدین.

بابا روی موهم رو بوسید.

-زنده باشی دخترم.

مامان هم بغلم کرد و کلی گریه کرد و کلی ابراز خوش حالی کرد.

-خیلی خوش حالم مادر، خداروشکر.

روی گونه اش رو بوسیدم. چشمم به خاله و شوهرش افتاد. از مامان جدا شدم و به سمت شومن رفتم.

-خیلی خوش اومدين. تسلیت می گم واقعاً متأسفم.

خاله رو که اشک توی چشم هاش حلقه شده بود رو توی آغوش گرفتم.

-ببخشید که نتونستم بیام خاله.

با صدای پر از بعض گفت: اشکال نداره خاله.

از بغلش بیرون او مدم و گونه اش رو بوسیدم. چشم هام سیاهی می رفت با ببخشیدی روی صندلی ها نشستم.

امروز خیلی استرس داشتم و کلی گریه کرده بودم؛ برای همین دوباره ضعف کرده بودم. سوگل لیوان آبی به سمتم گرفت. لیوان رو سر کشیدم طعم شیرینش بهم فهموند که داخل لیوان آب قند بوده.

-منون سوگل جان.

لبخند زد و کنارم نشست.

-مواظب خودت باش اون شوهر غر غروت پدرمون رو در میاره که چرا حواسمون به تو نبوده.

از ته دل خنديدم. مطمئن بودم که اون سوشای دیونه این کار رو می کنه.

\*\*\*

سوشا

با شنیدن صدای اشکان چشم هام رو باز گردم.

-سلام.

آروم سرم رو به معنی سلام تکون دادم. نگاهم به دستش که توی گج گرفته شده بود، افتاد.

-چلاق شدی؟

خندید و گفت: از صدقه سری شما بله.

روی صندلی کنار تخت نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشار کوتاهی به شونه ام آورد.

-خداروشکر که خوبی سوشای نگرانست بودم.

کمی با تعجب نگاهش کردم.

-جدى؟

با صدای بلند خندید.

-نه بابا مسخره ات کردم.

پوفی کشیدم.

-مرض، خب تعریف کن چرا دستت این جوری شده؟

نگاهش رو توی اتاق چرخوند.

-وقتی داشتم از اون خونه فرار می کردم یه چند تا از اون نکبت ها فهمیدن و دنبالم اومندند. با یکیشون در گیر

شدم و خب اون دستم رو شکست ولی بالاخره با بدختی از اون جا بیرون اوتم و چون گوشی و سوئیچم

دست اون مرد ها بود مجبور به دویدن شدم و از چند کوچه رد شدم تا یه ماشین از خیابون رد شد و من رو تا

اداره پلیس رسوند.

سری تکون دادم.

-خوبه.

توی چشم هام زل زد.

-خب تو چی؟

کمی روی تخت جا به جا شدم و تموم ماجرا های اتفاق افتاده توی خونه و در گیری هام رو برای اشکان تعریف

کردم. از روی صندلی بلند شد و آروم توی اتاق به قدم زدن مشغول شد.

-نگار و همکار هاش دستگیر شدند. با حرف هایی که همکار های نگار گفتند و اعتراف به قتل ها و آزار هاش،

معلومه اعدام می شه. علیرضا و مهسا هم که نگار اون دنیا فرستادشون. همه کار ها ردیف شده و فعلا همه

چی خوبه. تو خیالت راحته، با این انتقام آسوده شدی؟

لبخندی زدم.

-خیلی خیلی حالم خوبه و آسودم. از این به بعد می تونم بدون ترس و نگرانی زندگی کنم.

دستی توی موهاش کشید.

-خیلی خوبه، خیلی.

سرم خیلی درد می کرد. در جواب اشکان چیزی نگفتم و چشم هام رو بستم. اشکان آروم روی شونه ام کوبید.

-خب من می رم بیرون تو هم استراحت کن.

باز هم چیزی نگفتم که صدای قدم هاش بهم فهموند که رفت و از اتاق خارج شد. چشم هام رو محکم روی هم

فشار دادم. سرم درد می کرد باید کمی می خوابیدم تا آروم می شدم. با فکر به این که به زودی از این

بیمارستان کوفتی، بوی الکل و خون و صداها خلاص می شم و راحت می تونم کنار هانا بشینم کم کم چشم هام

گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

دو سال بعد:

سوشا

قرص ها رو از توی پاکت بیرون آوردم و یکیشون رو همراه با آب خوردم. این سردرد ها یادگاری اون انتقام بود؛

انتقام گرفتنی که ارزشش رو داشت. الان دیگه آرامش دارم، ترسی از این که هانا تنها خونه باشه ندارم، هر

لحظه نگران نیستم که یکی محکم به در بکوبه و هانا و پروشا عزیزم رو از خواب بیدار کنه. دیگه هانا توی خونه

زندونی نیست و بدون ترس هر جایی که دلش می خواد می ره.

سر درد دارم، ولی وقتی صدای خنده های هانا و پروشا رو می شنوم یادم می ره که سر درد داشتم، یادم می ره

که حالم خوش نیست.

صدای جیک جیک کفش هایی که توی خونه‌ی ساكت پیچید، باعث شد چشم هام رو باز کنم. لبخند گوشه‌ی لمب نشست و به سمت در سالن برگشتم. هانا توی چهار چوب در ایستاده بود و پروشا آروم داشت به سمتم می‌آمد. دست هاش رو از هم باز کرده بود و خنده‌ی نازش باعث شده بود دندون های خرگوشی کوچولوش نمایان بشه. از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم و بغلش کردم.

-جان، جان. عزیز دل بابا، کجا بودی خوشکلم؟

دست های تپل و کوچولوش رو روی گونه هام گذاشت.  
-پالک.

بینی گوشتش رو که به هانا رفته بود، بوسیدم.

-پارک بودی عزیزم، بہت خوش گذشت؟

آروم سرش رو تکون داد. می خندید و توی بغلم ورجه وورجه می کرد. بوی خوشش توی بینیم می پیچید. موهای لخت و مشکیش رو از روی صورتش کنار زدم. به چشم های آبیش چشم دوختم.  
-نفس بابایی تو.

خندید و پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند.

-ای جونم.

هانا به سمتم او مد. نگاهش کردم.

-خوبی عشقم؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد.

-خوبم جانم.

پروشا رو توی بغلم گرفتم و دستم رو باز کردم. هانا توی بغلم او مد. چشم هام رو بستم؛ آرامش به وجودم سرازیر شد. سر دردم یادم رفت. همه دنیا یادم رفت و فقط صدای نفس های آروم هانا و پروشا توی گوشم می

پیچید. دوباره و دوباره خدارو بخاطر این ارامش، بخاطر آین زندگی خوب، بخاطر عشقم و نفسم، بخاطر این

خوشی و خوشبختی شکر کرد.

صدای دلنشین هانا باعث شد به خودم بیام.

-چیه توی فکری؟

لبخند زدم و شقیقه اش رو بوسیدم.

-دارم به این فکر می کردم که با وجود شما من چقدر خوشبختم.

پایان

